

غارت



روبر کارانواس

رمان



خلاصه

این رمان تاریخی که از رویدادهای واقعی الهام گرفته، لشکرکشی فرانسه و بریتانیا در سال ۱۸۶۰ به چین و غارت کاخ تابستانی پکن را روایت می‌کند. پس از پیروزی‌های نظامی در داگو و بالتکانو، ارتش‌های متفق کاخ تابستانی (پوان‌مینگ‌پوان)، اقامتگاه امپراتوری مملو از گنجینه‌های هزاران ساله را کشف می‌کنند. در برابر این ثروت‌ها، انضباط فرو می‌باشد: طی سه روز، سربازان به‌طور نظام‌مند چینی، بشم و برنز را غارت می‌کنند. سپس بریتانیایی‌ها کاخ را به آتش می‌کشند. اشیای به‌سرقت‌رفته به فرانسه منتقل و به ملکه اوزنی تقدیم می‌شود که موزه چینی فونتیلو را بنیان می‌نهد. ویکتور هوگو علناً این غارت را محکوم کرده و فرانسه و انگلستان را «راهزن» می‌نامد. دیپلمات چینی پین چون خواستار بازگرداندن گنجینه‌ها می‌شود و پیش‌بینی می‌کند که چین هرگز این تحقیر را فراموش نخواهد کرد. این رمان به وجدان‌های رنج‌کشیده شخصیت‌ها در برابر تبدیل رباکارانه‌ی غارت به «حفاظت فرهنگی» می‌پردازد.

نویسنده

روبر کارائواس که پیش‌تر «اتاق در دیده‌شده» و «وصیت‌نامه‌ای جعلی» را منتشر کرده، استاد افتخاری دانشگاه و عضو انجمن اهل فلم فرانسه است. این حقوق‌دان که شیفته تاریخ مجموعه‌های هنری است، سال‌های طولانی را صرف مطالعه تصاحب آثار هنری توسط دولت‌ها کرده است. او که ریاست سازمان مردم‌نهاد International Restitutions را بر عهده دارد، آثار دانشگاهی متعددی در این زمینه منتشر کرده است.



غارت

رابرت کازانوواس

casanovas@hotmail.com

سپرده قانونی دسامبر ۲۰۲۵ - نسخه الکترونیکی و جلد کاغذی دیجیتال
 © ۲۰۲۵ کازانوواس. تمامی حقوق محفوظ است.

شابک: 978-2-489502-02-2

www.international-restitutions.org

جلد: کاخ تابستانی قدیمی بازسازی شده - اخبار چین ۲۰۲۵

**نسخه فرانسوی**

چاپ دوم با تجدید نظر و اصلاح

از همین نویسنده: اتفاق دزدیده شده (رمان)
 وصیت‌نامه جعلی بود (رمان)

هشدار

این رمان بر اساس تحقیقات تاریخی گسترده‌ای، از جمله معدود شهادت‌های باقی‌مانده چینی‌ها، گزارش‌های نظامی بریتانیا و فرانسه، مقالات روزنامه‌نگاری معاصر و بایگانی‌های موزه‌های اروپایی، نوشته شده است. در حالی که برخی از شخصیت‌ها خیالی هستند، تجربیات و اعمال آنها بر اساس روایت‌های واقعی بازماندگان است. جزئیات مربوط به اشیاء، ساختمان‌ها و رویدادها تا حد امکان از نظر تاریخی دقیق هستند. کاخ تابستانی حقیقتاً یکی از شگفتی‌های معماری جهان بود و تخریب آن یکی از بزرگترین خسارات فرهنگی قرن نوزدهم را نشان می‌دهد.

نسخه اصلی که به زبان فرانسوی نوشته شده، به چندین زبان خارجی ترجمه شده است. نسخه‌های ترجمه شده ممکن است حاوی خطاهای زبانی، ترجمه‌های نادرست یا بی‌دقتی باشند.

فهرست مطالب

پیشگفتار

فصل 1: جاده‌ای به سوی بدنامی

فصل 2: گنج پسر آسمان

فصل 3: شاهدان خاموش

فصل 4: سفر

اپیلوگ

غار ت

پیشگفتار

پاریس، ۴ نوامبر ۱۸۵۹

سنگفرش های خیابان سن دومینیک در زیر باران ملایمی که پاریس را به نقاشی خاکستری تبدیل کرده بود، می درخشیدند. ژنرال شارل گیوم کوزن دو مونتوبان، دست هایش را پشت کمرش گذاشته و جلوی پنجره ایستاده بود و رهگذرانی را که با عجله زیر چتر هایشان می رفتند، تماشا می کرد.

پشت سر او، مارشال رندون، وزیر جنگ، به طور مکانیکی اسناد را ورق می زد. سکوت بین آنها حاکم بود و صدای جیرجیر تخته های کف اتاق و خش خش گاه به گاه یک صفحه، آن را قطع می کرد. رندون سرش را بلند کرد و ابروهای پرپشتش در هم رفت.

با صدایی جدی گفت: «مونتابان، امپراتور مأموریتی را به شما محول کرده که بسیار فراتر از محدوده ی یک لشکرکشی نظامی معمولی است.»

ژنرال به سمت او برگشت. چهره خشنش که از لشکرکشی های آفریقا مشخص بود، همچنان بی تفاوت باقی مانده بود. چشمان آبی اش، با درخششی نگران کننده، به وزیر خیره شده بود.

— من آماده ام تا در هر کجا که امپراتوری باشد به آن خدمت کنم، مارشال. چین مرا بیشتر از بیابان های الجزایر نمی ترساند.

راندون لبخند کمرنگی زد. از روی صندلی راحتی اش بلند شد - جثه بزرگش هر حرکتی را دشوار می کرد - و به نقشه بزرگی که روی میز مجاور پهن شده بود نزدیک شد. این نقشه امپراتوری چین را با تمام وسعتش نشان می داد، سرزمینی پهناور که با حروف عجیب و غریب و خطوط تقریبی مشخص شده بود.

«مسئله فقط شجاعت نیست، مونتابان. انگلیسی ها سال گذشته نتوانستند دهانه ی پی-هو را تصرف کنند. کشتی هایشان عقب رانده شد، تعداد کشته هایشان به ده ها نفر می رسید. چهره ای که از دست دادند، مثل زخمی عفونی، آنها را می جود. لرد الگین در آتش انتقام می سوزد.»

سپس ژنرال رو به نقشه کرد و آن را با تمرکز یک شکارچی که زمین خود را بررسی می‌کند، بررسی کرد. انگشتش خطی را از ساحل به سمت داخل کشور رسم کرد.

«آنها اشتباه کردند که مستقیماً حمله کردند. اگر گزارش‌ها را درست فهمیده باشم، چینی‌ها وقت داشته‌اند که دهانه رودخانه را تقویت کنند. ما باید از پهلوی به آنها حمله کنیم، به جایی که کمترین انتظار را دارند حمله کنیم.»

راندون در حالی که دستش را روی شانه ژنرال می‌گذاشت، پاسخ داد: «این همان چیزی است که اعلیحضرت از شما انتظار دارند.» این ژست خودمانی با حالت ذخیره همیشگی‌اش کاملاً در تضاد بود. «ده هزار سرباز به شما اختصاص داده خواهد شد. دو تیپ تحت فرماندهی ژنرال‌های جامین و کولینو. مردانی کارآزموده که در صورت لزوم تا اقصی نقاط جهان شما را دنبال خواهند کرد.» مونتوبان سر تکان داد. رویش را از نقشه برگرداند و چند قدمی در اتاق برداشت. ذهنش داشت مسافت‌ها، تأخیرها و متغیرهای بی‌شمار یک لشکرکشی در آن سوی دنیا را محاسبه می‌کرد.

و انگلیسی‌ها؟ میزان تعهد آنها چقدر خواهد بود؟

— ژنرال گرانت دوازده هزار نفر در اختیار خواهد داشت. تعدادشان قطعاً بیشتر است، اما از ما نظم و انضباط کمتری دارند. شما با نیروهای استعماری، سرخپوستان و مجموعه‌ای رنکارنگ از نیروها سروکار خواهید داشت. هماهنگی به خودی خود یک چالش خواهد بود.

ژنرال ناله‌ای آرامی سر داد. او از شهرت ارتش‌های بریتانیا آگاه بود، و می‌دانست که کارایی آنها با تمایل به غارتگری که افسران برای کنترل آن مشکل داشتند، تضعیف شده است. ایده‌ی یک لشکرکشی مشترک او را نگران می‌کرد، اما هیچ نشانه‌ای از آن بروز نداد.

— کی باید برم؟

— در اسرع وقت. کشتی‌ها در برست و تولون آماده هستند. شما باید در ماه فوریه در هنگ کنگ باشید.

راندون به دفترش برگشت و پاکتی با مهر امپراتوری بیرون آورد.

— این دستورالعمل رسمی شماسست. امپراتور نامه‌ای شخصی ضمیمه کرده است. او را ناامید نکنید.

ژنرال پاکت را با احترامی تقریباً مذهبی گرفت. وزن کاغذ، برق موم قرمز، همه چیز مظهر اراده امپراتوری بود. پاکت را در لباسش، در مقابل قلبش، فرو کرد.

— اعتماد شما موجه خواهد بود، مارشال.

رندون او را تا دم در همراهی کرد. مونتوبان قبل از رفتن، برای آخرین بار برگشت.

— میشه یه سوال بپرسم، مارشال؟

— دارم به حرفت گوش میدم.

— ما واقعاً درباره این امپراتور چینی چه می‌دانیم؟ درباره این کاخی که همه درباره‌اش صحبت می‌کنند؟

چهره رندون سخت شد. او مردد بود، انگار که فرصت را برای به اشتراک گذاشتن یک راز سبک سنگین می‌کرد.

— یسوعیانی که آنجا اقامت داشتند از یک شگفتی معماری صحبت می‌کنند. باغ‌های عظیم، ده‌ها کاخ. امپراتور شین-فونگ ترجیح می‌داد آنجا اقامت کند تا در شهر ممنوعه. گفته می‌شود که این مکان گنجینه‌هایی را که طی قرن‌ها انباشته شده‌اند، در خود جای داده است. اما اینجا فقط شایعات هستند، مونتوبان. ماموریت تو نظامی است. تصویب پیمان تیانجین را اجباری کن. بقیه... بقیه به شرایط بستگی دارد.

مونتوبان وارد راهروی کم‌نور شد. صدای قدم‌هایش با ریتمی رزمی روی سنگ مرمر طنین‌انداز می‌شد. فکری او را آزار می‌داد: در جنگ‌های دوردست، شرایط تمایل ناخوشایندی به خارج شدن از کنترل داشتند.

فصل ۱ - راه رسوایی

خدا حافظی پاریس

پاریس، ۱۰ نوامبر ۱۸۵۹

یک هفته پس از ملاقاتش با رندون، در اتاق پذیرایی خانه شهری خانواده مونتوبان در خیابان وارن، حال و هوای بسیار متفاوتی حکمفرما بود. پرده‌های مخملی سنگین از جنس گارنت، صداها را خفه می‌کردند. شمع‌دان‌های برنزی، نوری طلایی بر چهره‌های گرد هم آمده می‌افکندند. لوئیز دو مونتوبان، همسر ژنرال، با ظرافتی که به زحمت اضطرابش را پنهان می‌کرد، بر این جمع ساده ریاست می‌کرد.

او کنار شومینه نشسته بود و یک فنجان چینی سور را که به آن دست نزده بود، بین انگشتانش گرفته بود. دو دخترش، ماتیلد و کلمنس، در سکوتی غیرمعمول در کنارش بودند. روبروی آنها، کاپیتان آرماند دلماس، افسر جوان توپخانه که اخیراً به ستاد ژنرال ارتقا یافته بود، سعی داشت با خوش‌بینی‌ای که تنها از روی بی‌میلی احساس می‌کرد، به خاتم‌ها اطمینان خاطر دهد.

او با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: «خانم، ژنرالی که شوهر شما در آن کار می‌کند، مردی با تجربه بی‌نظیر است. لشکرکشی‌های او در الجزایر شهرتی به هم زده که تمام ارتش آن را می‌شناسد.»

لوئیز سرش را بالا آورد. چشمانش که معمولاً مهربان و آرام بودند، حال و هوای نگران‌کننده‌ای داشتند.

«کاپیتان، من بیست و سه سال پیش با چارلز ازدواج کردم. یاد گرفته‌ام که در سکوت‌هایش چیزهایی را بخوانم که هرگز نمی‌گوید. این سفر اکتشافی او را بیش از آنچه که مایل به اعتراف به آن است، نگران می‌کند. چین الجزایر نیست.»

کاپیتان به جلو خم شد و دست‌هایش را بین زانوهایش قلاب کرد. در بیست و هشت سالگی، هنوز آن شور و شوق جوانی را داشت که مردان را به باور شکوه نظامی وامی‌دارد. با این حال، در مواجهه با این زن که این همه جدایی و این همه انتظار را تجربه کرده بود، اعتماد به نفسش متزلزل شد.

«به همین دلیل، امپراتور شوهر شما را انتخاب کرد، خانم. چون او می‌داند چگونه سازگار شود، چگونه پیش‌بینی کند. ما تنها نخواهیم بود. انگلیسی‌ها...»

ماتیلد، دختر بزرگ، با لحنی ترش مزاج حرفش را قطع کرد: «انگلیسی‌ها.» در بیست و یک سالگی، اعتماد به نفس زنان جوان اصیلی را داشت که روزنامه می‌خوانند و امور جهان را دنبال می‌کنند. «همان انگلیسی‌هایی که پارسال عقب

رانده شدند؟ پدر می‌گوید دریا سالار هوپ آنها چهار کشتی و صدها نفر را از دست داد.»

افسر به دنبال کلمات او گشت، اما این کلمانس، خواهر کوچکتر، بود که با صراحت و صداقت آرامش بخش هفده ساله‌اش، آن حس ناخوشایند را شکست. — شنیده‌ام که امپراتور چین در کاخی باشکوه با باغ‌هایی بی‌پایان زندگی می‌کند. آیا این درست است، کاپیتان؟

«در واقع، خانم، چیزهای خارق‌العاده‌ای گفته می‌شود. مبلغان مذهبی این کاخ را که یوئن-مینگ-یوئن، باغ شفافیت کامل، نامیده می‌شود، دیده‌اند. به نظر می‌رسد شهری درون یک شهر دیگر است، با دریاچه‌های مصنوعی، پل‌های مرمری و صدها آلاچق. امپراتور دستور داده بود که کپی‌هایی از مناظر معروف سراسر امپراتوری در آنجا ساخته شود.»

ماتیلد که کنجکاویش کمتر معصومانه بود پرسید: «و گنجینه‌ها؟ ما داریم درباره یشم، چینی‌های باستانی و اشیاء قیمتی که در طول سلسله‌ها جمع‌آوری شده‌اند صحبت می‌کنیم.»

لونیز فنجانش را با صدای بلندی روی میز کوچکی گذاشت که توجه‌ها را به سمت او جلب کرد.

— ماتیلد، کلمنس، این سوالات نامناسب هستند. پدرت به یک مأموریت نظامی می‌رود، نه اینکه مثل یک ماجراجوی معمولی قصرها را غارت کند.

این سرزنش، هرچند با ملایمت بیان شد، باعث شد دو دختر جوان سرخ شوند. دلماس، خجالت‌زده، سعی کرد اوضاع را درست کند.

— البته، خانم. ژنرال در این مورد کاملاً واضح است. هدف ما این است که چینی‌ها را مجبور کنیم به پیمان امضا شده در تیانجین احترام بگذارند. گشایش بنادر جدید برای تجارت، آزادی رفت و آمد برای مبلغان مذهبی ما. چیزی بیشتر از این نیست.

لونیز در حالی که به او خیره شده بود تکرار کرد: «دیگر هیچی. و شما واقعاً به این حرف اعتقاد دارید، کاپیتان؟»

این سوال او را غافلگیر کرد. در آن چشمان موشکاف، خردی را می‌خواند که زاده‌ی سال‌ها انتظار، امید و وحشت از شنیدن اخبار جبهه بود. او مردانی را دیده بود که با امیدهای فراوان به جنگ می‌رفتند و یا شکسته باز می‌گشتند یا اصلاً بر نمی‌گشتند. او می‌دانست که درگیری‌ها همیشه از برنامه‌ریزی سرپیچی می‌کنند، و اینکه پیش‌بینی نشده‌ها قوانین خود را دیکته می‌کنند.

«خانم، من معتقدم که ژنرال وظیفه‌اش را با شرافت خاص خودش انجام خواهد داد. اینکه آنجا چه اتفاقی خواهد افتاد... هیچ‌کس واقعاً نمی‌تواند پیش‌بینی کند. اما به شما قول می‌دهم که تا جایی که می‌توانم از او مراقبت خواهم کرد.»

لوئیز لبخند غمگینی زد.

— شما مرد صادقی هستید، کاپیتان. امیدوارم این صداقت در آنچه در چین می‌بینید، باقی بماند.

همان شب، در دفاتر ستاد فرماندهی در خیابان سن دومینیک، با وجود دیروقت بودن، فعالیت به شدت در جریان بود. ژنرال ژامین، فرمانده تیپ اول، و ژنرال کولینو، که تیپ دوم را رهبری می‌کرد، مشغول بررسی فهرست‌های بی‌پایان با مونتوبان بودند. بوی تنباکو و قهوه مانده در فضای تنگ نفوذ کرده بود.

جیمین داشت با مدادش مرزها را روی نقشه مشخص می‌کرد.

— نیروها در اوج قدرت هستند. پنج هزار نفر در هر تیپ. پیاده نظام، توپخانه، مهندسان. من مطمئن شدم که توپ‌های کوهستانی داریم؛ اگر مجبور شویم از آبراه‌ها دور شویم، آنها ضروری خواهند بود.

کولینو، که هیکل درشت‌تر و سرخوش‌تری داشت، مداخله کرد.

«چیزی که من را نگران می‌کند توپ‌ها نیستند. شکم‌ها هستند. ده هزار نفر برای سیر کردن شکمشان در یک کشور متخاصم برای ماه‌ها. انگلیسی‌ها خطوط تدارکاتی خودشان را خواهند داشت، ما هم خطوط خودمان را. اگر خودمان را از هم جدا ببینیم...»

مونتوبان با اقتداری که هیچ بحثی را برنمی‌تافت، اعلام کرد: «ما از هم جدا نخواهیم شد. من به گرانت اطلاع داده‌ام. سربازان ما با هم پیشروی خواهند کرد. انگلیسی‌ها سال گذشته بهای سنگینی برای انزوای خود پرداختند. آنها دیگر آن اشتباه را تکرار نخواهند کرد.»

جیمین مدادش را زمین گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد.

— اگر چینی‌ها از مذاکره امتناع کنند چه؟ اگر مجبور شویم به پکن لشکرکشی کنیم چه؟

سکوتی که در پی آن حکمفرما شد، تمام معانی ضمنی این سوال را در خود داشت. مونتوبان به سمت پنجره رفت و به شب پاریس خیره شد. چند چراغ‌گازی در تاریکی سوسو می‌زدند. او به همسرش، دخترانش و زندگی راحتی که قرار بود ماه‌ها آن را ترک کند، فکر می‌کرد.

— سپس ما به پکن لشکرکشی خواهیم کرد. و آنچه لازم است انجام خواهیم داد.

کولینو نگاهی با جامین رد و بدل کرد. هر دو از عزم راسخ و تزلزل‌ناپذیر مونتوبان آگاه بودند. وقتی تصمیم می‌گرفت، هیچ چیز نمی‌توانست او را متزلزل کند. این ویژگی او را به فرماندهی قدرتمند تبدیل کرده بود. همچنین کسانی را که او را به خوبی می‌شناختند، نگران می‌کرد.

جامین تأیید کرد: «مردان آماده‌اند. آنها تا دو ماه دیگر در برست سوار کشتی خواهند شد.»

— خوبه.

مونتوبان با ژنرال‌هایش روبرو شد.

— این پیام را منتشر کنید: نظم و انضباط مطلق. بدون غارت، بدون زیاده‌روی. ما ارتش امپراتوری فرانسه هستیم، نه یک دسته مزدور. اگر مجبور به مقابله با چینی‌ها شویم، این کار را با احترام به قوانین جنگ انجام خواهیم داد. کولینو موافقت کرد.

و انگلیسی‌ها؟ نیروهای استعماری آنها به خویشتن‌داری معروف نیستند.

«انگلیسی‌ها می‌توانند هر کاری که می‌خواهند با افرادشان انجام دهند. ما نظم و انضباط خود را حفظ خواهیم کرد. با این حال، من هیچ توهمی ندارم. وقتی ارتشی طعم خون و غارت را چشیده باشد، مهار آن به یک چالش تبدیل می‌شود. ما باید هوشیار باشیم.»

او به اتاق مطالعه‌اش بازگشت و یک ورق کاغذ سفید بیرون آورد. در زیر نور سوسوزن چراغ نفتی، شروع به نوشتن دستورات اولیه‌اش کرد. قلمش بی‌وقفه روی کاغذ خط می‌کشید و کلماتی را که سرنوشت هزاران مرد را رقم می‌زد، ترسیم می‌کرد.

جامین و کولینو کار او را تماشا می‌کردند. آنها شاهد یک لحظه تاریخی بودند. چند ماه دیگر، آنها در آن سوی دنیا بودند و با امپراتوری هزار ساله ای روبرو می‌شدند که از تعظیم در برابر غرب امتناع می‌کرد. آنچه در آنجا اتفاق می‌افتاد، بدون شک حتی دقیق‌ترین برنامه‌ها و سختگیرانه‌ترین دستورات را نیز به چالش می‌کشید.

جنگ‌ها منطق خودشان را دارند. و این منطق، همانطور که سایه‌های رقصان روی دیوارها را تماشا می‌کرد، با خود اندیشید، هرگز به نیت والا احترام نمی‌گذارد.

صبح روز بعد، در اتاقی از کاخ توپلری، ملکه اوژنی، بارون گروس، نماینده تام‌الاختیار منصوب شده برای همراهی این سفر را به حضور پذیرفت. طلاکاری‌های روکوکو، آویزهای ابریشمی و نقاشی‌های استادان قدیمی، فضایی

مجلل ایجاد کرده بود که به شدت با سادگی و بی‌تکلفی مناصب نظامی در تضاد بود.

اوژنی، با لباس ساتن آبی کمرنگی که چهره چینی‌اش را برجسته‌تر می‌کرد، کنار پنجره‌ای مشرف به باغ‌ها ایستاده بود. در سی و سه سالگی، او تجسم ظرافت امپراتوری با ظرافتی طبیعی بود که دربار را مجذوب خود می‌کرد. اما در زیر این ظاهر ظریف، ذهن سیاسی تیزبین و اراده‌ای آهنین نهفته بود.

— بارون گروس، امپراتور از من خواست که این سفر اکتشافی را حمایت مالی کنم. من البته پذیرفتم. اما می‌خواهم بدانم از این اقدام چه انتظاری می‌رود.

بارون گروس، دیپلماتی کارکنسته با چهره‌ای لاغر و رفتاری محترمانه، با احترام تعظیم کرد.

اعلیحضرت، هدف در درجه اول دیپلماتیک است. وادار کردن امپراتور چین به تصویب پیمان تیانجین، تضمین امنیت هیئت‌های مذهبی کاتولیک ما، و گشودن بنادر جدید به روی تجارت فرانسه.

و انگلیسی‌ها؟ اهداف واقعی آنها چیست؟

برق شادی از چشمان دیپلمات گذشت. ملکه با تیزبینی همیشگی‌اش به اصل مطلب اشاره کرده بود.

— لرد الگین مرد پیچیده‌ای است، اعلیحضرت. پسر لرد الگین معروف که مرمرهای پارتنون را به لندن بازگرداند، نامی معتبر و جاه‌طلبی عظیمی دارد. شکست سال گذشته او را تحقیر کرد. او با یک پیروزی قاطع به دنبال رستگاری خواهد بود.

اوژنی با ظرافت روی مبل نشست و به گروس اشاره کرد که روبرویش بنشیند.

— یعنی چی؟

— اعلیحضرت، که یعنی ما باید ماهرانه پیش برویم. انگلیسی‌ها منافع خودشان را دارند که همیشه با منافع ما مطابقت ندارد. مثلاً تجارت تریاک...

اوژنی با انزجاری که به زحمت پنهان شده بود تکرار کرد: «تریاک. آن تجارت بدنامی که انگلیسی‌ها با چنین شور و حرارتی از آن دفاع می‌کنند.»

— افسوس، اعلیحضرت. یکی از دلایل این جنگ در این نهفته است. چینی‌ها می‌خواهند تجارت آن را ممنوع کنند، انگلیسی‌ها می‌خواهند آن را قانونی کنند. ما فرانسوی‌ها در این درگیری گرفتار شده‌ایم.

ملکه از جایش بلند شد و چند قدم به اتاق پذیرایی برداشت، دامن‌هایش روی کف پارکت براق خش‌خش می‌کردند. جلوی یک کره‌ی منبت‌کاری‌شده ایستاد و کره را چرخاند تا اینکه به چینی رسید.

— من در مورد این کاخ شنیده‌ام. یوئن-مینگ-یوئن. می‌گویند عجایی در آن نهفته است.

گروس خشکش زد. مکالمه داشت سمت و سوی غیرمنتظره‌ای می‌گرفت.

— بله، اعلیحضرت. مبلغان یسوعی که برای امپراتور کار می‌کردند، توصیفات خارق‌العاده‌ای را گزارش می‌دهند.

— و اگر این شگفتی‌ها به دست ما می‌افتاد؟ اگر بخت جنگ ما را به این کاخ هدایت می‌کرد؟

بارون کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد. هر کلمه‌ای که در حضور ملکه گفته می‌شد، وزن و اهمیت داشت.

— قوانین جنگ واضح است، اعلیحضرت. آنچه متعلق به دشمن شکست‌خورده است... به دارایی پیروز تبدیل می‌شود. اما بین تصرف اموال در عملیات نظامی و اجازه غارت گسترده تفاوت وجود دارد.

— البته.

اوژنی به صندلی‌اش برگشت و متفکرانه به دیپلمات خیره شد.

— ژنرال دو مونتوبان مرد شریفی است. من برای حفظ عزت ارتشمان روی او حساب می‌کنم.

— او این کار را خواهد کرد، اعلیحضرت. من به این موضوع اطمینان دارم.

اوژنی از پنجره به باغ‌های با دقت نگهداری‌شده، آن باغچه‌های رسمی فرانسوی که مظهر نظم و تسلط بر طبیعت بودند، خیره شد. او به آن باغ‌های چینی که مردم درباره‌شان صحبت می‌کردند، بسیار متفاوت، فکر کرد، جایی که طبیعت در آزادی ظاهری‌اش مورد ستایش قرار می‌گرفت.

— بارون گروس، من به این گروه اعزامی لوازم و تجهیزات پزشکی برای درمان زخمی‌هایمان ارائه داده‌ام. وظیفه من به عنوان مادرخوانده این را ایجاب می‌کند. اما در عوض انتظار چیزی هم دارم.

— اعلیحضرت؟

— اگر قرار باشد آثار هنری به دست ما برسند، دوست دارم گزیده‌ای از بهترین قطعات آن به من بازگردانده شود. تا یک مجموعه تشکیل شود. گواهی بر آن دوران، بر آن رویارویی دو تمدن.

گروس تعظیم کرد و ناراحتی‌ای را که او را فرا گرفته بود، پنهان کرد. سخنان ملکه به منزله‌ی دعای امپراتوری برای تصاحب گنجینه‌های چین بود. او می‌دانست که این لشکرکشی فراتر از یک درگیری نظامی ساده است. این لشکرکشی بذر سوالات اخلاقی را در خود داشت که تا سال‌ها او را آزار می‌داد. — طبق اراده شما، اعلیحضرت، انجام خواهد شد.

وقتی یک ساعت بعد از کاخ خارج شد، گروس با قدم‌های شمرده و غرق در افکارش راه می‌رفت. آسمان پاریس خاکستری پررنگ بود، نوید برف می‌داد. چند هفته‌ی دیگر، او سوار کشتی‌ای می‌شد که به آن سوی دنیا می‌رفت. او دستورالعمل‌های دیپلماتیک، فرامین رسمی و آرزوی ناگفته‌ی ملکه را با خود حمل می‌کرد.

او در این فکر بود که چگونه همه چیز پیش خواهد رفت، چگونه نیت‌های والا در مواجهه با واقعیت‌های موجود تغییر خواهند کرد. تاریخ به او آموخته بود که جنگ‌های دور دست همیشه از کنترل کسانی که آنها را از کاخ‌های راحت دستور می‌دهند، خارج می‌شوند.

همان شب، همزمان با روشن شدن چراغ‌های خیابان‌های پاریس، ژنرال دو مونتوبان به خانه بازگشت. لوئیز در اتاق نشیمن خصوصی منتظر او بود، در حالی که یک تکه گلدوزی دست نخورده روی دامنش داشت. وقتی او وارد شد، لوئیز سرش را بالا آورد و با غمی تسلیم‌آمیز به او لبخند زد.

— قطعی شد؟ داری میری؟

— دو هفته دیگه.

کنارش نشست و دستش را در دست گرفت. برای لحظه‌ای، آنها همان‌جا ماندند، بی‌کلام، در سکوتی که از هر کلامی رساتر بود، متحد. در بیرون، پاریس به زندگی بی‌خیال خود ادامه می‌داد، بی‌خبر از اینکه وقایعی در حال وقوع بود که تاریخ را رقم می‌زد و برای همیشه آبروی کسانی را که در آنها شرکت می‌کردند، لکه‌دار می‌کرد.

آماده‌سازی‌ها سرعت گرفت. کشتی‌ها بارگیری شدند، افراد جمع شدند و دستورات نهایی داده شد. و در یک صبح مه‌آلود در اواخر ژانویه ۱۸۶۰، اولین ناوگان برست را ترک کرد و ارتش فرانسه را به سمت شرق برد، بی‌خبر از

آنچه در انتظارش بود.

گذرگاه

در دریا، ژانویه-ژوئن ۱۸۶۰

ناوچه‌ی ایمپراتریس اوژنی از میان امواج اقیانوس اطلس گذشت. ژنرال دو مونتوبان، سوار بر عرشه، در حالی که نرده‌ها را گرفته بود، روی عرشه ایستاده بود و به پهنه‌ی خاکستری وسیع که تا افق امتداد داشت، خیره شده بود. باد شور به صورتش می‌کوبید و بوی ید و اسپری دریا را با خود حمل می‌کرد که او را به یاد سفرهای دیگر، لشکرکشی‌های دیگر می‌انداخت. اما او هرگز تا این حد پیش نرفته بود. هرگز فاصله‌ی بین او و پاریس تا این حد سرگیجه‌آور نبود. پشت سرش، کاپیتان دوپره با گام‌های لرزان دریانوردانی که بیشتر وقت خود را در دریا گذرانده‌اند تا خشکی، نزدیک شد. مردی حدوداً پنجاه ساله، چهره‌اش از آفتاب و نمک آسیب دیده بود و پلک‌هایش از خیره شدن به افق‌های بسیار، چین خورده بود.

— ژنرال، ما در مسیر خوبی هستیم. اگر هوا همین‌طور بماند، باید تا سه هفته دیگر دماغه امید نیک را دور بزنیم.

مونتوبان بدون اینکه چشم از اقیانوس بردارد، با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کرد. امواج با نظمی مسحورکننده به سمت او می‌غلطیدند، هر کدام مانند قبلی، اما منحصر به فرد. او به لوئیز، دخترانش و پاریس فکر می‌کرد که با هر ضربان قلبش کمی بیشتر عقب‌نشینی می‌کرد.

سه هفته تا کیپ تاون. و چقدر طول میکشه تا هنگ کنگ؟

دو ماه و نیم، شاید سه ماه اگر مجبور شویم در عدن یا سنگاپور توقف کنیم. دوپره لحظه‌ای صبر کرد.

«می‌دانید، ژنرال، من دوازده بار از این مسیر عبور کرده‌ام. اقیانوس هند می‌تواند خطرناک باشد. طوفان‌ها بدون هشدار از راه می‌رسند، و وقتی این اتفاق می‌افتد...»

— وقتی برسند، کاپیتان، ما مثل هر چیز دیگری با آنها روبرو می‌شویم. سربازانی که من فرماندهی می‌کنم از عناصر طبیعی نمی‌ترسند.

لبخندی زودگذر بر لبان دوپره نقش بست. او پیش از این سربازان را منتقل کرده بود، مردان کارگشته‌ای را در خشکی دیده بود که به محض تکان خوردن اندک کشتی، رنگشان سبز می‌شد و می‌لرزیدند. اما از هرگونه اظهار نظری خودداری کرد.

— افراد شما تا الان خوب مقاومت کرده‌اند. چند مورد دریازدگی در توپخانه‌های پایینی رخ داده، اما چیز نگران‌کننده‌ای نیست. افسر ارشد پزشکی در حال توزیع معجون‌ها و توصیه‌های خود است.

مونتوبان رو به کاپیتان کرد. چشمان آبی‌اش با دقت ملوان را بررسی می‌کرد.

— رک و راست با من صحبت کنید، دوپره. شما که این دریاها، این سرزمین‌های دوردست را می‌شناسید. نظرتان در مورد این سفر اکتشافی چیست؟ در مورد شناس‌هایمان؟

کاپیتان مکتی کرد. سوال مستقیم و تقریباً رک بود. او عادت نداشت یک ژنرال نظرش را در مورد مسائل استراتژیک بپرسد. اما صدای مونتوبان، با آن تُن صدای نامحسوس، او را به اعتماد کردن به خودش دعوت کرد.

«ژنرال، من معتقدم که ما با قبایل مغرب روبرو نیستیم. چینی‌ها پر شمار و سازمان‌یافته هستند. امپراتوری آنها هزاران سال است که وجود دارد. ما به قلب آنها ضربه خواهیم زد و یک امپراتوری زخمی می‌تواند واکنشی غیرقابل پیش‌بینی نشان دهد.»

— درست مثل همسرم حرف می‌زنید. او هم به من هشدار داد. او آن شهود زنانه را دارد که چیزهایی را می‌بیند که استراتژیست‌های نظامی نادیده می‌گیرند.

— زن‌ها اغلب از ما عاقل‌ترند، ژنرال. آن‌ها غرور مردانه‌ی ما و نیاز ما به افتخار را ندارند.

در دوردست، دیگر کشتی‌های حمل و نقل ناوگان در صفوف نزدیک به هم در حال پیشروی بودند و بادبان‌هایشان در باد موافق به اهتزاز درآمده بود.

— ما چند نفر را با ناوچه خود حمل می‌کنیم؟

«سیصد و پنجاه سرباز، ژنرال. به علاوه خدمه و کارکنان شما. ما تا خرخره بار داریم. انبارها پر از مهمات، آذوقه و تجهیزات هستند. اگر قرار باشد با یک طوفان جدی روبرو شویم...»

— ما غرق خواهیم شد، کاپیتان. امپراتوری در چین به ما نیاز دارد.

— اقیانوس نه امپراتوری می‌شناسد و نه پادشاه، ژنرال من. هر چه را که بخواهد، هر زمان که بخواهد، برمی‌دارد.

در عرشه‌های پایینی، حال و هوا کاملاً متفاوت بود. سربازان که در فضا‌های تنگ و کوچکی که هوا به سختی در آنها جریان داشت، فشرده شده بودند، سعی می‌کردند با زندگی دریایی ناآشنا سازگار شوند. بوی عرق، قیر و استفراغ با

بویی که گلو را می‌فشرد، در هم آمیخته بود. تخت‌های راحتی در ردیف‌های تنگ آویزان بودند و با ریتم کشتی تکان می‌خوردند.

گروه‌بان بومونت، یک سرباز چهل ساله با زخمی روی گونه‌اش، سعی می‌کرد روحیه‌ی گروه خود را حفظ کند. او روی کوله پشتی‌اش نشسته بود و با خوشرویی و خشن‌رویی که او را به رهبری محبوب تبدیل می‌کرد، نصیحت و شوخی می‌کرد.

او رو به گروهی از سربازان سبزرنگ فریاد زد: «بیایید بچه‌ها، مثل سفر با قایق روی رود سن می‌مونه. فقط بیشتر طول می‌کشه و آتش شوره.»
پسری که نمی‌دانست بیشتر از بیست سال دارد، ناله کرد: «گروه‌بان، فکر کنم دارم می‌میرم. دلم...»

«معه‌دات زنده می‌مونه، دوبوا. سه روز دیگه، بهش عادت می‌کنی. یه هفته دیگه، مثل یه ملوان واقعی میای رو عرشه و جیره رمت رو طلب می‌کنی.»
— اگر هیچ‌وقت عادت نکنم چی؟ اگر تمام مدت مریض باشم چی؟
بومونت با نگاهی پدرا نه به سمت او خم شد.

— مریض خواهی شد. اما به هر حال به چین خواهی رسید. و آنجا، باور کن، با چیزهایی بیشتر از دریازدگی روبرو خواهی شد.
سرباز مسن‌تری مداخله کرد. سرجوخه لرو، مردی با شانه‌های پهن و دستان ستبر و دهقان‌مانند.

— گروه‌بان، آیا این چیزی که می‌گویند درست است؟ اینکه چینی‌ها سلاح‌های مخفی دارند؟ باروت‌هایی که مردم را دیوانه می‌کنند، سمومی که در عرض چند ثانیه می‌کشند؟

— مزخرفه، لرو. تبلیغات برای ترساندن ما. چینی‌ها هم مثل ما آدم هستند. مثل ما خونریزی می‌کنند، مثل ما می‌میرند.

— اما تعدادشان زیاد است. می‌گویند می‌توانند صدها هزار سرباز را به میدان بفرستند.

بومونت از جا بلند شد، مفاصلش صدا می‌داد. او از سه لشکرکشی در الجزایر جان سالم به در برده بود، چیزهایی دیده بود که این مردان جوان حتی نمی‌توانستند تصور کنند.

«همه با دقت به من گوش دهید. بله، چینی‌های زیادی آنجا هستند. بله، ما قرار است دور از خانه، در کشوری که هیچ چیز در موردش نمی‌دانیم، بجنگیم. اما ما دو مزیت داریم: انضباط و سلاح‌هایمان. تفنگ‌های مینی‌ای که حمل می‌کنیم

می‌توانند از فاصله ۳۰۰ متری دشمن را بکشند. توپ‌های تفنگ‌دار ما بهترین در جهان هستند. و بالاتر از همه، ما ژنرال دو مونتویان را داریم. مردی که هرگز در هیچ نبردی شکست نخورده است.»

کسی زیر لب گفت: «همیشه یک بار اولی وجود دارد.»

— کی اینو گفته؟

بومونت غرید.

— کی جرات داره مثل یه بزدل حرف بزنه؟

بومونت توجهش را به چهره‌های گرفته و گرفته‌ای که با نور ضعیف چراغ‌های نفتی روشن شده بودند، معطوف کرد.

«ما بزدل نیستیم. ما سربازان امپراتوری فرانسه هستیم. در عرض چند ماه، ما تاریخ را خواهیم ساخت. نام‌های ما در سالنامه‌های نظامی حک خواهد شد. فرزندان ما با افتخار تعریف خواهند کرد که پدرشان در لشکرکشی چین شرکت داشته است. سرتان را بالا بگیرید و تفنگ‌هایتان را تمیز نگه دارید. بقیه ماجرا به موقعش اتفاق خواهد افتاد.»

زمزمه‌ای از تأیید در عرشه میانی پیچید. بومونت سر تکان داد. اما آنقدر که نشان می‌داد مطمئن نبود. او چیزهای زیادی دیده بود، رفقای زیادی را از دست داده بود که کورکورانه به وعده‌های توخالی باور کنند. جنگ یک بخت‌آزمایی بود و هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه کسی برمی‌گردد و چه کسی آنجا، در سرزمینی بیگانه، زیر صلیبی ناشناس، می‌ماند.

در طبقه بالا، در کابین ژنرال، جلسه‌ای با کارکنان دور میزی پر از نقشه و اسناد در حال برگزاری بود. مونتویان ریاست جلسه را بر عهده داشت و کاپیتان دلماس و فرمانده فلویر، رئیس توپخانه، در دو طرف او بودند. چراغی که از سقف آویزان بود، سایه‌های متغیری بر چهره‌های متمرکز آنها می‌انداخت.

فلویر توضیح داد: «آخرین گزارش‌هایی که قبل از رفتن دریافت کردیم نگران‌کننده است. چینی‌ها قلعه‌های داگو را تقویت کرده‌اند. آنها توپ‌های جدیدی نصب کرده‌اند، سنگر حفر کرده‌اند و موانعی در رودخانه قرار داده‌اند.»

مونتویان نقشه را با دقت بررسی کرد. انگشتانش نشانه‌های فرضی را مشخص کردند، فواصل را محاسبه کردند و زوایای شلیک را ارزیابی کردند.

«اگر مثل بریتانیایی‌ها از روبرو حمله کنیم، همان تلفات را متحمل خواهیم شد. باید یک نقطه فرود دیگر پیدا کنیم. شاید کمی دورتر در شمال. از پهلوی به این استحکامات حمله کنیم.»

افسر حرفش را قطع کرد و گفت: «ژنرال، انگلیسی‌ها هرگز موافقت نخواهند کرد. لرد الگین می‌خواهد انتقام توهین سال گذشته را بگیرد. او می‌خواهد این قلعه‌ها را به زور تصرف کند.»

— او این کار را بدون ما انجام خواهد داد. من افرادم را برای ارضای غرور یک لرد انگلیسی قربانی نخواهم کرد.

فاویر و کاپیتان نگاهشان به هم گره خورد. هر دو می‌دانستند که این موضع، مونتوبان را در مقابل بریتانیایی‌ها قرار خواهد داد.

— ما باید دیپلماتیک باشیم، ژنرال. ما به بریتانیایی‌ها نیاز داریم. کشتی‌های جنگی‌شان، توپخانه دریایی‌شان، نیروهای استعماری‌شان که منطقه را می‌شناسند.

— من دیپلماتیک خواهم بود. اما خودکشی نخواهم کرد. ما در په-تانگ، در شمال دژها، پیاده خواهیم شد. ما از پشت به استحکامات حمله خواهیم کرد. این تنها استراتژی معقول است.

او روی نقشه خم شد و با انگشتش خط ساحلی را دنبال کرد.

په-تانگ حدود بیست کیلومتر به سمت شمال است. ما باید از میان سرزمین‌های دشمن عبور کنیم، بدون اینکه بدانیم چه چیزی پیدا خواهیم کرد. چینی‌ها هم ممکن است آنجا منتظر ما باشند. آنها نمی‌توانند همه جا باشند. و حتی اگر منتظر ما باشند، ما از مزیت تحرک برخوردار خواهیم بود. وقتی روی خشکی باشیم، می‌توانیم مانور دهیم و زمین خود را انتخاب کنیم.

بحث بیش از یک ساعت ادامه یافت و تمام جزئیات و احتمالات بررسی شد. مونتوبان سوالات دقیقی پرسید و پاسخ‌های واضحی خواست. دقت او، او را به یک استراتژیست توانمند تبدیل کرده بود. او هیچ چیز را به شانس واگذار نمی‌کرد و مشکلات را قبل از بروز پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی جلسه تمام شد و فاویر رفت، دلماس با ژنرال تنها ماند. او در پرسیدن سوالی که او را نگران کرده بود، تردید داشت.

— ژنرال، می‌توانم با شما محرمانه صحبت کنم؟

مونتوبان سرش را از نقشه‌ای که هنوز داشت مطالعه می‌کرد، بلند کرد.

— دارم گوش میدم، کاپیتان.

— من مدام به ملاقاتی که قبل از رفتن با همسرت داشتم فکر می‌کنم. او چیزی به من گفت که مدام ذهنم را مشغول می‌کند. از من پرسید که آیا معتقدم ماموریت ما صرفاً نظامی است؟

ژنرال قامتش را راست کرد.

— و شما به او چه پاسخی دادید؟

— فکر می‌کردم وظیفه‌تان را با شرافت انجام می‌دهید. اما او چیزی دید که من نمی‌خواستم ببینم. این سفر... این فقط یک عملیات نظامی نیست، نه؟

مونتوبان به دریچه کشتی رسید و به اقیانوس سیاه که زیر نور ماه گسترده شده بود، خیره شد. امواج در شب به رنگ نقره‌ای می‌درخشیدند. جایی در دوردست‌ها، چین با اسرار و خطراتش در انتظار آنها بود.

— جنگ‌ها چهره‌های زیادی دارند، دوست من. چهره‌ی رسمی، چهره‌ی معاهدات و اهداف استراتژیک. و بعد چهره‌ی دیگری هم هست، چهره‌ای که هیچ‌کس نمی‌خواهد ببیند، اما همه آن را می‌شناسند. غنائیم، غارت، ثروت‌هایی که دست به دست می‌شوند.

— اما شما به ژنرال هایتان گفتید...

«من آنچه را که یک فرمانده برای حفظ نظم و انضباط باید بگوید، گفتم. اما ساده‌لوح نیستم. بارون گروس قبل از عزیمت ما با ملکه صحبت کرد. ملکه برایش روشن کرد که از این سفر اکتشافی انتظار چیزهای خاصی دارد: آثار هنری، یادگارهای آن تمدن دوردست.»

کاپیتان احساس کرد سرمایی در رگ‌هایش رخنه کرد. آرمان‌گرایی که در درونش خانه کرده بود با واقعیت قدرت در تضاد قرار گرفت.

«ما قراره اینجا رو تصرف کنیم؟ همون یوئن-مینگ-یوئن که همه ازش حرف می‌زنن؟»

«ما هر چه شرایط ایجاب کند انجام خواهیم داد. اگر جنگ ما را به این کاخ بکشاند، اگر امپراتور چین از مذاکره امتناع ورزد، اگر سربازانش به ما حمله کنند... بله، ما هر چه را که بتوان گرفت، خواهیم گرفت. اما این کار را به شیوه‌ای منظم و کنترل‌شده انجام خواهیم داد. نه مانند بربرها، بلکه مانند نمایندگان یک ملت متمدن.»

— و فکر می‌کنی می‌توانیم به شیوه‌ای متمدنه غارت کنیم؟

سوال صریح و حتی گستاخانه بود. مونتوبان برگشت و در چشمانش نوری درخشید که قبلاً هرگز در او ندیده بود.

«شما جوان هستید، کاپیتان. شما در مورد ماهیت جنگ توهمات دارید. شما معتقدید که یک راه درست برای جنگیدن وجود دارد، که شرافت نظامی می‌تواند روح ما را از تاریکی نبرد محافظت کند. من به شما حسادت می‌کنم. من خودم

این توهّمات را داشتم، سال‌ها پیش، قبل از الجزایر. قبل از اینکه ببینم مردان وقتی می‌ترسند، وقتی گرسنه‌اند، وقتی مرگ رفقایشان را دیده‌اند، چه می‌شوند.» — اما شما متفاوت هستید، ژنرال. شما مرد اصول و قواعد هستید.

«اصول مانند بادبان‌های این کشتی هستند. وقتی باد موافق می‌وزد، آنها ما را به جلو می‌رانند. اما وقتی طوفان می‌شود، دستورات امپراتور است که اهمیت دارد. و امپراتور پیروزی کامل می‌خواهد. او می‌خواهد چین خود را به روی تجارت فرانسه باز کند، تا مبلغان ما بتوانند آزادانه سفر کنند. او همچنین می‌خواهد به انگلستان نشان دهد که فرانسه با او برابر است. همه اینها بهایی دارد.»

کشتی تکان می‌خورد و می‌غلطید و با خم شدن، صدای جیرجیر آشنای چوب را ایجاد می‌کرد. جایی در عرشه‌های پایینی، سازه‌ای آهنگی می‌نواخت که از خانه‌های دور و عشق‌های از دست رفته سخن می‌گفت.

— مطمئن نیستم که بتوانم قبول کنم.

«کاپیتان، مجبور نیستید قبول کنید. باید اطاعت کنید. این تنها فضیلتی است که از یک سرباز انتظار می‌رود. با این حال، یک چیز را به شما قول می‌دهم: من تمام تلاش‌ها را خواهم کرد تا مطمئن شوم که ما مردان شریفی باقی خواهیم ماند.» از کابین بیرون آمد. روی عرشه، هوای شور شب را استنشاق کرد. بالای سرش، ستاره‌ها با شدتی می‌درخشیدند که هرگز در پاریس ندیده بود. صورت‌های فلکی ناآشنایی در آسمان شکل می‌گرفتند.

حرف‌های لوئیز دو مونتوبان در سرش طنین‌انداز شد. حق با او بود. این سفر اکتشافی آن چیزی نبود که ادعا می‌شد. در پس اهداف دیپلماتیک و الا، جاه‌طلبی‌های تاریک‌تر و آرزوهای نه‌چندان شرافتمندانه‌تری نهفته بود. و او، آرماند دلماس، کاپیتانی سرشار از آرمان‌ها، در شرف همدستی در چیزی بود که عمیقاً از آن متنفر بود.

هفته‌ها با کندی طاقت‌فرسا سیری می‌شدند. کشتی به سمت جنوب پیش می‌رفت، سواحل آفریقا را در بر می‌گرفت و از آب‌هایی که گاهی آرام و گاهی متلاطم بودند، عبور می‌کرد. سربازان کم‌کم به زندگی در دریا عادت کردند؛ چهره‌هایشان برنزه شد و بدن‌هایشان با غلتیدن مداوم سازگار شد.

یک روز صبح، همین که خورشید با انفجاری از رنگ‌های نارنجی طلوع کرد، دیده‌بان از لانه‌ی زاغی‌اش فریاد زد.

خشکی! خشکی در سمت راست!

همه نگاه‌ها به سمت افق دوخته شد. توده‌ای تاریک از میان مه صبحگاهی پدیدار می‌شد. دماغه امید نیک. پایان دنیایی که برای بسیاری از این مردان که هرگز فرانسه را ترک نکرده بودند، شناخته شده بود.

مونتوبان روی عرشه ایستاده بود و نزدیک شدن خشکی آفریقا را تماشا می‌کرد. در کنار او، ژنرال یامین، که فرماندهی یکی دیگر از ناوگان‌ها را بر عهده داشت و برای مشورت به کشتی امپراتور اوژنی منتقل شده بود، با حالتی مرموز به این منظره می‌نگریست.

— ما به نیمه راه رسیده‌ایم. فقط دو ماه دیگر مانده و ما در چین خواهیم بود.
— اگر همه چیز خوب پیش برود. اقیانوس هند غیرقابل پیش‌بینی است. و ما نمی‌دانیم در هنگ کنگ چه چیزی پیدا خواهیم کرد. آخرین خبر مربوط به چند هفته پیش است.

— فکر می‌کنی انگلیسی‌ها آنجا هستند؟
قرار بود گرنت همزمان با ما حرکت کند. اگر شانس بیاوریم، با هم خواهیم رسید. این کار هماهنگی را آسان‌تر می‌کند.

جامین رو به فرمانده‌اش کرد. مردی عمل‌گرا، که اهل احساساتی شدن نبود، اما از همان ابتدای عبور از مرز، نگران و مضطرب بود.

— مونتبان، آیا فکر کرده‌ای اگر مجبور شویم به پکن لشکرکشی کنیم چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر مجبور شویم وارد آن شهر ممنوعه‌ای شویم که مبلغان مذهبی از آن صحبت می‌کنند؟

— من هر روز به آن فکر می‌کنم.
— و؟

— و من نمی‌دانم. این اولین بار در دوران حرفه‌ای من است که بدون تصور روشنی از نتیجه، به جنگ می‌روم. الجزایر متفاوت بود. ما می‌دانستیم با چه چیزی روبرو هستیم: قبایل کوچ‌نشین، شجاع اما بی‌نظم. اینجا... ما قرار است به یک امپراتوری هزاران ساله حمله کنیم. امپراتوری‌ای که از دست فاتحان بیشتری جان سالم به در برده است، بیش از آنچه بتوانیم بشماریم.
— شک دارید؟

— دارم فکر می‌کنم. این دو با هم فرق دارند.
ملوانی از کنارشان گذشت، طنابی را می‌کشید و آهنگی از سرزمین مادری‌اش، بریتانی، را زمزمه می‌کرد.

— آیا آقایان حالشان خوب است؟

— حوصله‌شان سر رفته. نشانه خوبی است. مردان بی‌حوصله نمی‌ترسند. اما وقتی به ساحل برسند، باید آنها را سرگرم کنیم. بعد از سه ماه در دریا، مشتاق فعالیت خواهند بود.

— آنها به زودی خواهند جنگید. من سربازانی را که حوصله‌شان سر رفته به سربازانی که خیلی مشتاق جنگیدن هستند ترجیح می‌دهم. دومی اشتباه می‌کنند. گفتگو به سمت سوالات تاکتیکی، سازماندهی تیپ‌ها و نیاز به مهمات و تدارکات کشیده شد. اما هر دو اضطراب ناگفته‌ی یکسانی داشتند: آنها وارد ناشناخته‌ها می‌شدند و هیچ تجربه‌ی گذشته‌ای نمی‌توانست آنها را واقعاً برای آنچه در پیش بود آماده کند.

دماغه امید نیک بدون حادثه مهمی دور زده شد، اگرچه طوفانی دو روز آنها را در هم کوبیده بود، بادبانی را از جا کنده و دو بشکه آذوقه را به دریا انداخته بود. سپس به پهنالوری اقیانوس هند رسیدند، این خلأ مایع که با چند جزیره دورافتاده پر شده بود و آنها برای تجدید ذخایر آب شیرین خود در آنجا توقف می‌کردند.

در عدن، بندری بریتانیایی با آب و هوای جهنمی، آنها پنج روز اقامت کردند. به مردان اجازه داده شد تا به ساحل بروند و در میخانه‌های دودآلودی که ملوانان از همه ملیت‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند، آبجوی ولرم بنوشند. مونتوبان از این فرصت استفاده کرد و با فرماندار بریتانیایی، سرهنگی چاق و خودبزرگبین، ملاقات کرد که تأیید کرد ناوگان انگلیسی در مسیر چین است.

— ژنرال گرانت مرد مصممی است. او این بار اجازه نمی‌دهد چینی‌ها از مجازات فرار کنند. ما به آنها نشان خواهیم داد که امپراتوری بریتانیا از چه چیزی ساخته شده است.

مونتوبان مودبانه گوش داد، اما تکبر بریتانیایی‌ها او را آزرده خاطر کرد. انگلیسی‌ها خود را اربابان جهان می‌دانستند و شیوه‌ی صحبت کردنشان درباره‌ی دیگر مردمان، با آمیزه‌ای از تحقیر و تحقیر، ذهنیت استعماری‌شان را آشکار می‌کرد که او را خشمگین می‌کرد.

— سرهنگ، ما امیدواریم که این لشکرکشی مطابق با قوانین جنگ انجام شود. فرانسه نمی‌خواهد با افراط و تفریط‌ها همراه شود.

سرهنگ از ته دل خندید و چانه‌اش لرزید.

«قوانین جنگ! ژنرال، به زودی خواهی فهمید که شرقی‌ها این قوانین را نمی‌دانند. آنها خائن، ظالم و غیرقابل پیش‌بینی هستند. باید با آنها به تنها زبانی که می‌فهمند صحبت کنی: زبان زور.»

مونتوبان از پاسخ دادن خودداری کرد. او با سردی تعظیم کرد و با دلی آکنده از نگرانی، اقامتگاه فرماندار را ترک کرد. هماهنگی با انگلیسی‌ها دشوار بود. اهداف آنها یکسان نبود، جهان‌بینی‌های آنها اساساً متفاوت بود.

وقتی به کشتی برگشت، کارکنانش را فراخواند و نگرانی‌هایش را با آنها در میان گذاشت.

— ما باید هوشیار باشیم. انگلیسی‌ها دستور کار خودشان را دارند: تجارت تریاک، گسترش ارضی، تحقیر چین. ما فرانسوی‌ها باید به اهدافمان وفادار بمانیم: حفاظت از مأموریت‌های کاتولیک، تجارت آزاد و عزت در پیروزی. فلویر زمزمه کرد: «اگر پیروزی حاصل شود.»

— پیروزی از آن ما خواهد بود. چون چاره‌ی دیگری نداریم.

سنگاپور آخرین ایستگاه آنها قبل از هنگ کنگ بود. بندر مملو از جنب و جوش بود، ترکیبی از کشتی‌های چینی، کشتی‌های بخار بریتانیایی و کشتی‌های عربی. هوا مملو از رطوبت و عطرهای عجیب و غریب بود: ادویه‌ها، عود، ماهی خشک و میوه‌های گرمسیری. برای اکثر سربازان فرانسوی، این اولین برخورد آنها با شرق بود و آنها با چشمانی باز و شگفت‌زده، مانند کودکانی که دنیای جدیدی را کشف می‌کنند، در خیابان‌های باریک پرسه می‌زدند.

مونتوبان از فرصت استفاده کرد و با بازرگانان فرانسوی مستقر در منطقه ملاقات کرد. این مردان که در آسیا زندگی می‌کردند، از اوضاع چین اطلاعات دقیقی داشتند.

در سالن خصوصی یک هتل دوران استعمار، او با شخصی به نام موسیو دوفرین، تاجر ابریشم که با کانتون تجارت می‌کرد، گفتگو کرد.

«ژنرال، نمی‌توانید وضعیت هرج و مرجی را که اکنون در چین حاکم است تصور کنید. امپراتوری چین از درون در حال فروپاشی است. شورش تایپینگ جان صدها هزار نفر را گرفته است. استان‌های جنوبی در گیر و دار جنگ داخلی هستند. امپراتور شین-فونگ ضعیف است و مشاوران بی‌کفایت او را دستکاری می‌کنند.»

— این باید کار ما را آسان‌تر کند، اینطور نیست؟

دوفرین با قطعیت سرش را تکان داد.

— گول نخورید. یک امپراتوری رو به زوال خطرناک‌تر از یک امپراتوری قوی است. چون چیزی برای از دست دادن ندارد. چون قوانین معمول دیگر اعمال نمی‌شوند. من در سال‌های اخیر اتفاقات وحشتناکی دیده‌ام. تمام روستاها

قتل عام شده‌اند، خانواده‌ها نابود شده‌اند. خشونت به سطوح غیرقابل تصویری رسیده است.

آیا چینی‌ها خواهند جنگید؟

— اوه بله، آنها خواهند جنگید. شاید نه به شیوه‌ای مرسوم. اما آنها خواهند جنگید. و اگر به پکن برسید، اگر قلب امپراتوری را تهدید کنید...

— رک و راست صحبت کنید، آقای دوفرین. از چی می‌ترسید؟

تاجر سیگارش را در زیرسیگاری له کرد.

«می‌ترسم که شما نیرویی را آزاد کنید که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را کنترل کند. چینی‌ها حافظه‌ی طولانی دارند. اگر امپراتورشان را تحقیر کنید، اگر به اماکن مقدسشان بی‌احترامی کنید، اگر گنجینه‌هایشان را غارت کنید... آنها هرگز فراموش نخواهند کرد. و ما فرانسوی‌ها که اینجا زندگی می‌کنیم و با آنها تجارت می‌کنیم، نسل‌هاست که بهای آن را خواهیم پرداخت.»

مونتوبان با ناراحتی جلسه را ترک کرد. سخنان دوفرین در ذهنش طنین‌انداز می‌شد، پژواک اضطراب‌های همسرش، تردیدهای دلماس و سوالات خودش. اما برای برگشتن خیلی دیر شده بود. تاس ریخته شده بود، سربازان در راه بودند. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که تمام تلاش خود را بکند تا این لشکرکشی تا حد امکان آبرومندانه به پایان برسد.

در اواسط فوریه، پس از بیش از دو ماه سفر دریایی، سواحل هنگ کنگ در افق نمایان شد. تپه‌های سرسبز در پس‌زمینه آسمان آبی صاف خودنمایی می‌کردند. بندر مملو از کشتی‌های بریتانیایی بود که پرچم‌هایشان در باد به اهتزاز درآمده بود. ناوگان ژنرال گرانت آنجا بود، با ابهت و تهدیدآمیز.

وقتی ملکه اوژنی در بندر لنگر انداخت، یک قایق بلند بریتانیایی نزدیک شد. در عرشه، افسری با لباس فرم قرمز رنگ بود که خود را سرگرد وورتینگتون، آجودان ژنرال گرانت، معرفی کرد.

— ژنرال دو مونتوبان، ژنرال گرانت مراتب تقدیر و تشکر خود را ابراز می‌دارد و شما را به جلسه برنامه‌ریزی فردا صبح در عرشه ناو جنگی اچ‌ام‌اس فیوریوس دعوت می‌کند. لرد الگین نیز حضور خواهد داشت.

مونتوبان با قاطعیت سر تکان داد. لحظه‌ای که از آن وحشت داشت، فرا رسیده بود. او مجبور بود از نزدیک با این انگلیسی‌هایی که نمی‌شناخت، همکاری کند، خطرات و شاید مسئولیت تصمیماتی را که با آنها موافق نبود، با آنها در میان بگذارد.

آن شب، که خوابش نمی‌برد، برای لوئیز نوشت:

«لوییز عزیزم،

بعد از عبوری که به نظر بی‌پایان می‌آمد، به هنگ کنگ رسیدیم. حال افراد خوب است، روحیه‌شان خوب است. فردا با بریتانیایی‌ها ملاقات می‌کنم تا برنامه‌ی عملیاتی‌مان را نهایی کنیم.

من اغلب به تو، به دخترانمان فکر می‌کنم. به پاریس، که خیلی دور است، خیلی متفاوت از این شرقی که ما در آن هستیم. گاهی اوقات از خودم می‌پرسم که اینجا چه کار می‌کنم، چرا این مأموریت را پذیرفته‌ام. و بعد یادم می‌آید که من یک سرباز هستم، که وظیفه‌ام خدمت به امپراتور است.

قبل از اینکه بروم، به من گفتی که می‌ترسی در طول این کمپین چیزی از خودم را از دست بدهم. من با آن تمایل مردانه‌ی عجیب و غریب که از گوش دادن به شهود زنانه امتناع می‌کرد، خندیدم. اما شاید حق با تو بود. احساس می‌کنم چیزهایی درونم اتفاق می‌افتد که نمی‌توانم کاملاً آنها را درک کنم.

برای ما دعا کن، عزیزم. دعا کن که هر اتفاقی بیفتد، مردان شریفی باقی بمانیم. شوهر مهربانت، چارلز.

او نامه را مهر و موم کرد، چون می‌دانست ماه‌ها طول می‌کشد تا به پاریس برسد، و لوییز آن را وقتی که همه چیز ممکن است تمام شده باشد، خواهد خواند. اما نوشتن برایش مفید بود و پیوندی ظریف با دنیایی که پشت سر گذاشته بود، ایجاد می‌کرد.

اولین نبردها

جلسه روز بعد، همان چیزی بود که مونتوبان از آن وحشت داشت. در کابین جادار کشتی اچ‌ام‌اس فیوریوس، ناو پرچمدار بریتانیا، حدود بیست افسر انگلیسی و فرانسوی دور میز بزرگی که نقشه منطقه تیانجین روی آن پهن شده بود، جمع شده بودند.

ژنرال گرانت مردی قه‌لند با رفتاری تند و زننده بود. لرد الگین، نماینده تام‌الاختیار بریتانیا، کوتاه‌تر و تپ‌تر بود، اما نگاه نافذ و صدای تیزش، شخصیتی سلطه‌جو را آشکار می‌کرد.

الگین به انگلیسی شروع کرد و سپس با فرانسوی دست و پا شکسته تکرار کرد: «آقایان، ما اینجا هستیم تا انتقام توهینی را که چینی‌ها سال گذشته به ما کردند، بگیریم. این بار، شکستی در کار نخواهد بود. ما قلعه‌های داگو را تصرف خواهیم کرد، از رودخانه پی-هو به تیانجین خواهیم رفت و در صورت لزوم، به پکن

خواهیم رسید. امپراتور چین این پیمان را امضا خواهد کرد، یا ما او را مجبور به امضای آن خواهیم کرد.»

مونتوبان مودبانه منتظر پایان سخنرانی ماند، سپس مداخله کرد.

— لرد الگین، من معتقدم حمله مستقیم به دژهای داگو یک خطای استراتژیک خواهد بود. چینی‌ها خطوط دفاعی خود را تقویت کرده‌اند. آنها منتظر ما هستند. من پیشنهاد می‌کنم که در شمال، در په-تانگ، پیاده شویم و دژها را از عقب تصرف کنیم.

افسران بریتانیایی نگاه‌هایی رد و بدل کردند که نشان می‌داد نظرشان درباره این فرانسوی‌ها که خیال می‌کردند به آنها درس استراتژی می‌دهند، چیست.

گران‌ت روی نقشه خم شد، موقعیت په-تانگ را بررسی کرد، سپس سرش را بلند کرد.

— ژنرال دو مونتوبان، پیشنهاد شما قابل قبول است. اما خطراتی هم دارد. په-تانگ بیست کیلومتر در شمال قرار دارد. این به معنای پیشروی در سرزمین دشمن، بدون پوشش دریایی است.

می‌دانم. اما این به یک حمله‌ی مستقیم که به قیمت جان صدها نفر تمام می‌شود، ترجیح دارد.

الگین با صدایی پر از بی‌صلبری شروع به صحبت کرد.

— ژنرال، ما از نبرد نمی‌ترسیم. شرافت بریتانیایی ایجاب می‌کند که در جایی که دشمن ما را به چالش می‌کشد، با او روبرو شویم.

— شرافت خودکشی نمی‌خواهد. من افرادم را برای ارضای یک اصل انتزاعی قربانی نمی‌کنم.

فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها یکدیگر را ارزیابی می‌کردند و هر کدام در مواضع خود سنگر گرفته بودند. این بارون گروس بود که اوضاع را آرام کرد.

«آقایان، ما در این تلاش متحد هستیم. اهداف ما یکسان است: وادار کردن چین به احترام به معاهدات. راه‌های دستیابی به این هدف می‌تواند موضوع بحث منطقی باشد. من پیشنهاد می‌کنم که هر دو گزینه را به تفصیل بررسی کنیم، مزایا و خطرات مربوط به آنها را ارزیابی کنیم و به یک تصمیم مشترک بر اساس منطق نظامی و نه غرور ملی برسیم.»

خشم‌ها فروکش کرد. بحث از سر گرفته شد، فنی‌تر، اما کم‌احساس‌تر. نقشه‌ها ترسیم شدند، محاسبات انجام شد، سناریوها بررسی شدند.

پس از سه ساعت بحث، توافق حاصل شد. نیروهای متفقین، همانطور که مونتوبان می‌خواست، در په‌تانگ پیاده می‌شدند، اما بخشی از ناوگان بریتانیا برای جلب توجه مدافعان چینی، در مقابل قلعه‌های داگو تظاهراتی برگزار می‌کردند.

وقتی جلسه تمام شد، مونتوبان با احساسات متناقضی به عرشه رفت. او در نکته اساسی پیروز شده بود، اما به قیمت تنش پایدار با بریتانیایی‌ها. گرانت با سردی جدیدی به او نگاه کرده بود و الگین حتی موقع رفتن حاضر نشده بود با او دست بدهد.

بارون گروس چند لحظه بعد او را پیدا کرد، در حالی که لبخند مرموزی بر لب داشت.

— امروز برای خودتان دشمن تراشیدید، ژنرال.

— برام مهم نیست. مهم افراد من هستند. جانشینان از دوستی لرد الگین بارزش‌تره.

— چه احساس شریفی. اما ما قرار است ماه‌ها با این مردم زندگی کنیم. این سردی می‌تواند خیلی چیزها را پیچیده کند.

مونتوبان شانه‌ای بالا انداخت و به بندر هنگ کنگ که پیش رویشان گسترده شده بود خیره شد، لانه‌ی مورچه‌های انسانی که در آن چینی‌ها، اروپایی‌ها و مالایی‌ها در یک باله تجاری بی‌وقفه در هم می‌آمیختند.

— انگلیسی‌ها بالاخره خواهند فهمید که حق با من است. وقتی قلعه‌ها را بدون تلفات زیاد تصرف کنیم، کینه‌شان را فراموش خواهند کرد.

— شاید. یا شاید بعداً سعی کنند جبران کنند، تا با جسارت بیش از حد از احتیاط ما انتقام بگیرند. بریتانیایی‌ها گاهی اوقات وقتی غرورشان جریحه‌دار می‌شود، واکنش‌های غیرقابل پیش‌بینی نشان می‌دهند.

این سخنان پیشگویانه مدت‌ها مونتوبان را به خود مشغول کرد. اما در آن لحظه، او دغدغه‌های دیگری داشت: آماده‌سازی برای پیاده شدن، سازماندهی لجستیکی، هماهنگی با سپاه‌های مختلف ارتش. زمان تأمل به پایان رسیده بود. زمان عمل نزدیک می‌شد.

آماده‌سازی‌های فشرده به سرعت آغاز شد. نیروهای فرانسوی در سواحل هنگ کنگ تمرین کردند، فرود آمدن در دریا را شبیه‌سازی کردند و تجهیزات خود را در گرمای خفه‌کننده و رطوبت طاقت‌فرسا آزمایش کردند. بسیاری از سربازان بیمار شدند و به تب‌های گرمسیری یا اسهال خونی مبتلا شدند که به طور قطع مانند یک نبرد، صفوف را از بین برد.

گروه‌بان بومونت و گروهش در این تمرینات روزانه شرکت می‌کردند. سربازان تازه‌کار در طول عبور از مرز بالغ شده بودند؛ چهره‌شان گردی دوران نوجوانی خود را از دست داده بود. آنها مرد بودند، یا حداقل چیزی شبیه به آن. یک شب، در حالی که آنها در ساحل اردو زده بودند، بومونت گروه خود را جمع کرد.

«بچه‌ها، خوب به حرفام گوش بدید. چند روز دیگه، واقعاً شروع به حرکت می‌کنیم. به سمت شمال میریم و اونجا می‌جنگیم. مثل تمرین‌ها نخواهد بود. خون، ترس و هرج و مرج خواهد بود. بعضی از شما خواهید مرد. این واقعیت جنگه، و من قرار نیست بهتون دروغ بگم و خلاف این رو بگم.»

سکوت مطلق بود. حتی حشرات هم انگار منتظر بودند. دوبوا، سربازی که آنقدر از دریازدگی رنج برده بود، با صدای لرزانی پرسید:

— گروه‌بان، چطور از ترسیدن جلوگیری کنیم؟

بومونت قبل از جواب دادن به او خیره شد.

«ما نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم. ترس همیشه وجود دارد. حتی برای من، بعد از بیست سال خدمت. حتی برای ژنرال. چیزی که مهم است نترسیدن نیست. مهم انجام وظیفه با وجود ترس است. ماندن در پست خود. محافظت از رفیق کنارت. سرباز بودن یعنی همین.»

— اگر با یک مرد چینی روبرو شویم چه؟ اگر مجبور شویم او را بکشیم چه؟

— تو او را خواهی کشت. چون در غیر این صورت، او تو را خواهد کشت. در نبرد هیچ تردیدی وجود ندارد. فقط زنده ماندن مهم است.

سرجوخه لرو که در سکوت گوش می‌داد، مداخله کرد.

— گفته می‌شود که چینی‌ها زندانیان خود را مثله می‌کنند. سرشان را می‌برند و به نیزه می‌کوبند.

— این فقط مزخرفات مزخرف است. چینی‌ها هم مثل ما انسان هستند. آنها مثل ما ترس را حس می‌کنند، مثل ما رنج می‌کشند، مثل ما می‌میرند. با تصور وحشت، آنها را غیر انسانی جلوه ندهید. این فقط به توجیه جنایات خودمان کمک می‌کند.

گفتگو به موضوعات سبک‌تر دیگری کشیده شد. سربازان درباره خانواده‌هایشان، روستاهایشان و کارهایی که پس از بازگشت به فرانسه انجام می‌دادند صحبت کردند. بومونت به آنها اجازه داد تا رویاپردازی کنند، زیرا

می‌دانست که این رویاها گاهی تنها چیزی هستند که یک مرد را در تاریک‌ترین لحظات زنده نگه می‌دارند.

اما همه آنها برنگشتند. برخی از چهره‌هایی که او دید، به زودی ناپدید شدند، یا در اثر گلوله، یا بیماری یا در اثر احتمال بی‌رحمانه جنگ.

این حرکت در اوایل ماه ژوئیه انجام شد. ناوگانی چشمگیر از کشتی‌های فرانسوی و بریتانیایی، هنگ کنگ را به سمت شمال ترک کردند. ناوگان حمل و نقل سربازان توسط ناوچه‌ها اسکورت می‌شد و توپ‌هایشان مانند بسیاری از وعده‌های خشونت، به سمت افق نشانه رفته بود.

مونتوبان بر عرشه‌ی کشتی امپراتریس اوژنی، محو شدن بندر در دور دست‌ها را تماشا می‌کرد. دلماس در کنارش ساکت ایستاده بود. همدستی تازه‌ای بین آنها شکل گرفته بود، زاده‌ی آن گفتگوهای شبانه‌ای که در آنها تردیدها و امیدهایشان را با هم در میان می‌گذاشتند.

— کاپیتان، آماده‌اید؟

— تا جایی که آدم می‌تواند، ژنرال. من به چیزهایی که به من گفتید فکر کرده‌ام. به ماهیت این سفر اکتشافی، به آنچه در انتظار ماست. سعی کرده‌ام از نظر ذهنی خودم را آماده کنم.

— و؟

— نمی‌دانم که آیا می‌توان برای چیزهای خاصی آماده شد یا نه. موقعیت‌هایی وجود دارد که در آنها تمام اصول ما، تمام اعتقادات ما مورد آزمایش قرار می‌گیرند. من برای قدرتی دعا می‌کنم که بتوانم به آنچه باور دارم وفادار بمانم. «همه ما برای این دعا می‌کنیم. اما گاهی اوقات، جنگ ما را برخلاف میلمان تغییر می‌دهد. من دیده‌ام که مردان خوب بی‌رحم می‌شوند، مردان شریف مرتکب رسوایی می‌شوند. نه از روی انتخاب، بلکه به این دلیل که شرایط آنها را به این سمت سوق داده است. هوشیار باشید، دلماس. از اعمالتان آگاه باشید. این تنها نصیحتی است که می‌توانم به شما بدهم.»

ناوگان به سمت شمال پیشروی کرد و سواحل چین را دنبال کرد. روزها با تنش فزاینده‌ای سپری می‌شد. سربازان سلاح‌های خود را بررسی می‌کردند، سرنیزه‌هایشان را تیز می‌کردند، شاید آخرین نامه‌های خود را می‌نوشتند. فضا پر از شور و شوق بود، انتظاری که پیش از رویدادهای بزرگ وجود دارد.

در اول آگوست ۱۸۶۰، سواحل په-تانگ در افق پدیدار شد. ساحلی متروک، در همسایگی تپه‌های شنی و باتلاق‌ها. هیچ استحکامات قابل مشاهده‌ای، هیچ نشانه‌ای از حضور نظامی چین. به نظر می‌رسید نقشه مونتوبان در حال عملی شدن است.

پیاده شدن در سپیده دم آغاز شد. لنج‌ها بین کشتی‌ها و ساحل در رفت و آمد بودند و افراد، اسب‌ها، توپ‌ها، مهمات و تدارکات را حمل می‌کردند. یک رقص باله پیچیده، که دقیقاً توسط افسران نیروی دریایی هماهنگ شده بود. فرانسوی‌ها در شمال و بریتانیایی‌ها در جنوب پیاده شدند و هر گروه قلمرو خود را مشخص می‌کرد.

مونتوبان جزو اولین کسانی بود که از کشتی پیاده شد. چکمه‌هایش در شن‌های مرطوب فرو رفت و برای اولین بار پس از ماه‌ها، زیر پاهایش استحکام زمین بی‌حرکت را احساس کرد. این حس فراموش‌شده به او یادآوری کرد که دوباره یک سرباز زمینی است، که عنصر ذاتی او فرماندهی مردان در میدان نبرد است، نه زندگی در فضای محدود یک کشتی.

— یک محدوده امنیتی ایجاد کنید. دیدمیان‌ها را بفرستید داخل. می‌خواهم بدانم آیا چینی‌ها جایی منتظر ما هستند یا نه.

ساعات بعد، گردبادی از فعالیت بود. نیروها مستقر شدند، اردوگاهی برپا کردند و سنگر حفر کردند. توپ‌ها در موقعیت خود قرار گرفتند و به سمت خشکی نشانه رفتند. یک خط دفاعی شکل گرفت و این ساحل متروک را به موقعیتی مستحکم تبدیل کرد.

شب هنگام فرا رسیده بود که اولین پیشاهنگان بازگشتند. گزارش آنها آنچه را که مونتوبان امیدوار بود تأیید کرد: چینی‌ها انتظار پیاده شدن در این مکان را نداشتند. دژهای داگو، حدود بیست کیلومتری جنوب، تمام نیروهای خود را متمرکز کرده بودند.

— ما اولین برتری خود را به دست آورده‌ایم. فردا، پیشروی خود را به سمت دژها آغاز خواهیم کرد. آنها را از عقب تصرف خواهیم کرد و اولین قدم خود را به سوی پیروزی بر خواهیم داشت.

سپیده دم دوم آگوست در مه غلیظی که اردوگاه را فرا گرفته بود، طلوع کرد. سربازان، گیج و منگ از یک شب ناآرام، از چادرهایشان بیرون آمدند. با وجود ساعات اولیه صبح، گرما از قبل طاقت‌فرسا بود و رطوبت مانند پوست دوم به لباس‌هایشان چسبیده بود.

ژنرال با نگاهی موشکافانه سربازان را بررسی کرد. چهره‌هایشان گرفته اما مصمم بود. این مردان که نیمی از جهان را پیموده بودند، آماده‌ی جنگیدن بودند. گرانت سوار بر اسب و در حالی که افسران او را احاطه کرده بودند، از راه رسید. ملاقات او با مونتوبان صمیمانه اما سرد بود. دو مرد با جدیت به یکدیگر

سلام کردند، چند کلمه‌ای در مورد آب و هوا و تدارکات رد و بدل کردند، سپس از هم جدا شدند تا به سربازان خود بپیوندند.

دلّاس که شاهد این صحنه بود، اظهار داشت: «او هنوز از ما خوشش نمی‌آید.» — مهم نیست که او مرا دوست دارد یا نه. مهم این است که او کارش را انجام دهد.

ستون حدود ساعت نه حرکت کرد. ده هزار سرباز فرانسوی در شمال، دوازده هزار سرباز بریتانیایی در جنوب، به موازات هم در میان مزارع برنج و روستاهای متروک پیشروی می‌کردند. دهقانان چینی با نزدیک شدن ارتش خارجی فرار کرده و خانه‌ها، محصولات و گاهی حتی دام‌های خود را رها کرده بودند.

خلوت شدن روستاها فضایی نگران‌کننده و شب‌وار ایجاد کرده بود. سربازان با آرامش نسبی رژه می‌رفتند و تنها صدای کوبیدن چکمه‌ها، تق تق سلاح‌ها و فریادهای افسران آرامش آنها را می‌شکست. در آسمان، کلاغ‌ها می‌چرخیدند، شاید نگهبانان سیاه، خبر از قتل عام قریب‌الوقوع می‌دادند.

گروهبان بومونت در پیشاپیش گروه خود حرکت می‌کرد و با دقت افق را زیر نظر داشت. سال‌ها نبرد در الجزایر به او آموخته بود که نشانه‌های خطر را تشخیص دهد: حرکت در علف‌های بلند، انعکاسی مشکوک، سکوتی غیرطبیعی و عمیق. در آن لحظه، هیچ چیز نشانه‌ای از حضور دشمن نبود، اما او همچنان مراقب خود بود.

— گروهبان، چرا همه این روستاها خالی هستند؟ این همه آدم کجا رفته‌اند؟ — آنها فرار کردند. این کاری است که غیرنظامیان وقتی دو ارتش برای جنگ آماده می‌شوند انجام می‌دهند. آنها می‌دانند که حضور ما هیچ نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت.

— اما ما هیچ بدی برایشان نمی‌خواهیم. ما برای امپراتورشان اینجا هستیم، نه برای خودشان.

— فکر می‌کنی دهقانان این تمایز را قائل می‌شوند؟ برای آنها، ما مهاجمان خارجی هستیم. شیاطینی با چشمان گرد که از آن سوی دنیا آمده‌ایم تا هرج و مرج بپراکنیم. و می‌دونی چیه؟ آنها اشتباه نمی‌کنند.

مکالمه وقتی قطع شد که افسری با فریاد دستوراتی را به سمت ستون فرستاد. راهپیمایی سریع‌تر شد. دیده‌بانان تحرکات نیروهای چینی را در چند کیلومتری مشاهده کرده بودند. دشمن می‌دانست که آنها آنجا هستند.

اولین برخورد در اواسط بعد از ظهر رخ داد. ستون فرانسوی از بیشه‌ای بیرون آمد و خود را در مقابل دشتی یافت که ارتش چین در آن مستقر بود. هزاران سرباز با یونیفرم‌های رنگارنگ، پرچم‌هایی که در باد تکان می‌خوردند و طبل‌هایی که با ریتمی تهدیدآمیز می‌کوبیدند.

مونتوبان دستش را بالا برد و تمام ستون متوقف شد. او با دقت آرایش دشمن را بررسی کرد. چینی‌ها پرشمار بودند، شاید پانزده تا بیست هزار نفر، اما آرایش آنها نامنظم به نظر می‌رسید. توده‌های فشرده پیاده‌نظام، چند قطعه توپخانه با طراحی قدیمی و سوارنظام تاتار در جناحین.

آنها می‌خواهند مانع رسیدن ما به دژها شوند. تلاشی بیهوده. آنها می‌دانند که شکست خواهند خورد.

— شاید. اما مردان ناامید می‌توانند قدرتمند باشند.

مونتوبان رو به فاویر کرد.

— توپخانه را روی این خط الراس مستقر کنید. می‌خواهم به محض اینکه در موقعیت قرار گرفتیم، شروع به گلوله‌باران آنها کنید. پیاده‌نظام با حفظ انسجام، موج‌وار پیشروی خواهد کرد. نیازی به قهرمانی‌های بی‌مورد نیست.

دستورات ابلاغ شد. ارتش فرانسه با دقتی مانند رژه، آرایش نظامی به خود گرفت. توپ‌ها در آتشبار قرار گرفتند، گردان‌های پیاده‌نظام خطوط کاملی تشکیل دادند و مهاجمان در صف مقدم قرار گرفتند.

چینی‌ها نیز بی‌حرکت ماندند، گویی از این نمایش انضباط نظامی بهت‌زده شده بودند. طبل‌هایشان همچنان می‌کوبید و پرچم‌هایشان در اهتزاز بود، اما می‌شد در مواجهه با این ماشین جنگی که در مقابلشان به کار گرفته شده بود، نوعی تردید و عدم اطمینان را حس کرد.

بارون گروس، که با غیررزمندگان باقی مانده بود، به مونتوبان پیوست.

— ژنرال، شاید باید سعی کنیم مذاکره کنیم؟ از خونریزی غیرضروری اجتناب کنیم؟

— آنها تصمیم گرفتند راه ما را مسدود کنند. آنها عواقب آن را می‌دانند.

اما پیامدهای دیپلماتیک را در نظر بگیرید. اگر بتوانیم بدون جنگ آنها را تسلیم کنیم، مذاکرات آینده تسهیل خواهد شد.

مونتوبان تردید کرد. این پیشنهاد منطقی بود. اما او همچنین از خطرات تأخیر آگاه بود. چینی‌ها می‌توانستند این گشایش را به عنوان نشانه‌ای از ضعف تفسیر

کنند، در حالی که مذاکرات ادامه داشت، موضع خود را تقویت کنند یا حمله‌ای غافلگیرکننده انجام دهند.

— باشه. یه فرستاده بفرستید زیر پرچم سفید. بهشون بگویید که ما دنبال جنگ نیستیم، اما بالاخره یه جوری از پیش برمی‌آییم.

گروس تعظیم کرد و عقب‌نشینی کرد تا این عملیات را سازماندهی کند. یک افسر فرانسوی به همراه یک مترجم چینی که در هنگ کنگ استخدام شده بود، با پرچم سفید به سمت خطوط دشمن پیشروی کردند. همه از این شخص پیروی می‌کردند. گفتگو حدود ده دقیقه طول کشید. سپس افسر با تاخت برگشت، در حالی که دهان اسبش کف کرده بود.

— ژنرال، چینی‌ها از عقب‌نشینی امتناع می‌کنند. فرمانده‌شان می‌گوید که دستور گرفته جلوی ما را بگیرد و ترجیح می‌دهد بمیرد تا از امپراتورش نافرمانی کند.

— او خواهد مرد. فایور، شما می‌توانید شروع کنید.

فرمانده توپخانه دستش را بالا برد، سپس آن را پایین آورد. توپ‌های فرانسوی با غرش هماهنگ، آتش و دود را به هوا پرتاب می‌کردند. گلوله‌های توپ با صدای مرگباری در هوا سوت می‌کشید و بر روی صفوف چینی‌ها می‌بارید.

نتیجه ویرانگر بود. صفوف متراکم پیاده نظام دشمن، اهداف بی‌نقصی را ارائه می‌داد. گلوله‌های توپ شیارهای خونی ایجاد می‌کردند و با هر برخورد، ده‌ها نفر را از پا در می‌آوردند. فریادهای زخمی‌ها در هوای گرم بلند می‌شد و با غرش توپخانه در می‌آمیخت.

بومونت، که از جایگاه خود و با گروهش نظاره می‌کرد، نظاره می‌کرد. او نبردها را دیده بود؛ وحشت جنگ را می‌شناخت. اما در این منظره، احساسی از ناراحتی او را فرا گرفت. این چینی‌ها که صدها نفرشان در حال مرگ بودند، حتی فرصت جنگیدن را هم نداشتند. یک اعدام، نه یک نبرد.

دوبوا با چشمانی گشاد شده زمزمه کرد: «گروه‌بان، ببین داریم باهاشون چیکار می‌کنیم. این... این یه قتل عامه.»

— جنگ مدرن. توپ‌های ما در برابر نیزه‌های آنها. فناوری ما در برابر شجاعت آنها. به دنیای متمدن خوش آمدید.

توپخانه فرانسه مواضع چینی‌ها را در هم کوبید. پس از پانزده دقیقه از این سیل آهن، ارتش دشمن شروع به از هم پاشیدن کرد. گروه‌هایی از سربازان با آشفته‌گی فرار کردند و سلاح‌ها و زخمی‌های خود را رها کردند. سواره نظام تاتار تلاش کرد تا به جناح چپ فرانسوی‌ها حمله کند، اما با آتش سنگین پیاده نظام مواجه شد. مردان و اسب‌ها در انبوهی از اجساد و فریادهای فرو ریختند.

— آتش بس. جیمین، تعقیب را شروع کنید، اما با خویشتن داری. نمی‌خواهم پراکنده شویم.

پیاده‌نظام فرانسوی با سرنیزه‌های آماده، به سرعت پیشروی کرد. اما دیگر چیزی برای تعقیب باقی نمانده بود. ارتش چین ناپدید شده بود و پشت سر خود دشتی پر از کشته و زخمی به جا گذاشته بود.

مونتوبان از اسب پیاده شد و در میان اجساد قدم زد. چهره‌هایشان، که در مرگ یخ زده بودند، با طیفی از حالات چهره به او خیره شده بودند: تعجب، درد، تسلیم. اکثر مردان جوان، دهقانانی که از روستاهای خود کنده شده و به نبردی پرتاب شده بودند که احتمالاً آن را درک نمی‌کردند.

کاپیتان او را رنگ‌پریده پیدا کرد.

«خسارات ما حداقل است، ژنرال. سه کشته، حدود ده زخمی. چینی‌ها... باید بیش از هزار نفر باشند.»

— زخمی‌های ما را تخلیه کنید. برای چینی‌ها...

مونتوبان تردید کرد.

— هر کاری از دستتان برمی‌آید برای زخمی‌ها انجام دهید. آنهایی که می‌توانند نجات پیدا کنند. بقیه...

ما نتوانستیم همه رو نجات بدهیم.

شب بر میدان نبرد موقت فرود آمد. پزشکان فرانسوی خود را در اطراف مجروحان مشغول کردند، برای تسکین درد تریاک تجویز می‌کردند، اندام‌های شکسته را قطع می‌کردند و زخم‌های گشاد را بخیه می‌زدند. پیشبندهای سفید آنها آغشته به خون بود و چهره‌هایشان از خستگی و انزجار نمایان بود.

جراح ارشد رنو با کارایی مکانیکی ناشی از عادت کار می‌کرد. او آنقدر آسیب دیده بود، آنقدر رنج کشیده بود که یک پوسته احساسی دور خودش ساخته بود.

— کاپیتان، بیا به چیزی ببین.

دل‌ماس وارد چادر شد که با نور کم فانوس‌ها روشن شده بود. بوی شیرین خون و گوشت سوخته گل‌پیش را گرفت. حدود ده سرباز زخمی چینی روی برانکارهای موقت دراز کشیده بودند.

— به این یکی نگاه کنید. یک پایش له شده، دست چپش قطع شده. حداکثر چند ساعت زنده می‌ماند. اما به صورتش نگاه کنید. دارد لب‌خند می‌زند.

کاپیتان از اینکه دید دکتر حقیقت را گفته است، شگفت‌زده شد. مرد جوان چینی، با وجود درد و رنجش، لب‌خندی آرام بر لب داشت. لب‌هایش تکان می‌خورد و کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد.

— چی گفت؟

— مترجم برای من ترجمه کرد. او یک دعای بودایی را تلاوت می‌کرد. او داشت برای مرگی با عزت آماده می‌شد.

او در سینه‌اش احساس تنگی می‌کرد. این مرد جوان، که دور از خانه در حال مرگ بود، با سلاح‌هایی که هرگز ندیده بود مثله شده بود، با شجاعتی بیش از بسیاری از مردانی که می‌شناخت، با سرنوشت خود روبرو شد.

— کاری هست که بتونیم براش انجام بدیم؟

— برای اینکه او را آرام کنم. همین.

رنو لحظه‌ای صبر کرد.

«می‌دونید کاپیتان، من عمرم رو صرف مراقبت از سربازها کردم. فرانسوی، عرب و حالا چینی. و بعضی وقتا از خودم می‌پرسم که آیا همه ما دیوانه‌ایم؟ آیا این همه خشونت، این همه رنج معنایی داره؟»

— جنگ همیشه وجود داشته است. همیشه وجود خواهد داشت.

— که به این معنی نیست که درست است. یا ضروری است.

مرد جوان هیچ پاسخی برای این سوال نداشت. او چادر را ترک کرد و در میان اردوگاه قدم زد و به دنبال مکانی آرام برای جمع کردن افکارش گشت. سرانجام روی صخره‌ای نشست، دور از آتش و گفتگوها. آسمان پرستاره بالای سرش گسترده شده بود، عظیم و بی‌تفاوت نسبت به فجایع انسانی که در پایین رخ می‌داد.

او به آن مرد جوان چینی در حال مرگ، به لوئیز دو مونتوبان و سخنان پیشگویانه‌اش، به ساده‌لوحی خودش در باور به اینکه جنگ می‌تواند پاک و شرافتمندانه باشد، فکر کرد. او چیزی ندیده بود، این را می‌دانست. این زد و خورد فقط مقدمه‌ای بود. آنچه در ادامه، در قلعه‌های داگو، تیانجین و شاید در پکن، در انتظارشان بود، بسیار بدتر بود.

ارتش متفقین به پیشروی خود ادامه داد. چینی‌ها چندین تلاش دیگر برای متوقف کردن آنها انجام دادند و حملاتی را آغاز کردند که همگی با تلفات سنگین دفع شدند. فرانسوی‌ها و بریتانیایی‌ها بی‌وقفه پیشروی کردند و برتری تکنولوژیکی آنها تمام مقاومت‌ها را در هم شکست.

در ۲۱ آگوست، آنها به قلعه‌ها رسیدند. سازه‌های عظیم خاکی و سنگی، مسلح به توپ‌هایی با کالیبرهای مختلف، که توسط هزاران سرباز محافظت می‌شدند. اما همانطور که مونتوبان پیش‌بینی کرده بود، فرانسوی‌ها از پشت به آنها حمله می‌کردند، در حالی که ناوگان بریتانیا از جلو آنها را بمباران می‌کرد.

نبرد کوتاه اما شدید بود. توپخانه فرانسه دیوارها را شکافت و پیاده نظام به داخل هجوم آورد. نبرد تن به تن وحشیانه بود. چینی‌ها با شجاعتی شدید از خود دفاع کردند، زیرا می‌دانستند که برای شرافت خود و امپراتورشان می‌جنگند.

گروهبان بومونت خود را در بنبوحه درگیری یافت، تفنگش که دیگر بی‌فایده بود، با سرنیزه و قنداق می‌جنگید. در اطراف او، افرادش فریاد می‌زدند، می‌زدند و می‌کشتند. تمدن و قوانین آن در خشم نبرد ناپدید شدند. تنها بقا باقی مانده بود، غریزه اولیه‌ای که یک مرد را به حذف دیگری قبل از حذف شدن خودش سوق می‌دهد.

دوبوا، سربازی که آنقدر از دریازدگی رنج برده بود، با چنان خشمی می‌جنگید که هیچ‌کس حتی حدسش را هم نمی‌زد. صورتش غرق در خون بود و چشمانش برق وحشی‌ای داشت. او تمام معصومیتش را در عرض چند ثانیه نبرد از دست داده بود.

وقتی قلعه‌ها در اواخر بعد از ظهر سقوط کردند، تلفات سنگین بود. از طرف فرانسوی‌ها، حدود پنجاه کشته و بیش از دویست زخمی. از طرف چینی‌ها، چند هزار کشته. بازماندگان به سمت تیانجین فرار کرده و مواضع، سلاح‌ها و شرافت خود را رها کرده بودند.

مونتوبان بر فراز استحکامات فتح‌شده ایستاده بود و به میدان نبردی که در پایین امتداد داشت، نگاه می‌کرد. اجساد روی زمین پخش شده بودند، دود از ساختمان‌های در حال سوختن بلند می‌شد. یک پیروزی تلخ و شیرین.

ژنرال گرانت او را پیدا کرد، لبخندی رضایت‌بخش بر لبانش نقش بسته بود.

— پیروزی بزرگی بود، مونتابان. استراتژی شما درست بود. من به راحتی آن را می‌پذیرم.

— متشکرم، ژنرال.

— حالا می‌توانیم از پی-هو به تیانجین برویم. جاده پکن باز است.

آن دو مرد با هم دست دادند و پیروزی مشترکشان را قطعی کردند. اما در نگاه مونتوبان، گرانت می‌توانست چیزی غیر از رضایت از انجام وظیفه را بخواند. او می‌توانست ناراحتی، تردید و شاید حتی آغاز پشیمانی را ببیند.

اما گرانت سعی نمی‌کرد از درون مردم چیزی بخواند. او یک سرباز ساده بود و دنیا را از دریچه پیروزی‌ها و شکست‌ها، دشمنان و متحدان می‌دید. ظرافت‌های اخلاقی برایش اهمیتی نداشت.

در حالی که اردوگاه پیروز، فتح قلعه‌ها را با جیره‌های اضافی رم جشن می‌گرفت، مونتوبان به چادر خود پناه برد و نوشت:

«لونیز عزیزم،

ما اولین پیروزی بزرگ خود را به دست آوردیم. دژهای داگو سقوط کرده‌اند، جاده‌ی داخلی باز است. مردان مغرورند، بریتانیایی‌ها دوباره به ما احترام می‌گذارند.

و با این حال، نمی‌توانم به همه آن چینی‌هایی که امروز جان باختند فکر نکنم. آنها برای کشورشان، برای امپراتورشان می‌جنگیدند. آنها می‌دانستند که قرار است شکست بخورند، اما به هر حال جنگیدند.

هر پیروزی کمی بیشتر بر دوشم سنگینی می‌کند. هر مرگ به من یادآوری می‌کند که در پشت اهداف والای ما، واقعیت‌هایی نهفته است که ترجیح می‌دهم نادیده بگیرم.

اما من یک سرباز هستم. وظیفه من اطاعت، فتح و رهبری مردانم به سوی موفقیت است. تردیدها جایی در یک لشکرکشی نظامی ندارند.

برای من دعا کن، عزیزم. دعا کن که در این همه آشوب، روحم سالم بماند.

شوهرت که دوستت دارد و هر روز به تو فکر می‌کند، چارلز.

او نامه را مهر و موم کرد، نامه‌ای که تا چند روز، تا زمان بازگشت یک کشتی به هنگ کنگ، از آنجا دور نمی‌شد. از حالا تا آن زمان اتفاقات زیادی ممکن است رخ دهد. نبردهای بیشتر، مرگ‌های بیشتر، پیروزی‌های بیشتر...

راهپیمایی به سوی پکن

روز بعد، ناوگان متفقین شروع به پیشروی به سمت رودخانه پی-هو کرد. ناوگان به آرامی و با اسکورت قایق‌های توپدار پیش می‌رفت. کناره‌های رودخانه خالی از سکنه و روستاها متروکه بودند. منظره‌ای متروک در دو طرف امتداد داشت که گواه خشونت بود که این منطقه را فرا گرفته بود.

در ۲۴ آگوست، نیروهای متفقین بدون مقاومت وارد تیانجین شدند. شهر خالی از سکنه بود و ساکنان آن با نزدیک شدن بربرهای خارجی فرار کرده بودند.

تنها تعداد کمی از سالمندان که برای ترک شهر بسیار ضعیف بودند و سگ‌های ولگرد در خیابان‌ها پرسه می‌زدند، در شهر پرسه می‌زدند.

مونتوبان ستاد فرماندهی خود را در یک بنکده متروکه مستقر کرد. دیوارها پوشیده از نقاشی‌های دیواری بود که صحنه‌هایی از اساطیر چینی، اژدها و ققنوس را با رنگ‌های زنده به تصویر می‌کشیدند. او در این تصاویر از دنیایی بسیار متفاوت از دنیای خودش تأمل می‌کرد و سعی داشت ذهنیت مردمی را که با آنها می‌جنگید، درک کند.

بارون گروس عصر به او ملحق شد و خبرهایی را با خود آورد.

— ژنرال، فرستادگان چینی رسیده‌اند. آنها درخواست مذاکره دارند. امپراتور آماده است تا در مورد تصویب پیمان بحث کند.

— واقعاً؟ بعد از این همه مقاومت، داره تسلیم میشه؟

پیروزی‌های ما او را متقاعد کرده است. او می‌داند که اگر مذاکره نکند، ما به یکن‌لشکرکشی خواهیم کرد. و او نمی‌تواند اجازه چنین کاری را بدهد. این تحقیر بزرگی خواهد بود.

مونتوبان لحظه‌ای فکر کرد. مأموریت رسمی در شرف انجام بود. پیمان تصویب می‌شد و اهداف دیپلماتیک محقق می‌شد. آنها می‌توانستند با سرهای افراشته به فرانسه بازگردند، چرا که چین را مجبور کرده بودند درهای خود را به روی تجارت با غرب بگشایند.

اما او احساس می‌کرد که ماجرا به این سادگی‌ها نخواهد بود. بریتانیایی‌ها بیشتر می‌خواستند. لرد الگین از «درس‌هایی که باید آموخت»، از «مجازات‌های عبرت‌آموز» صحبت کرد. و ملکه اوژنی منتظر گنجینه‌هایش از شرق بود.

«مذاکرات را شروع کنید، بارون. اما عجله نکنید. خواهیم دید به کجا ختم می‌شود.»

گروس تعظیم کرد و رفت، در حالی که می‌دانست تصمیمات واقعی جای دیگری گرفته خواهد شد، در جلساتی که او به آنها دعوت نخواهد شد، بین نظامیانی که اولویت‌های دیگری غیر از دیپلماسی دارند.

مذاکرات متوقف شد. فرستادگان چینی امتیازاتی ارائه دادند، اما به گفته بریتانیایی‌ها کافی نبود. لرد الگین خواستار غرامت‌های مالی نجومی، افتتاح بنادر جدید و امتیازات فرامرزی شد. بارون گروس سعی کرد این خواسته‌ها را تعدیل کند، اما صدای او در میان صدای قوی‌تر دیپلماسی بریتانیا خفه شد.

در همین حال، سربازان در تیانجین مستقر می‌شدند. ساکنان اصلی با احتیاط شروع به بازگشت می‌کردند و نیات این مهاجمان را می‌سنجیدند. بازارهای موقت

پدیدار شدند، جایی که سربازان فرانسوی و بریتانیایی دارایی‌های خود را با غذای تازه، سوغاتی و گاهی حتی با روسپی‌های چینی که به دلیل فقر به این تجارت روی آورده بودند، مبادله می‌کردند.

گروه‌بان بومونت سعی کرد نظم و انضباط را در بخش خود حفظ کند، اما این یک نبرد از پیش باخته بود. پس از ماه‌ها سفر دریایی و هفته‌ها جنگ، افراد می‌خواستند از زندگی لذت ببرند. تا زمانی که این لذت در محدوده قابل قبول باقی بماند، او چشم‌پوشی می‌کرد.

یک شب، هنگام گشت‌زنی در خیابان‌های نزدیک اردوگاه، سه نفر از افرادش را غافلگیر کرد و در یک مغازه‌ی ظاهراً متروکه را به زور باز کرد. او با تهدید به آنها نزدیک شد.

— چیکار می‌کنید، احمق‌های بی‌عرضه؟

سه سرباز، که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده بودند، خشکشان زد. فراشون، کولو و سومی، دامباخ، که به عنوان یک آدم فاسد شهرت پیدا کرده بود.

— گروه‌بان، ما فقط دنبال ... بودیم.

— شما داشتید دزدی می‌کردید.

بومونت یکی پس از دیگری به آنها سیلی زد، صدای سیلی‌های بلند در خیابان خلوت پیچید.

— چند بار باید به شما بگوییم که ما غارتگر نیستیم؟ که ما نماینده ارتش فرانسه هستیم؟

دامباخ اعتراض کرد: «اما گروه‌بان، انگلیسی‌ها خیلی خوب از پشش برمی‌آیند. ما دیدیم که با جعبه‌های پر از اشیاء به اردوگاه برگشتند.»

«برای من مهم نیست انگلیسی‌ها چه کار می‌کنند. شما تحت فرمان من هستید و دستور من واضح است: غارت ممنوع. اگر یکی از شما را در حال دزدی ببینم، او را در میدان عمومی شلاق می‌زنم. فهمیدید؟»

آنها با خجالت تسلیم شدند. اما بومونت می‌توانست در چشمان آنها ببیند که وسوسه همچنان قوی است. نظم و انضباط کم‌کم در حال فروپاشی بود. و او می‌دانست که نمی‌تواند همه جا باشد تا آن را حفظ کند.

در اوایل سپتامبر، مذاکرات به شدت رو به وخامت گذاشت. فرستادگان چینی، تحت فشار عناصر محافظه‌کار دربار امپراتوری، موضع خود را سخت‌تر کردند. آنها چندین درخواست بریتانیا را رد کردند و خواستار خروج نیروهای متفقین شدند.

سپس، تحت پوشش آتش‌بس که برای ادامه مذاکرات در نظر گرفته شده بود، نیروهای شاهزاده منچو، سنگه رینچن، هینتی را که برای مذاکره آمده بود، اسیر کردند: دیپلمات‌های انگلیسی و فرانسوی، افسران، مترجمان، حتی روزنامه‌نگاری از روزنامه تایمز که این سفر اکتشافی را همراهی می‌کرد. این یک اقدام بسیار جدی بود.

این زندانیان توسط چینی‌ها به پکن برده شدند و در آنجا در سیاه‌چال‌های امپراتوری ناپدید شدند. برای چند روز، هیچ خبری از آنها نبود. سپس، به تدریج، شایعات شروع به پخش شدن کردند. شایعات وحشتناک شکنجه و مثله کردن.

مونتوبان این خبر را در یک جلسه اضطراری که توسط گرانت تشکیل شده بود، شنید. افسران انگلیسی، با چهره‌های گرفته و گرفته، با لحنی آرام صحبت می‌کردند. الگین مانند حیوانی در قفس، مدام قدم می‌زد.

او با فریاد گفت: «این آدم‌های عقب‌مانده جرأت کردند دیپلمات‌های بریتانیایی را اسیر کنند! نقض تمام قوانین بین‌المللی! یک توهین غیرقابل تحمل!» مونتوبان با آرامشی که با فضای آشفته‌ی اطراف در تضاد بود، پرسید: «پیشنهادت چیست؟»

الگین با چشمانی که از خشم برق می‌زدند، به او نگاه کرد.

ما به پکن لشکرکشی خواهیم کرد. ما مردان خود را آزاد خواهیم کرد. و آن چینی‌ها را وادار خواهیم کرد تا بهای خیانتشان را بپردازند.

— لشکرکشی به پکن یک اقدام پرخطر است. ما از پایگاه‌هایمان دور هستیم، خطوط تدارکاتی ما کشیده شده است...

الگین حرفش را قطع کرد و گفت: «من به خطراتش اهمیتی نمی‌دهم. عزت ما پایمال شده است. انتقام آن گرفته خواهد شد، به هر قیمتی که باشد.»

بارون گروس تلاش کرد مداخله کند.

— لرد الگین، شاید بهتر باشد اول از طریق مذاکره آزادی این مردان را تضمین کنیم...

— مذاکره؟ با این خائنینی که زیر قولشان می‌زنند؟ هرگز!

جلسه بیش از دو ساعت طول کشید، اما تصمیم در ذهن الگین گرفته شده بود. ارتش‌های متفقین به پکن لشکرکشی می‌کردند. آنها تمام مقاومت‌ها را در هم می‌شکستند. آنها زندانیان را، چه با میل و چه با زور، باز می‌گرداندند.

مونتوبان با یک دلشوره جلسه را ترک کرد. اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد. ماموریت دیپلماتیک داشت به یک لشکرکشی تنبیهی تبدیل می‌شد. و او احساس می‌کرد که بدترین اتفاق هنوز در راه است.

راهپیمایی به سوی پکن در ۱۸ سپتامبر ۱۸۶۰ آغاز شد. بیست و دو هزار مرد، فرانسوی و بریتانیایی، به سمت پایتخت امپراتوری حرکت کردند. ستونی چشمگیر که چندین کیلومتر امتداد داشت و از میان دشت‌های حاصلخیز شمال چین می‌گذشت.

دلماس در کنار مونتوبان سوار بر اسب، مناظر در حال عبور را تماشا می‌کرد. روستاهای سوخته، مزارع لگدمال شده، اجساد سربازان چینی که در آفتاب می‌پوسیدند. جنگ داشت ردپای خود را بر این سرزمین باستانی به جا می‌گذاشت.

— ژنرال، فکر می‌کنید این زندانیان را زنده پیدا خواهیم کرد؟

مونتوبان توجه خود را به افق معطوف کرد.

«امیدوارم، کاپیتان. صمیمانه امیدوارم. چون اگر آنها مرده باشند، اگر چینی‌ها آنها را شکنجه کرده باشند... هیچ چیز نمی‌تواند جلوی انتقام بریتانیا را بگیرد. و ما، چه بخواهیم چه نخواهیم، در آن مارپیچ خشونت گرفتار خواهیم شد.»

— ما می‌توانیم امتناع کنیم. فاصله خود را از زیاده‌روی‌های انگلیسی حفظ کنیم.

— ما متحد هستیم. شرافت ما ما را مجبور می‌کند که متحد بمانیم، حتی زمانی که از اعمال آنها ناراضی هستیم.

— شرافت...

کاپیتان سرش را تکان داد.

— من این حس را دارم که این کلمه هر چه جلوتر می‌رویم، معنایش را از دست می‌دهد.

مونتوبان نیز همین احساس را داشت. شرافت نظامی، اصول والا، سخنان دلنشین پاریس... همه اینها در واقعیت تلخ این لشکرکشی حل شد. تنها چیزی که باقی ماند، ضرورت پیشروی، فتح و بقا بود.

و جایی جلوتر از آنها، فراتر از افق، پکن با اسرار و خطراتش در انتظارشان بود. کاخ تابستانی، که اغلب مبلغان مذهبی از آن صحبت می‌کردند، نزدیک‌تر می‌شد. و با خود وسوسه، طمع و احتمال غارتی را به همراه داشت که برای همیشه تاریخ این سفر اکتشافی را رقم زد.

صبح روز ۲۱ سپتامبر، ستون متفکین پس از یک شب ناآرام، راهپیمایی خود را از سر گرفت. سربازان در مزارع خوابیده بودند، در پالتوهایشان پیچیده شده

بودند و صداهای عجیب این مناطق روستایی چین آنها را آرام می‌کرد: قارقار قورباغه‌ها در شالیزارها، زوزه سگ‌های وحشی در دوردست، و گاهی فریاد یک پرنده شبگرد که شبیه مرثیه انسان بود.

بومونت به زحمت چشمانش را بسته بود. بیدار مانده بود، پیپ می‌کشید و به ستارگان درخشان نگاه می‌کرد. در نزدیکی او، افراش خرناس می‌کشیدند، خسته از راهپیمایی اجباری روز قبل. دوبوا در خواب ناله می‌کرد، کابوس‌هایی می‌دید که بومونت به راحتی می‌توانست آنها را تصور کند. پسر برای اولین بار در طول تصرف قلعه‌های داگو مرتکب قتل شده بود و آن تجربه به طرز فراموش‌نشدنی در او تأثیر گذاشته بود.

وقتی سپیده دمید، بومونت با دستورات ناگهانی، گروه خود را بیدار کرد. مردان غرغرکنان، دست و پای بی‌حس و چهره‌های گرفته، از زیر پتوهایشان بیرون آمدند. آنها صبحانه‌ی مختصری شامل بیسکویت سفت و قهوه‌ی ولرم خوردند، سپس به صف شدند و منتظر علامت حرکت ماندند.

دلماس سوار بر اسب از کنارشان گذشت و با نگاهی پریشان سربازان را زیر نظر گرفت. او نیز بد خوابیده بود و افکار عذاب‌آوری او را آزار می‌داد. مکالمه‌ای که با مونتویان در کشتی داشت، سخنان پیشگویانه‌ی لوئیز - همه در ذهنش می‌چرخیدند.

بومونت او را صدا زد: «کاپیتان، مقصد امروز ما کجاست؟»
اسبش را متوقف کرد.

— ما به سمت شمال غربی می‌رویم. حدود پانزده کیلومتر دورتر، یک روستای مستحکم وجود دارد. دیدمیانان گزارش می‌دهند که نیروهای چینی در آنجا سنگر گرفته‌اند. احتمالاً مجبور خواهیم شد به زور از آنجا عبور کنیم.

— خون بیشتر. همیشه خون بیشتر.

— جنگه، گروه‌بان. شما هم مثل من می‌دونید.

— می‌دانم. اما این کار را آسان‌تر نمی‌کند.

دلماس با سر تایید کرد و عقب نشینی کرد. او احساسات بومونت را درک می‌کرد. او هم از این نبردهای بی‌پایان، از این پیروزی‌هایی که طعم خاکستر می‌دادند، خسته شده بود. اما چاره‌ای نداشتند. آنها باید پیشروی می‌کردند، همیشه پیشروی می‌کردند، تا زمانی که امپراتور چین تسلیم شود یا نیروهایشان خسته شوند.

ستون به مدت سه ساعت در میان مناظری که به طور متناوب بین شالیزارهای برنج غرق در آب و مزارع سورگوم قرار داشتند، پیشروی کرد. گرما طاقت‌فرسا بود، رطوبت هوا را تا حدی اشباع کرده بود که انگار آب تنفس

می‌کردند. یونینفرم‌ها به پوستشان چسبیده بود و کوله‌ها به طور فزاینده‌ای بر شانه‌های خسته‌شان سنگینی می‌کردند.

حدود ساعت ده، اولین شلیک‌ها به صدا درآمد. تکتیراندازهای تکتیرانداز، که در میان علف‌های بلند پنهان شده بودند، ستون سربازان را مورد آزار و اذیت قرار دادند. گلوله‌های آنها از بالای سرشان سوت می‌کشید و به ندرت آسیبی می‌زد، اما سربازان را در حالت تنش مداوم نگه می‌داشت.

افسری فریاد زد: «جنگجویان، به پیش! این بوت‌زارها را پاکسازی کنید!» سربازان پیاده در صفوف پراکنده مستقر شده و با دقت مناطق مشکوک را جستجو می‌کردند. هر از گاهی، رگباری به صدا در می‌آمد و به دنبال آن فریادی. گاهی یک سرباز چینی و گاهی یک فرانسوی کشته می‌شد. جنگ بی‌وقفه ادامه داشت و مردان را به آمار و ارقام گزارش‌های نظامی تقلیل می‌داد.

روستای مستحکم در اوایل بعد از ظهر ظاهر شد. مجموعه‌ای از حدود صد خانه که توسط یک دیوار خاکی کوبیده شده احاطه شده بودند. پرچم‌های چین بر روی باروها در اهتزاز بودند و سایه‌های سربازان در حال رفت و آمد دیده می‌شد.

مونتوبان ستون را در یک کیلومتری روستا متوقف کرد و افسران را فراخواند. آنها دور نقشه‌ای که روی کاپوت یک گاری پهن شده بود جمع شدند و توپوگرافی منطقه را مطالعه کردند.

— موقعیت دفاعی کلاسیک. آنها از مزیت زمین، دیوارهای مستحکم و احتمالاً ذخایر غذا و مهمات برخوردارند. حمله از جلو پرهزینه خواهد بود.

«ما مستقیماً حمله نخواهیم کرد. فلویر، توپخانه‌تان را روی آن تپه در شرق مستقر کنید. شما نیروهای دفاعی را بمباران خواهید کرد. در همین حال، کولینو، شما با تیپتان از شمال به روستا حمله خواهید کرد. وقتی مدافعان روی توپخانه ما متمرکز شدند، شما از پشت حمله خواهید کرد.»

— اگر چینی‌ها این مانور را برنامه‌ریزی کرده باشند چه؟ اگر در شمال منتظر ما باشند چه؟

— ما بادهه فکر خواهیم کرد. اما شک داریم که آنها نیروی انسانی لازم برای دفاع همزمان از همه طرف‌ها را داشته باشند.

دستورها صادر شد. ارتش فرانسه به چندین گروه تقسیم شد و هر گروه به سمت موقعیت تعیین شده خود حرکت کرد. سربازان با تنشی که قبل از نبرد وجود دارد، رژه می‌رفتند، سلاح‌های خود را بررسی می‌کردند، تجهیزات خود را تنظیم می‌کردند و با لحنی آرام چند کلمه رد و بدل می‌کردند.

بومونت گروه خود را پشت بیشه‌ای از درختان کوتاه‌قد جمع کرد و آنچه را که قبلاً بارها به آنها گفته بود، برایشان تکرار کرد.

— با دقت به حرف من گوش دهید. تا یک ساعت دیگر، شاید هم کمتر، به این روستا حمله خواهیم کرد. بعضی از شما خواهید مرد. بعضی دیگر زخمی خواهند شد. من به شما دروغ نمی‌گویم و خلاف این نمی‌گویم.

او گذاشت کلماتش تأثیر خود را بگذارند، و چهره‌هایی را که منقبض شده بودند و فک‌هایی را که به هم فشرده شده بودند، بررسی کرد.

«اما اگر با هم بمانید، اگر از یکدیگر حمایت کنید، اگر بدون تردید از دستورات اطاعت کنید، شانس‌های خوبی دارید. شانس خوبی. ما بهترین سربازان جهان هستیم. هرگز این را فراموش نکنید.»

توپخانه فرانسه دقیقاً ساعت دو آتش گشود. توپ‌ها با غرشی گوش‌خراش، گلوله‌های آهنی خود را به دیوارهای روستا پرتاب می‌کردند. نتیجه فوری بود. تمام بخش‌های دیوار در ابری از گرد و غبار فرو ریخت، سقف‌ها کنده شدند و آتش‌سوزی‌هایی در اینجا و آنجا رخ داد.

مونتوبان از جایگاه خود، بمباران را با آمیزه‌ای از رضایت و ناراحتی تماشا می‌کرد. این نمایش قدرتی کوبنده بود، اما همچنین به او یادآوری می‌کرد که جنگ مدرن چقدر غیرشخصی شده است. مردان از راه دور می‌مردند، توسط گلوله‌هایی که توسط توپچی‌هایی شلیک می‌شد که هرگز آنها را نمی‌دیدند، هرگز نامشان را نمی‌دانستند، هرگز وزن مرگشان را تحمل نمی‌کردند، کشته می‌شدند.

— ژنرال، تیپ کولینو در موقعیت خود قرار دارد. منتظر علامت شما برای حمله است.

— بذار ده دقیقه صبر کنه. می‌خوام چینی‌ها قبل از حمله کاملاً گیج شده باشن. آن ده دقیقه با غرش مداوم توپخانه گذشت. توپ‌های فرانسوی با نظمی موزون شلیک می‌کردند و خطوط دفاعی دشمن را نابود می‌کردند. در روستا، مردم وحشت، وحشت، زخمی‌های فریادزن و انبوه کشته‌شدگان را تصور می‌کردند.

مونتوبان علامت داد. پرچمی بر فراز تپه به اهتزاز درآمد و تیپ کولینو حمله خود را آغاز کرد. پنج هزار مرد فریادزن از شمال بیرون آمدند و به سمت شکاف‌های ایجاد شده در دیوارها هجوم بردند.

مقاومت چینی‌ها کوتاه اما شدید بود. مدافعان، که از بمباران مبهوت شده بودند، با شجاعتی دیوانه‌وار تلاش کردند مهاجمان را عقب برانند. نبرد تن به تن، وحشیانه و بی‌رحمانه، در کوچه‌های باریک در گرفت.

بومونت و گروهش بخشی از موج دوم حمله بودند. آنها صحنه‌ای از ویرانی را کشف کردند. اجساد مثله شده در خیابان‌ها پخش شده بودند، خانه‌ها در حال سوختن بودند و مردان زخمی سینه خیز می‌رفتند و ناله می‌کردند.

بومونت فریاد زد: «به پیش! توقف نکنید، ادامه دهید!»

آنها در میان دهکده‌ی در حال سوختن پیشروی کردند و آخرین سنگرهای مقاومت را به عقب راندند. دوبوا به سمت یک سرباز چینی که به سمت او حمله می‌کرد، شلیک کرد و به سینه‌اش اصابت کرد. مرد در حالی که خون بالا می‌آورد، نقش بر زمین شد و چشمان گشادش با حالتی یخ‌زده از تعجب به آسمان خیره شده بود. مرد جوان فرانسوی مات و مبهوت به مردی که تازه کشته بود خیره شده بود. بومونت سیلی محکمی به صورتش زد.

— وقت این حرف‌ها نیست! تفنگت را پر کن و برو جلو!

دوبوا به طور مکانیکی اطاعت کرد، اما رنگ از رخسارش پریده بود. چیزی در درونش شکسته بود، چیزی که هرگز ترمیم نمی‌شد.

نبرد کوتاه بود. وقتی سکوت برقرار شد، روستا فتح شد. چینی‌های بازمانده به غرب گریخته و زخمی‌ها و کشته‌های خود را راها کرده بودند. فرانسوی‌ها تلفات خود را شمردند: پانزده کشته، حدود چهل زخمی. چینی‌ها نزدیک به سیصد جسد بر جای گذاشته بودند.

مونتوبان سوار بر اسب و در حالی که کارکنانش او را همراهی می‌کردند، وارد روستا شد. در اطراف او، سربازان خانه‌های متروکه را جستجو می‌کردند و به دنبال غذا، آب و گاهی اشیاء قیمتی می‌گشتند.

— غارت را متوقف کنید. من خواهان انضباط سختگیرانه هستم. این افراد ممکن است وقتی ما رفتیم برگردند. آنها نباید فکر کنند که ما وحشی هستیم.

جامین برای اجرای دستور رفت، اما مونتوبان می‌دانست که قدرت او محدود است. غارت به قدمت خود جنگ بود. می‌شد آن را مهار کرد، اما نمی‌توانست جلوی آن را گرفت. سربازان هر چه می‌خواستند می‌بردند و اعمال خود را با خطراتی که با آن مواجه بودند، دوری از خانه و اطمینان از اینکه هیچ‌کس واقعاً آنها را مجازات نخواهد کرد، توجیه می‌کردند.

در حیاط داخلی، جراح ارشد رنو ایستگاه کمک‌های اولیه خود را برپا کرده بود. مردان زخمی روی تشک دراز کشیده بودند و منتظر نوبت خود بودند. برخی از درد فریاد می‌زدند، برخی دیگر بی‌حرکت مانده بودند و چشمانشان خالی بود. رنو از یکی به دیگری می‌رفت و مراقبت می‌کرد.

«ژنرال، ما یک مشکل داریم. چند نفر از مجروحان ما با سلاح‌های سمی مورد اصابت قرار گرفته‌اند. تیرهایی که در ماده‌ای ناشناخته فرو رفته‌اند. زخم‌ها با سرعت وحشتناکی در حال عفونی شدن هستند.»

— می‌توانید نجاتشان دهید؟

— شاید. اگر بدون تأخیر، قبل از اینکه سم در بدن پخش شود، عضوی را قطع کنیم. اما دردناک خواهد بود، و من تریاک ندارم که آنها را آرام کند.

— هر کاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید. آنها مردان ما هستند.

رنو سر تکان داد و به کار خونین خود بازگشت. مونتوبان در حالی که دیگر نمی‌توانست فریادهای قطع عضوشدگان را تحمل کند، آنجا را ترک کرد. او ارتش‌ها را فرماندهی کرده بود، پیروزی‌هایی به دست آورده بود و نشان‌های افتخار دریافت کرده بود. اما این فریادهای مردان مثله شده بیش از هر نبردی او را آزار می‌داد.

شب بر روستای فتح‌شده فرود آمد. سربازان فرانسوی در خرابه‌ها اردو زدند و برای گرم ماندن آتش روشن کردند. جو عجیبی حاکم بود، ترکیبی از آسودگی از زنده ماندن و ناراحتی از ویرانی که به بار آورده بودند.

بومونت با افراشدن دور آتش نشسته بود و جیره گوشت گاو کنسرو شده‌ای را که طعم فلزی ناخوشایندی داشت، با هم تقسیم می‌کرد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. سربازان در سکوت و غرق در افکارشان غذا می‌خوردند.

این لرو بود که این سکوت ظالمانه را شکست.

— گروه‌بان، تا حالا شده از نزدیک کسی رو بکشید؟ منظورم اینه که با نگاه کردن بهش؟

بومونت بدون اینکه فوراً جواب بدهد به غذایش ادامه داد. این سوالی بود که در طول سال‌ها ده‌ها بار از او پرسیده شده بود و او هرگز پاسخ رضایت‌بخشی نیافته بود.

— بله. در الجزایر. شورشی‌ای که در واحه‌ای مرا غافلگیر کرد. ما برای چیزی که به نظر ابدیت می‌آمد جنگیدیم. بالاخره چاقویم را در گلویش فرو کردم. احساس کردم خون گرمش روی دستانم جاری شد. دیدم که برق چشمانش خاموش شد.

— و چطور... چطور تونستید ادامه بدید؟ با اون خاطره زندگی کنید؟

— ما چاره‌ای نداریم. ادامه می‌دهیم چون مجبوریم ادامه دهیم. کمی بیشتر از آنچه باید بنوشیم، سعی می‌کنیم زیاد به آن فکر نکنیم، روی رفقای که زنده هستند تمرکز می‌کنیم.

لحظه‌ای صبر کرد.

— و بعد، با گذشت زمان، خاطره کمرنگ‌تر می‌شود. نه اینکه فراموش کنیم، نه. ما هرگز فراموش نمی‌کنیم. اما کمتر درد دارد.

دوبوا که به زحمت لب به غذایش زده بود، با صدایی خفه مداخله کرد.

— من امروز او را کشتم. آن مرد چینی را. من شاهد مرگش بودم. و نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و از خودم نپرسم که او که بود. آیا خانواده‌ای داشت؟ فرزندی که جایی منتظرش بودند، فرزندی که هرگز نخواهند دانست چه اتفاقی برایش افتاده است.

— این کار را نکن. خودت را شکنجه نده. تو کاری را که باید انجام می‌دادی انجام دادی. تو از زندگی خودت و رفقای دفاع کردی. فقط همین مهم است.

«اما او یک مرد بود، گروه‌بان. یک انسان، مثل ما. او هیچ کاری با ما نکرده بود.»

«او یونیفرم دشمن را پوشیده بود. او از موضعی دفاع می‌کرد که قرار بود به آن حمله کنیم. دیگر بس است. جنگ یک مسئله شخصی نیست، دوبوا. مسئله دولت‌ها، سیاست، و چیزهایی است که فراتر از توان همه ماست.»

سرباز جوان سرش را تکان داد، متقاعد نشده بود. او بلند شد و از آتش دور شد و به دنبال تنهایی گشت. بومونت او را رها کرد، زیرا می‌دانست هر کسی باید به روش خودش با شیاطین درونش روبرو شود.

دامباخ که به حرف‌هایشان گوش داده بود، به درون آتش تف کرد.

— همه این‌ها برای چیست؟ برای اینکه چینی‌ها را مجبور به خرید کالاهای ما کنیم؟ تا تاجران بتوانند ثروتمند شوند در حالی که ما اینجا می‌میریم؟

— مواظب باش، دامباخ. این جور حرف زدن ممکنه کارت رو به دادگاه نظامی بکشونه.

— برام مهم نیست. فقط دارم چیزی رو که همه فکر می‌کنن می‌گم. این لشکرکشی هیچ منطقی نداره. ما داریم مردمی رو می‌کشیم که هیچ کاری با ما نکردن، روستاها رو نابود می‌کنیم، محصولات کشاورزی رو می‌سوزونیم. و برای چی؟ برای افتخار امپراتوری؟

بومونت ساکت ماند. او هم در این تردیدها شریک بود. اما او یک گروه‌باز بود؛ باید نظم و انضباط را حفظ می‌کرد، روحیه را حفظ می‌کرد. سوالاتش را قورت داد و لبخندی تصنعی زد.

«این جنگ فقط زمانی معنی پیدا می‌کند که ما با شکوه و جلال، جیب‌های پر از پول و مدال‌های روی سینه‌ها، به فرانسه برگردیم. این چیزی که مهمه بچه‌ها. نه فلسفه‌اش. پاداشش.»

اما سخنانش حتی به گوش خودش هم دروغ به نظر می‌رسید.

کاخ تابستانی

در همین حال، در خانه‌ای متروکه که به ستاد موقت تبدیل شده بود، مونتویان ریاست جلسه‌ای را با افسران ارشد خود بر عهده داشت. ژنرال گرانت نیز حضور داشت، همچنین لرد الگین و بارون گروس. جو متشنج بود.

الگین در حالی که در اتاق قدم می‌زد، شروع به صحبت کرد: «آقایان، ما خبر زندانیانمان را دریافت کرده‌ایم. خبر وحشتناکی است.»

او ایستاد و به سمت جمعیت برگشت، چهره‌اش از شدت احساسات درهم رفته بود.

— هجده نفر از مردان ما جان باختند. در زندان‌های چین، پس از شکنجه به وحشیانه‌ترین شکل ممکن، جان باختند. اجساد آنها مثله شده و از شکل افتاده پیدا شد. برخی از آنها در موقعیت‌های غیرممکن بسته شده بودند تا جایی که اعضای بدنشان شکست. برخی دیگر از غذا و آب محروم شده بودند تا اینکه از تشنگی جان باختند.

سکوتی وحشت‌زده پس از این افشاگری‌ها حکمفرما شد. حتی سرسخت‌ترین افسران فرانسوی نیز با برشمردن این جنایات رنگ از رخشان پرید.

— غیرقابل قبول. نقض تمام قوانین جنگ، تمام قراردادهای بین ملت‌های متمدن. چینی‌ها باید تاوان این جنایات را بپردازند. آنها باید به شیوه‌ای عبرت‌آموز مجازات شوند.

— چه پیشنهادی دارید؟

— پیشنهاد می‌کنم چیزی را که برایشان ارزشمند است نابود کنیم. چیزی که به آنها به‌هماند با فرستادگان بریتانیا اینگونه رفتار نمی‌شود.

— منظور کاخ تابستانی؟

الگین رو به مرد فرانسوی کرد، نگاهش تزلزل‌ناپذیر بود.

— کاخ تابستانی اقامتگاه مورد علاقه امپراتور است. جایی است که او گرانبهاترین گنجینه‌ها و نادرترین آثار هنری خود را در آن نگهداری می‌کند. تخریب آن ضربه شدیدی به اعتبار امپراتوری خواهد بود.

گروس اعتراض کرد: «این همچنین یک عمل بی‌سابقه‌ی وندالیسم فرهنگی خواهد بود. شما در مورد نابودی قرن‌ها هنر و تمدن صحبت می‌کنید. آثاری غیرقابل جایگزین.»

— من دارم درباره عدالت صحبت می‌کنم، بارون گروس. درباره انتقام برای مردانی که تا سر حد مرگ شکنجه شده‌اند. وجدان شما در مواجهه با چنین فجایی ارزش چندانی ندارد.

بارون به سمت مونتوبان برگشت و درخواست حمایت کرد. اما ژنرال فرانسوی ساکت ماند و چهره‌اش بی‌تفاوت بود. او در حال بررسی موقعیت و سبک سنگین کردن گزینه‌های مختلف بود.

— ژنرال، شما نمی‌توانید این را نادیده بگیرید. فرانسه همیشه از هنر، فرهنگ و حفظ میراث بشریت دفاع کرده است. ما نمی‌توانیم با تخریب عمدی یک بنای تاریخی مرتبط باشیم.

— چینی‌ها دیپلمات‌ها را تا سر حد مرگ شکنجه کردند. این واقعیت مستلزم پاسخ است.

— اما نه آن یکی! نه تخریب بی‌دلیل! راه‌های دیگری برای مجازات مسئولان وجود دارد، تا آنها را وادار به پرداخت هزینه جنایاتشان کنیم.

الگین با تحقیر پرسید: «کدام‌ها؟ جریمه؟ یک بند اضافی در پیمان؟ چینی‌ها چنین مجازات‌هایی را مسخره می‌کنند. آنها فقط زور را می‌فهمند، فقط نمایش قدرت.» گرانت که تا آن زمان ساکت مانده بود، مداخله کرد.

— لرد الگین درست می‌گوید. مردان ما قتل عام شده‌اند. ما باید واکنش نشان دهیم. سوال این نیست که آیا باید اقدام کنیم یا نه، بلکه سوال این است که چگونه و تا چه حد.

بحث حدود بیست دقیقه ادامه یافت و کسانی که خواهان انتقامی چشمگیر بودند را در مقابل کسانی که طرفدار میانه‌روی بودند، قرار داد. هیچ تصمیم رسمی گرفته نشد. الگین اعلام کرد که با لندن مشورت خواهد کرد، در حالی که مونتوبان قول داد که به پاریس گزارش دهد. اما همه می‌دانستند که ارتباطات ماه‌ها طول می‌کشد و تصمیمات در محل، توسط مردانی که وقت ندارند منتظر دستورالعمل‌هایی از چنین راه دوری باشند، گرفته می‌شود.

وقتی جلسه پایان یافت و شرکت‌کنندگان متفرق شدند، مونتوبان دلماس را بازداشت کرد.

— کاپیتان، نظر شما چیست؟ صادقانه بگویم.

دلماس تردید کرد. این سوال یک تله بود. گفتن حقیقت، خطر به خطر انداختن حرفه‌اش را به همراه داشت. اما دروغ گفتن، خیانت به ارزش‌هایی بود که او برای حفظ آنها تلاش می‌کرد.

— ژنرال، من فکر می‌کنم که ما در مسیر خطرناکی قرار داریم. هر عمل خشونت‌آمیزی به عمل خشونت‌آمیز دیگری منجر خواهد شد. اگر این کاخ را نابود کنیم، از خطی عبور خواهیم کرد که دیگر هرگز قادر به عبور از آن نخواهیم بود.

— اگر آن را نابود نکنیم چه؟ اگر بگذاریم بریتانیایی‌ها خودشان این کار را انجام دهند چه؟

— حداقل می‌توانیم بدون شرم زیاد خودمان را در آینه نگاه کنیم. ما در این عمل همدست نخواهیم بود.

— شما یک ایده‌آلیست هستید. این قابل تحسین است. اما ایده‌آلیسم از جنگ جان سالم به در نمی‌برد. دیر یا زود، مجبور به سازش خواهید شد. همه این کار را می‌کنند.

— شما نه. شما ارزش‌هایی دارید که فراتر از این احتمالات هستند.

— من مردی هستم که اطاعت می‌کند. یک تفاوت وجود دارد.

افسر سلام نظامی داد و رفت و مونتوبان را با افکارش تنها گذاشت. ژنرال روی چهارپایه‌ای نشست. به لوئیز، دخترانش و پاریس فکر می‌کرد که انگار به دنیای دیگری تعلق داشت. به آن هجده مرد شکنجه‌شده تا سرحد مرگ، رنج‌هایشان و خانواده‌هایشان که به‌زودی خبر وحشتناک را دریافت می‌کردند، فکر می‌کرد. همچنین به آن کاخ مرموزی که همه از آن صحبت می‌کردند و گنجینه‌هایش که این همه طمع را برمی‌انگیزد، فکر می‌کرد.

و برای صدمین بار از خود پرسید که چطور ممکن است به اینجا رسیده باشد؟ چطور ممکن است مردی که خود را شریف می‌دانست و زندگی‌اش را وقف خدمت به فرانسه کرده بود، خود را در اعمالی که محکوم می‌کرد، شریک جرم بداند؟

در روزهای بعد، ارتش متفقین به پیشروی خود به سمت پکن ادامه داد. روستاهای بیشتری تصرف شد، نبردهای بیشتری درگرفت. پروزی‌ها افزایش یافت، اما هزینه‌های انسانی نیز به همان نسبت افزایش یافت. هر روز سهم خود

را از کشته و زخمی، سربازانی که از راهپیمایی و گرما خسته شده بودند و بیمارانی که از بیماری‌های گرمسیری جان خود را از دست داده بودند، به همراه داشت.

روحیه سربازان به سرعت رو به وخامت بود.

بومونت در بخش خود تمام تلاش خود را برای حفظ انسجام انجام می‌داد. او عصرها بازی‌های کارتی ترتیب می‌داد، داستان‌هایی از مبارزات گذشته‌اش تعریف می‌کرد و وقتی آذوقه دیر می‌رسید، تنباکوی خودش را توزیع می‌کرد. اما نظم و انضباط داشت از هم می‌پاشید.

دوبوا کم‌حرف شده بود. او وظایفش را مکانیکی انجام می‌داد، اما نگاهش خالی بود، غرق در افکاری که هیچ‌کس نمی‌توانست به آنها برسد. بومونت نگران او بود. او سربازان دیگر را دیده بود که در مالیخولیا فرو رفته بودند که می‌توانست آنها را به ترک خدمت یا بدتر از آن، خودکشی سوق دهد.

از سوی دیگر، دامباخ بدبین و تلخ شده بود. او آشکارا از افسران انتقاد می‌کرد، دستورات را زیر سوال می‌برد و غارت و خشونت بی‌مورد را تشویق می‌کرد. او عنصری اخلاک‌گر بود که بومونت مجبور بود دائماً او را زیر نظر داشته باشد. یک شب، در حالی که گروه در نزدیکی یک نهر اردو زده بود، بومونت دامباخ را به کناری برد.

— باید آروم باشی. حرفات داره روحیه‌ی بقیه رو خراب می‌کنه. اگه ادامه بدی، حسابی تنبیهات می‌کنم.

— به چه دلیل؟ برای گفتن حقیقت؟

— به خاطر نافرمانی. به خاطر تضعیف روحیه سربازان. هر عبارتی را که ترجیح می‌دی انتخاب کن. نتیجه یکسان خواهد بود: مجازات خواهی شد. دامباخ با تحقیر روی زمین تف انداخت.

— شما افسران جزء، همه‌تان مثل هم هستید. همیشه چکمه‌های افسران را لیس می‌زنید. هیچ‌وقت به افرادی که تحت فرمانتان هستند فکر نمی‌کنید.

بومونت یقه دامباخ را گرفت و او را به درختی کوبید.

خوب به حرفام گوش کن، عوضی کوچولو. من چیزهایی دیدم که تو حتی نمی‌تونی تصورشون رو بکنی. من رفقای بیشتری رو دفن کردم که تو تا حالا ندیدی. و اگه من انجام، اگه من یه گروه‌بانم، به خاطر اینه که به افرادم اهمیت میدم. چون دارم هر کاری از دستم بریباید انجام میدم تا اونا رو زنده به فرانسه برگردونم.

— با فرستادن آنها برای کشته شدن در نبردهای بیهوده؟

— با منظم، سازمان‌یافته و متحد نگه داشتن آنها. زیرا در این جنگ، این تنها چیزی است که می‌تواند آنها را نجات دهد. نه شکایات تو، نه انتقادات تو. انضباط و همبستگی.

او دامباخ را آزاد کرد، که با زیر لب فحش می‌داد و عقب‌نشینی می‌کرد. بومونت سرباز را متقاعد نکرده بود. اما شاید حداقل برای لحظه‌ای او را برای فکر کردن درنگ داده بود.

ششم اکتبر ۱۸۶۰، تاریخی بود که در تاریخ این لشکرکشی حک شد. در آن روز، ارتش‌های متفقین به حومه پکن رسیدند. پایتخت امپراتوری در مقابل آنها قرار داشت، دیوارهای با ابهتش در برابر افق سایه انداخته بودند و سقف‌های کاشی‌کاری شده‌اش در زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

اما خود شهر نبود که توجه بریتانیایی‌ها را جلب می‌کرد. چیزی که توجه آنها را جلب می‌کرد چیزی بود که حدود ده کیلومتر در شمال غربی قرار داشت: کاخ تابستانی، یوئن-مینگ-یوئن معروف که همه درباره‌اش صحبت می‌کردند.

پیشاهنگان این مکان را شناسایی کرده و با توصیفات مشتاقانه‌ای بازگشته بودند. باغ‌های عظیم، صدها عمارت کلاه فرنگی، دریاچه‌های مصنوعی، پل‌های مرمری. و بالاتر از همه، گفته می‌شد که گنجینه‌های بی‌قیمتی که طی قرن‌ها توسط امپراتوران چینی جمع‌آوری شده بود.

امپراتور شین-فونگ چند روز قبل از پکن گریخته بود و بخشی از دربار خود را با خود به جیهول، اقامتگاه تابستانی‌اش در منچوری، برده بود. کاخ تابستانی تقریباً خالی بود و تنها توسط چند خواجه و خدمتکار که هیچ مقاومتی نمی‌کردند، محافظت می‌شد.

لرد الگین جلسه‌ای تشکیل داد. در چادر فرماندهی بریتانیا، همه افسران ارشد جمع شده بودند. جو بسیار پرشور و هیجانی بود که یادآور جویندگان طلا قبل از هجوم بود.

— آقایان، ما قصد داریم کاخ تابستانی را اشغال کنیم. ما قصد داریم محل را ایمن کنیم و آنچه را که در آنجاست، فهرست کنیم. سپس، تصمیم خواهیم گرفت که در مرحله بعد چه کنیم.

بارون گروس با سوءظن پرسید: «منظورتان از «بعداً» چیست؟»

منظورم این است که ما همه گزینه‌ها را بررسی خواهیم کرد. از جمله گزینه نابودی کامل.

گروس ناگهان از جا پرید و فریاد زد: «نه! من با تمام قوا با آن مخالفت خواهم کرد! شما نمی‌توانید چنین بنای یادبودی را خراب کنید! این... این وحشیانه است!»

— این درباره عدالت است. مردان ما شکنجه شدند. انتقام مرگ آنها باید گرفته شود.

مونتوبان مداخله کرد و سعی کرد اوضاع را آرام کند.

— آقایان، بیایید عجله نکنیم. بیایید اول این کاخ را با چشمان خودمان ببینیم. سپس با مشورت دولت‌های متبوعمان، تصمیمی آگاهانه خواهیم گرفت. دولت‌های ما ماه‌ها از اینجا فاصله دارند. ما باید با اطلاعاتی که داریم، اقدام کنیم. به همین دلیل است که باید مراقب باشیم. یک تصمیم عجولانه می‌تواند عواقبی داشته باشد که ما پیش‌بینی نمی‌کنیم.

بحث بدون هیچ اجماعی ادامه یافت. تصمیم گرفته شد که نیروهای فرانسوی و بریتانیایی صبح روز بعد برای شناسایی با قدرت به سمت کاخ تابستانی حرکت کنند. آنچه در ادامه اتفاق می‌افتد بستگی به آنچه در آنجا پیدا می‌کند دارد.

آن شب، تعداد کمی در اردوگاه متفقین خوابیدند. سربازان با هم پیچ می‌کردند و درباره ثروتی که در انتظارشان بود، گمانه‌زنی می‌کردند. برخی از یشم سبز، طلای خالص و ظروف چینی عتیقه که ارزش ثروت داشتند، صحبت می‌کردند. برخی دیگر از اشیاء جادویی و طلسم‌هایی که سرشار از قدرت‌های مرموز بودند، نام می‌بردند. تخیلات، که ماه‌ها سختی و خطر آنها را تقویت می‌کرد، به وجد آمده بود.

بومونت به این مکالمات گوش می‌داد. او احساس می‌کرد که اتفاقات جدی در شرف وقوع است، که وقایع از کنترل خارج می‌شوند. او به اندازه کافی عمر کرده بود تا لحظاتی را که تاریخ تغییر می‌کند، زمانی که انسان‌های عادی مرتکب اعمال خارق‌العاده‌ای می‌شوند، چه خوب و چه بد، تشخیص دهد.

— گروه‌بان، آیا حقیقت دارد که آنجا طلا وجود دارد؟ که بتوانیم خودمان به خودمان کمک کنیم؟

— من نمی‌دانم آنجا چیست. و حتی اگر طلایی هم باشد، متعلق به ما نیست. متعلق به امپراتور چین است.

— امپراتوری که زندانیان ما را شکنجه داد؟ چه کسی بی‌دلیل علیه ما جنگ به راه انداخت؟

— حتی او. دزدی، دزدی است، فرقی نمی‌کند چه توجیهی برای خودت بیاوری.

— اما اگر افسران اجازه دهند چه؟ اگر غنیمت جنگی محسوب شود چه؟
بومونت آهی کشید.

— اگر مأموران اجازه دهند، باید از وجدانتان پیروی کنید. اما من هیچ چیزی
برنخواهم داشت. نه یک پنی، نه یک شیء کوچک. دست خالی به فرانسه
برمی‌گردم.

مردان با ناراحتی نگاهشان را پایین انداختند. آنها به بومونت احترام می‌گذاشتند
و سخنانش برایشان سنگین بود. اما وسوسه قوی بود، آنها این را می‌دانستند.
خیلی قوی.

سپیده دم در ۶ اکتبر ۱۸۶۰، در مهی طلایی که حومه چین را با زیبایی آسمانی
در بر گرفته بود، طلوع کرد. ارتش‌های متفقین حدود ساعت ده، در امتداد جاده‌ای
که به شمال غربی پکن منتهی می‌شد، حرکت کردند. ستونی چشمگیر: بیست
هزار مرد، فرانسوی و بریتانیایی، در نظمی که بیشتر شبیه یک رژه بود تا یک
آرایش نظامی، پیشروی می‌کردند.

مونتوبان به همراه گرانت، الگین و بارون گروس پیشتاز بودند. هیچ کس حرفی
نمی‌زد. هر کدام غرق در افکار خود بودند و منتظر کشف چیزی بودند که قرار
بود کشف کنند.

آنها ابتدا از میان روستاهای متروکه و سپس از میان مزارع کشت‌شده‌ای که به
حال خود رها شده بودند، عبور کردند. جنگ، منطقه را از ساکنانش خالی کرده
و منظره‌ای که زمانی آباد بود را به نوعی سرزمین بی‌صاحب و روح‌زده تبدیل
کرده بود.

حوالی ظهر، آنها اولین ساختمان‌های کاخ تابستانی را دیدند. سازه‌های زیبا با
سقف‌های منحنی، احاطه شده توسط باغ‌های آراسته و دقیق. درختان کاج کهنسال
با شاخه‌های پیچ خورده‌شان که سایه‌های پیچیده‌ای روی زمین می‌انداختند،
نگهبانی می‌دادند.

هر چه بیشتر پیش می‌رفتند، منظره چشمگیرتر می‌شد. کاخ تابستانی یک
ساختمان واحد نبود، بلکه مجموعه‌ای غول‌پیکر بود که در مساحتی بالغ بر چندین
کیلومتر مربع امتداد داشت. غرفه‌ها، معابد، گالری‌ها، پل‌ها و کیوسک‌ها با
همانگی معماری که گواهی بر قرن‌ها ظرافت بود، یکی پس از دیگری قرار
داشتند.

بارون گروس زمزمه کرد: «خدای من، خیلی باشکوه. واقعاً باشکوه.»

حتی الگین هم تحت تأثیر قرار گرفته به نظر می‌رسید، هر چند سعی می‌کرد آن را نشان ندهد. گرانت، که عمل‌گراتر بود، منطقه را با نگاهی نظامی بررسی کرد و به دنبال مواضع استراتژیک و نقاط دفاعی احتمالی گشت.

آنها به جلوی کاخ اصلی رسیدند، همان جایی که معمولاً امپراتور در آن اقامت داشت. ساختمانی باشکوه، با ظرفیتی دست‌نخورده، که حیاطی سنگفرش شده با سنگ مرمر سفید آن را احاطه کرده بود. درها کاملاً باز بودند، گویی آنها را به داخل دعوت می‌کردند.

مونتوبان از اسب پیاده شد و به جلو رفت. صدای چکمه‌هایش طنین‌انداز شد و پژواکی ایجاد کرد که گویی بی‌پایان طنین‌انداز می‌شد. از آستانه‌ی در گذشت و خود را در تالاری وسیع یافت که شکوهش نفسش را بند آورد.

ستون‌های لاکی قرمز و طلایی، سقفی مزین به اژدها را نگه می‌داشتند. پرده‌های ابریشمی، دیوارها را زینت می‌دادند و صحنه‌هایی از اساطیر چینی را با رنگ‌های خیره‌کننده و زنده به تصویر می‌کشیدند. گلدان‌های چینی، به ارتفاع چندین متر، به صورت متقارن در امتداد دیوارها چیده شده بودند. میزهایی از چوب گرانبها، آثار هنری بی‌شماری را در خود جای داده بودند: یشم، برنز، کریستال‌های سنگی و عاج‌های تراشیده شده.

یک موزه، مجموعه‌ای که توسط امپراتورانی که زیبایی را به وسواس خود تبدیل کرده بودند، گردآوری شده بود. هر شیء با دقت انتخاب، هنرمندانه چیده و با فداکاری نگهداری شده بود.

کاپیتان که مونتوبان را تعقیب کرده بود، درجا خشکش زد و نتوانست توجهش را از آن منظره دور کند.

او زمزمه کرد: «ژنرال، باور نکردنی. من تا حالا همچین چیزی ندیدم، حتی تو موزه لوور.»

— من هم نه، دلماس. من هم نه.

افسران بیشتری وارد شدند، سپس سربازان. خیلی زود اتاق پر از یونیفرم‌های فرانسوی و بریتانیایی شد، که در تضاد کامل با هارمونی ظریف محیط اطراف بود. مردان، مرعوب چنین زیبایی، روی نوک پا راه می‌رفتند، گویی در کلیسا بودند.

بارون گروس با چشمانی اشکبار به مونتوبان بازگشت.

— ژنرال، شما هم چیزی که من می‌بینم را می‌بینید؟ این یک کاخ نیست. این گنجینه‌ای از بشریت است. اگر آن را نابود کنیم، اگر آن را غارت کنیم، مرتکب جنایتی خواهیم شد که برای همیشه آبروی ما را لکه‌دار خواهد کرد.

مونتوبان همچنان به اطراف نگاه می‌کرد و سعی داشت شکوه آن مکان را جذب کند. او به ملکه اوژنی فکر می‌کرد، به درخواست پنهانش برای بازگرداندن آثار هنری. به سربازانی که بیرون منتظر بودند و پس از این همه فداکاری، تشنه‌ی پادشاه بودند. به الگین و عطش انتقامش.

و او می‌دانست که در یک دوراهی تاریخی قرار دارد. اینکه آنچه در ساعات آینده تصمیم گرفته می‌شود، پیامدهایی برای دهه‌ها، شاید قرن‌ها، خواهد داشت. — بارون گروس، من هم با شما موافقم. اما می‌ترسم که دیگر کنترل وقایع در دست ما نباشد. نیروهایی قدرتمندتر از خودمان اینجا در کارند. انتقام، حرص و طمع، جاه‌طلبی‌های امپریالیستی. همه اینها در اینجا به هم می‌رسند و من نمی‌دانم که آیا می‌توانیم از آنچه که قرار است اتفاق بیفتد جلوگیری کنیم یا نه. — شما فرمانده نیروهای فرانسوی هستید. شما قدرت امتناع دارید.

— من قدرت اطاعت دارم. این فرق دارد.

در بیرون، سربازان شروع به کاوش در ساختمان‌های دیگر مجموعه کردند. آن‌ها اتاق به اتاق، غرفه به غرفه کشف کردند: کتابخانه‌هایی حاوی هزاران نسخه خطی باستانی؛ گالری‌های هنری که نقاشی‌های استادان چینی را به نمایش می‌گذاشتند؛ و تالارهای خزانه‌داری که پر از شمش‌های طلا و نقره بود. هیجان داشت اوج می‌گرفت. صداها بلندتر و حرکات، بی‌احترامی بیشتری به خود می‌گرفت. کسی گلدانی را انداخت که با صدای بلورین شکست. مثل یک علامت بود. ناگهان، تمام خویشتن‌داری‌ها از بین رفت.

سربازان به داخل تالارها هجوم بردند و هر چیزی را که برق می‌زد، هر چیزی را که به نظر ارزشمند می‌آمد، ربودند. بریتانیایی‌ها، به ویژه نیروهای استعماری آنها، تهاجمی‌ترین بودند، اما فرانسوی‌ها نیز به سرعت آنها را تعقیب کردند. چیدمان دقیق مجموعه‌ها نتوانست در برابر هجوم این مردان که در آن فرصتی برای ثروتی می‌دیدند که دیگر هرگز به دست نمی‌آوردند، مقاومت کند. بومونت که با گروه خود در حیاط اصلی مانده بود، با وحشت شروع غارت را تماشا می‌کرد.

«نه!» او فریاد زد. «حق ندارید! این دزدیه!»

اما صدایش در هیاهو گم شده بود. مردان دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دادند. حتی کسانی که در دسته‌ی خودش بودند، مردد بودند و رفقایشان را تماشا می‌کردند که چطور با ولع غنیمت می‌گیرند و از خود می‌پرسیدند که چرا باید دست خالی بمانند.

دوبوا با چهره‌ای رنجیده به بومونت نزدیک شد.

— گروهبان، چیکار کنیم؟

ما هیچ کاری نمی‌کنیم. ما هیچ چیزی نمی‌گیریم. ما شأن خود را حفظ می‌کنیم، حتی اگر هیچ کس دیگری این کار را نکند.

— اما بقیه...

— من به بقیه اهمیتی نمی‌دهم! برایم مهم نیست آن دزدها چه کار می‌کنند! تو، دوبوا، بیشتر از این می‌ارزی. تو از آن دسته غارتگر باارزش‌تری.

سرباز جوان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با سر تایید کرد. او در کنار بومونت ماند و با احساسی از شرم و درماندگی، ادامه‌ی ویرانی را تماشا کرد.

در داخل کاخ اصلی، ژنرال دو مونتوبان نظاره‌گر فاجعه بود. در اطراف او، افسران خودش سعی کردند ظاهری از نظم را حفظ کنند، اما فایده‌ای نداشت. غارت آغاز شده بود و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

ژنرال جامین نزدیک شد، صورتش از خشم سرخ شده بود.

— ژنرال، باید کاری کرد! مردان ما مثل انسان‌های اولیه رفتار می‌کنند! دارند همه چیز را نابود می‌کنند، دارند همه چیز را می‌زدند!

— می‌دونم، جیمین. می‌دونم.

— دستور بدهید! متوقفشان کنید!

مونتوبان با زیردستش روبرو شد و جامین در چشمان او تسلیمی دید که قبلاً هرگز ندیده بود.

«یه دستور؟ و کی اجراض می‌کنه؟ مردها دارن وحشی می‌شن. اگه سعی کنم با زور جلوشون رو بگیرم، علیه ما می‌شن. شما تاریخ نظامی رو می‌دونید، جیمین. می‌دونید وقتی یه ارتش طعم غارت رو بچشه چی میشه. غیر قابل کنترل می‌شه.»
آیا قرار است اینجا بایستیم و بدون هیچ واکنشی تماشا کنیم؟ آیا قرار است بگذاریم قرن‌ها تمدن نابود شود؟

— ما سعی خواهیم کرد خسارت را محدود کنیم. تا آنچه را که می‌توان نجات داد، حفظ کنیم. اما ما قادر به نجات همه چیز نخواهیم بود. مأمورانی تعیین کنید. بگذارید آنها باارزش‌ترین اقلام را انتخاب کرده و آنها را ایمن کنند. بقیه... بقیه مسیر خود را طی خواهند کرد.

جیمین می‌خواست اعتراض کند، اما فهمید که بی‌فایده است. ادای احترام نظامی کرد و با خشمی که در دلش موج می‌زد، برای اجرای دستور از آنجا دور شد.
دلماش که این مکالمه را شنیده بود، به مونتوبان رفت.

— ژنرال من، آیا ماجراجویی ما اینگونه به پایان می‌رسد؟ با غارت و بی‌آبرویی؟

— آبرو یک کالای لوکس است که دیگر نمی‌توانیم از پس آن برآییم. ما زیاده‌روی کرده‌ایم. باید با عواقب اعمال خود زندگی کنیم.

— اما شما گفتید... شما قول دادید که ما مردان شریفی باقی خواهیم ماند. حتی در بدترین شرایط.

— من تلاش کردم. خدا می‌داند که تلاش کردم. اما شکست خوردم.

— و شما هم روزی شکست خواهید خورد. چون جنگ جایی برای قديسان باقی نمی‌گذارد. فقط برای بازماندگان.

او خود را آزاد کرد و از قصر خارج شد. او به هوا، فضا و فاصله از این وحشت نیاز داشت. در بیرون، غارت ادامه داشت. سربازان از ساختمان‌ها بیرون ریختند، در حالی که انبوهی از اشیاء رنگارنگ را در خود جای داده بودند. برخی بر سر یک گلدان با هم می‌جنگیدند و در کشمکش خود آن را می‌شکستند. برخی دیگر مشروبات الکلی موجود در انبارهای امپراتوری را نوشیدند و در گرمای بعد از ظهر مست شدند.

هرج و مرج. هرج و مرج سازمان‌یافته، حتی به صورت آیینی، انگار که غارت بخش جدایی‌ناپذیر جنگ است، انگار که پاداشی شایسته است.

بارون گروس سعی کرد هر آنچه را که می‌توانست نجات دهد. او به همراه چند افسر فرانسوی که دغدغه‌های مشابهی با او داشتند، مجموعه‌ای کوچک از اشیاء را که امیدوار بود حفظ کند، جمع‌آوری کرد. اما این تنها قطره‌ای در اقیانوس ویرانی بود.

ساعت‌ها گذشت. خورشید شروع به غروب کرد. غارت ادامه یافت و با مست شدن سربازان، هرج و مرج بیشتر شد. درگیری‌ها شروع شد و هر از گاهی صدای شلیک گلوله می‌آمد.

سپس، نزدیک غروب، لرد الگین جلسه دیگری را تشکیل داد. او در حیاط اصلی کاخ، اعلامیه‌ای صادر کرد.

«آقایان، من تصمیمی گرفته‌ام. این کاخ باید ویران شود. کاملاً. ما آن را به آتش خواهیم کشید. این پاسخ ما به جنایاتی خواهد بود که علیه زندانیان ما انجام شده است. این پیام ما به امپراتور چین خواهد بود: شرافت بریتانیا را نمی‌توان بدون مجازات پایمال کرد.»

فصل ۲ - گنج پسر آسمان

در ۷ اکتبر ۱۸۶۰، هنگام سپیده دم، ژنرال شارل کازین دو مونتوبان سه افسر زبده خود را به تالار تخت سلطنت فراخواند. آنها عبارت بودند از: کاپیتان ژاک بسیر، افسر توپخانه و دانشجوی سابق مدرسه پلی تکنیک که تاریخ هنر خوانده بود؛ فرمانده هنری فولد، گردآورنده آثار باستانی چینی؛ و سرهنگ فرانسوا لمبرت، که دو سال را در مصر گذرانده و ده ها جعبه از آثار باستانی شرقی را با خود آورده بود.

«غارتی که دیروز شروع شد، امروز هم ادامه دارد. ما آن را سازماندهی خواهیم کرد. شما سه نفر بافرهنگترین مردان این ارتش هستید. شما کمیسرهای غنیمت جنگی خواهید شد. ماموریت شما: فهرست بندی گرانبهاترین اشیاء. آن هایی که شایسته ی ورود به مجموعه های امپراتوری هستند. شما سیرصد تا را انتخاب خواهید کرد. دیگر نه - حمل و نقل از قبل یک کابوس خواهد بود. این اشیاء برای امپراتور و ملکه اوژنی ارسال خواهند شد. آقایان، دست به کار شوید. شما در سراسر کاخ آزادید. برای بررسی، مقایسه و انتخاب وقت بگذارید. می خواهم این سیرصد شیء زیباترین، گرانبهاترین و قابل توجه ترین باشند. آن ها شاهد این لشکرکشی خواهند بود. آن ها در تاریخ ثبت خواهند شد.»

سپس سرهنگ لمبرت صحبت کرد:

— از کجا شروع کنیم، ژنرال؟

— از طریق این اتاق. تخت امپراتوری آنجاست، روی شاهنشین. سربازانی را که رفت و آمد می کنند، از آنجا دور کنید. با نمادهای قدرت شروع کنید. سپس بقیه کاخ را بررسی خواهید کرد. یادداشت بردارید. یک فهرست کامل تهیه کنید. من فهرست شما را تا سه روز دیگر می خواهم.

— بسیار خب، ژنرال.

اتاق تاج و تخت بزرگ

آنها به سکویی که تخت امپراتوری در آن قرار داشت نزدیک شدند. ابتدا سرهنگ از پله های مرمری بالا رفت و دو زیردستش نیز به دنبالش. صدای چکمه هایشان در سکوت طاقت فرسای تالار که حالا خالی شده بود، طنین انداز می شد.

تخت از یک تخته چوب صندل محکم تراشیده شده و با مروارید و یشم مرصع کاری شده بود. پشت آن، به ارتفاع دو متر، با یک ازدهای پنج چنگالی تزئین شده بود که چشمانش از یاقوت های برمه به اندازه تخم کبوتر ساخته شده بود.

فرمانده فولد روی جواهرات خم شد:

— این یاقوت‌ها باید هر کدام پنجاه قیراط، یا شاید بیشتر، وزن داشته باشند. و کیفیت تراش... حتی یک ذره‌ی قابل مشاهده هم ندارد.

کاپیتان بسپر روی پله‌ها نشسته بود و با حالتی عجیب به تخت سلطنت خیره شده بود.

«می‌دانید آقایان، چه چیزی توجهم را جلب می‌کند؟ این تخت احتمالاً ماه‌هاست که مورد استفاده قرار نگرفته است. امپراتور دیگر به اینجا نمی‌آید. او در جیهول، در اقامتگاه تابستانی‌اش، پناه گرفته بود. این تخت خالی است. قدرتی که نماد آن است، تبخیر شده است.»

فرمانده با لبخندی پاسخ داد: «بسپر، دارید چرت و پرت می‌گویید.»

— شاید. اما این کوسن ابریشمی زرد هیچ رد و نشان جدیدی ندارد. حتی یک چین هم ندارد، انگار زمان اینجا متوقف شده است. برای این سلسله، برای این امپراتوری، زمان روزی که ما در تیانجین پیاده شدیم متوقف شد.

«اینقدر دراماتیک نباش، کاپیتان. سلسله چینگ از این جنگ جان سالم به در خواهد برد. آنها پیمانی امضا خواهند کرد، غرامت خواهند پرداخت، بنادر را باز خواهند کرد. اما در قدرت باقی خواهند ماند.»

— برای چه مدت؟ پنجاه سال دیگر، صد سال دیگر، آیا چین هنوز یک امپراتوری خواهد بود؟ یا مانند هند به یک مستعمره اروپایی تبدیل خواهد شد؟ کاپیتان در حالی که گرد و غبار یونیفرمش را تکاند، بلند شد:

— هیچ‌کس نمی‌تواند چین را مستعمره خود کند. این کشور بیش از حد وسیع، بیش از حد پرجمعیت و بیش از حد باستانی است. نه، چین چینی باقی خواهد ماند. اما باید با دنیای مدرن سازگار شود.

سرهنگ به تخت نزدیک شد و آن را از نزدیک بررسی کرد.

او اعلام کرد: «تخت پادشاهی را فراموش کنید. خیلی بزرگ است. ما هرگز نمی‌توانیم آن را جابجا کنیم. این اشیاء روی این میز هستند که ما را جذب می‌کنند.»

از سکو پایین آمد و به سمت میز کوتاه رزوود که جلوی تخت سلطنتی قرار داشت، رفت.

— آقایان بیایید و ببینید.

آنها دور هم جمع شدند. چندین شیء با دقت و ظرافت آیینی در آنجا چیده شده بود: دو عصای یشم، یک لوح، مهرها، یک دستگاه بخور.

فرمانده دفترچه‌اش را از جیبش بیرون آورد و صفحه‌ی خالی آن را باز کرد.

— شیء اول. عصای فرماندهی. عصای سلطنتی. رویی.

دستش را دراز کرد، لحظه‌ای تردید کرد - انگار که از ارتکاب توهین به مقدسات می‌ترسید - سپس عصای سلطنتی را گرفت. عصایی که حدود هفتاد سانتی‌متر طول داشت و از یک بلوک یکپارچه از یشم نفریت به رنگ سبز تیره و تقریباً سیاه تراشیده شده بود.

— سنگینی این چیز را حس کنید.

او آن را به فولد داد، که آن را با احترام در دستانش وزن کرد.

— باید سه کیلو وزن داشته باشد؟ چهار کیلو؟

سر هنگ تأیید کرد: «حداقل چهار تا. یک بلوک یشم به آن بزرگی، با چنین رنگ نابی... بی‌نظیر.»

فرمانده انگشتانش را روی سطح صاف کشید.

— سرد است، اما در عین حال... چیزی زنده در این سنگ وجود دارد. آیا می‌توانید آن را حس کنید؟

کاپیتان بسیر نزدیک شد:

— چینی‌ها می‌گویند که یشم دارای چی، یک انرژی حیاتی است. آنها آن را گرانبهاتر از طلا یا الماس می‌دانند.

لمبرت با لبخندی شکاک تکرار کرد: «یک انرژی حیاتی. کاپیتان، باور می‌کنید؟»

— نه، سر هنگ. چند دقیقه نگهش دارید. گرم می‌شود.

لمبرت عصای سلطنتی را پس گرفت و با دقت بیشتری آن را بررسی کرد.

— انتهای آن به شکل قارچ است. لینگژی، نمادی از طول عمر و خوشبختی. و در آنجا، حروفی در سراسر آن حکاکی شده است. خوشنویسی بسیار ظریفی دارد.

فرمانده به جلو خم شد.

— کاپیتان، می‌توانید این کتیبه‌ها را رمزگشایی کنید؟

— فقط چند کاراکتر، فرمانده. من قبل از لشکرکشی مطالعه کردم، هرچند به زبان مسلط نبودم. اما به اندازه‌ای بود که بتوانم برخی از کلمات را تشخیص دهم. این شعر است. اشعاری که توسط خود امپراتور چیان‌لونگ سروده شده است.

فولد فریاد زد: «امپراطوری که روی عصای سلطنتی‌اش شعر می‌نویسد؟ در کشور ما، پادشاهان نشان‌ها و القاب خود را حکاکی می‌کنند. از طرف دیگر، آنها اشعار را حکاکی می‌کنند.»

— برای چینی‌ها، یک حاکم باید یک محقق برجسته باشد. قدرت نظامی کافی نیست. فرد باید بر آثار کلاسیک تسلط داشته باشد، شعر بسراید و خوشنویسی تمرین کند. یک امپراتور نادان غیرقابل تصور است.

سرهنگ خاطر نشان کرد: «و با این حال، آنها جنگ را از ما باختند.»

«ظرافت آنها سلاح جنگی نیست، سرهنگ. اما هزار سال دیگر، چه کسی این جنگ را به یاد خواهد آورد؟ هیچ کس. اما اشعار چیان‌لونگ هنوز خوانده خواهد شد، این عصای سلطنتی هنوز مورد تحسین قرار خواهد گرفت.»

فولد با طعنه گفت: «تسلیم خوبی برای یک شکست نظامی. متوجه هستید که ما چه کار می‌کنیم؟ امپراتور این عصا را در مراسم باشکوه در دست داشت. معادل تاج فرانسه، عصای سنت لویی. و ما داریم آن را می‌زدیم.»

لمبرت خشکش زد:

— ما آن را نمی‌زدیم، فرمانده. ما آن را به عنوان غنیمت جنگی می‌گیریم.

— واقعاً، سرهنگ؟ این چه فرقی دارد؟

— این قانونی است. توسط همه ملت‌های متمدن به رسمیت شناخته شده است. قانون جنگ به فاتحان اجازه می‌دهد تا اموال مغلوبان را تصرف کنند.

— حق جنگ... به نظر شما این حقی است که شایسته احترام باشد، سرهنگ؟

سرهنگ با صدای محکم به فولد نزدیک شد:

«فرمانده، اگر نمی‌توانید این مأموریت را بپذیرید، همین حالا بگویید. از ژنرال خواهم خواست که شما را جایگزین کند. اما اگر می‌مانید، وظیفه خود را بدون تردید انجام دهید. ما اینجا نیستیم که درستی این جنگ را قضاوت کنیم.»

فولد فکش را منقبض کرد.

— من اینجا می‌مانم، سرهنگ. و دستورات را اجرا خواهم کرد. اما این مانع از فکر کردن من نخواهد شد.

— هر چقدر دوست دارید فکر کنید. اما کار هم نکنید.

فرمانده با دقت عصای سلطنتی را زمین گذاشت و در دفترچه یادداشتش نوشت: «عصای سلطنتی رویی، از جنس یشم سبز تیره، تقریباً ۷۰ سانتی‌متر طول، با اشعاری از امپراتور چیان‌لونگ حکاکی شده. سلسله چینگ، اواخر قرن ۱۸. کیفیت استثنایی.»

سر هنگ پیش‌بینی کرد: «لرد الگین آن عصای سلطنتی را خواهد خواست. این نماد قدرت امپراتوری است. او می‌خواهد آن را به عنوان غنیمت به انگلستان ببرد.»

بسیر اعتراف کرد: «شکی نیست، کلنل. اما مورد دومی هم وجود دارد.» او به رویی دوم که در کنار اولی قرار داشت اشاره کرد. این یکی از یشم سفید شفاف تراشیده شده بود، با زیبایی متفاوت، اما به همان اندازه چشمگیر. فرمانده او را بلند کرد.

— این یکی سبک‌تره. شاید سه کیلو.

کاپیتان گفت: «و رنگش. یشم سفید خالص. کمیاب. یشم سفید با این کیفیت از کوه‌های کونلون، هزاران کیلومتر دورتر، می‌آید. حمل و نقل آن حتماً هزینه‌ی هنگفتی داشته است. ما دو عصای سلطنتی داریم. یکی برای لرد الگین، یکی برای ناپلئون سوم.»

فولد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چیزی نگفت.

— پروویدنس روشی برای ترتیب دادن امور دارد...

سر هنگ مشتش را روی میز کوبید:

بس است! ما قرار نیست مثل آشغال‌چین‌ها در پای تخت امپراتوری بجنگیم! بله، کاری که ما انجام می‌دهیم سوالات اخلاقی را مطرح می‌کند. بله، می‌توان مشروعیت این جنگ و این غارت را مورد بحث قرار داد. اما ما سرباز هستیم. وظیفه ما اطاعت است. ژنرال دو مونتوبان ماموریتی را به ما سپرده است. ما آن را تا حد توان خود انجام خواهیم داد.

— حق با شماست، سر هنگ. ببخشید. اعصابم خیلی بهم ریخته.

— مال من هم همینطور، فرمانده.

آنها با هم دست دادند، آشتی کردند.

— خوبه. مورد سوم: یک لوح یشم.

فرمانده لوحی را که از یشم سفید شفاف تراشیده شده بود، بلند کرد. طول آن سی سانتی‌متر و عرض آن ده سانتی‌متر بود و لبه‌های گرد داشت.

سر هنگ با تعجب گفت: «تقریباً می‌توانی آن طرفش را ببینی.»

بسیر با لحنی تند پاسخ داد: «تقریباً، اما نه کاملاً. این شفافیت، این حجاب نورانی، کمال است.»

او لوح را برگرداند. یک طرف آن با حروف باستانی حکاکی شده بود.

— این شخصیت‌ها خیلی قدیمی هستند. شباهتی به نوشته‌های مدرن ندارند. به نظرم مربوط به سلسله ژو هستند، شاید حتی قدیمی‌تر.

سر هنگ با تعجب پرسید: «یعنی این لوح می‌تواند سه هزار سال قدمت داشته باشد؟»

— نه. خود لوح احتمالاً جدیدتر است. اما با حروف باستانی حکاکی شده بود تا ظاهری محترمانه به آن بدهد. روشی رایج در دوران چینگ. آنها می‌خواستند خود را به سلسله‌های باستانی پیوند دهند تا تداوم قدرت خود را نشان دهند.

— این قرص برای چه کاری استفاده می‌شد؟

— یک شیء آیینی. امپراتور از آن در مراسم برای ارتباط با نیروهای ماوراءالطبیعه، با اجداد امپراتوری استفاده می‌کرد. این حروف، عباراتی برای نیایش و دعا هستند.

— کاپیتان، می‌تونی بخونیشون؟

— چند کلمه. مثلاً اینجا حرف tian به معنی «آسمان» است و آنجا di به معنی «زمین». بقیه‌اش برای من خیلی پیچیده است. به یک متخصص چین‌شناسی نیاز دارید.

لمبرت قرص را گرفت و آن را در دستش وزن کرد.

— او نسبت به جثه‌اش سنگین است.

بسپر توضیح داد: «یشم سنگ بسیار سختی است، سر هنگ. در مقیاس موهس، که سختی مواد معدنی را اندازه‌گیری می‌کند، بین ۶ تا ۷ است. از الماس کمتر سخت‌تر، اما از مرمر یا گرانیت بسیار سخت‌تر است.»

— چطور می‌شد با ابزارهای آن زمان چنین سنگ سختی را تراشید؟

— با صبر. شما ماه‌ها، سال‌ها با شن ساینده آن را می‌سایید. شما به آرامی مواد را ساییده می‌کنید تا به شکل دلخواه برسید. یک قرص مانند این احتمالاً به ده سال کار نیاز داشته است.

سر هنگ فریاد زد: «ده سال! فقط برای یک قلم جنس!»

آنها فهمیدند که بعضی چیزها را نمی‌توان با عجله به دست آورد. آن زیبایی زمان می‌برد.

— کاپیتان، به همچین چیزی چقدر می‌ارزه؟

بسپر به او نگاه کرد.

— بی ارزش است. بی قیمت است. نمی‌توانید روی چنین شیئی قیمت بگذارید. مثل پرسیدن قیمت تاج شارلمانی. این اشیاء هیچ ارزش بازاری ندارند. آنها ارزش نمادین، تاریخی و فرهنگی دارند.

— با این حال، بالاخره کسی به او قیمتی خواهد داد.

— این لوح هرگز فروخته نخواهد شد. این لوح به مجموعه‌های سلطنتی فرانسه اضافه خواهد شد، جایی که از آن نگهداری و مورد تحسین قرار خواهد گرفت. سرهنگ نشست و کمر دردناکش را ماساژ داد.

«آقایان، ما یک ساعت را صرف سه قلم کالا کرده‌ایم. با این روند، یک ماه طول می‌کشد تا موجودی را تمام کنیم. کاپیتان بسپر، ما را به سمت ظروف چینی راهنمایی کنید. باید عجله کنیم.»

چینی امپراتوری

آنها به قفسه‌هایی که تمام دیوار غربی اتاق را پوشانده بودند، نزدیک شدند. ارتفاع آنها به چهار متر می‌رسید و به ده‌ها محفظه از جنس چوب رز با حکاکی ظریف تقسیم شده بودند. ظروف چینی بخش مرکزی را اشغال کرده بودند و با دقت و وسواس چیده شده بودند.

فولد ناگهان ایستاد و به وسعت این مجموعه فکر کرد.

— از کجا شروع کنیم، سرهنگ؟ حتماً صد تا قطعه هست؟ دویست تا؟

بسپر در حالی که نگاهی به بالا و پایین قفسه‌ها می‌انداخت، پاسخ داد: «بیشتر از این. می‌توانم بگویم سیصد، شاید چهارصد. و این فقط ظروف چینی این اتاق است. بدون شک هزاران عدد دیگر در بقیه کاخ وجود دارد.»

لمبرت تکرار کرد: «هزاران نفر. و ما فقط چند ده نفر را برمی‌داریم.»

کاپیتان تصریح کرد: «زیباترین‌ها. شاهکارها. بقیه...»

سرهنگ حرفش را قطع کرد و نگاهی به اتاق انداخت:

— کاپیتان، نظر شما در مورد این روش چیست؟

— پیشنهاد می‌کنم از بالا شروع کنیم. با ارزش‌ترین اقالم در بالا قرار می‌گیرند، دور از دسترس گرد و غبار و حوادث. فرمانده، آن نردبان را آنجا می‌بینید؟

فولد به گوشه اتاق رفت. وقتی نردبان را بلند کرد، متوجه شد که از چوب معمولی ساخته نشده است. پایه‌های نردبان از چوب رز ساخته شده بودند که با نقوش گل و گیاه کنده‌کاری شده بودند.

— حتی نردبان آنها هم تراشیده شده است. این افراد هیچ کار معمولی انجام نمی‌دادند.

بسیر پاسخ داد: «این چیزی است که آنها را بزرگ می‌کند. و شاید هم نقطه ضعفشان. آنها آنقدر وقت خود را صرف تکمیل هنر، ادبیات و زیبایی‌شناسی کردند که از ارتش، نیروی دریایی و فناوری مدرن غافل شدند.»

او شروع به بالا رفتن کرد. میله‌ها زیر وزن او جیرجیر می‌کردند، اما محکم ایستاده بودند.

فرمانده هشدار داد: «مراقب باشید کاپیتان. اگر با یکی از این گلدان‌ها در دستتان بیفتید، ژنرال دستور می‌دهد ما را تیرباران کنند.»

— مطمئن باش فرمانده.

کاپیتان بسیر پس از رسیدن به قله، خود را در مقابل ردیفی از گلدان‌های تماشایی یافت.

— مطمئنم مجموعه‌ای از گلدان‌ها از دوره چیان‌لونگ. اواخر قرن هجدهم.

سرهنگ لمبرت پرسید: «چند تا می‌بینید؟»

— دوازده. همه از یک سری، مطابق. قطعات یادبود. این یکی باید اندازه‌اش... صبر کن، میارمش پایین.

کاپیتان اولین گلدان را با ظرافتی بی‌نهایت در دست گرفت. سنگین‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کرد - چینی با این اندازه و ضخامت باید حداقل پنج یا شش کیلوگرم وزن داشته باشد. او قدم به قدم پایین رفت، متمرکز، آگاه از اینکه کوچکترین قدم اشتباه می‌تواند شاهکاری تقریباً یک قرنی را برای همیشه خرد کند.

— مراقب آخرین مرحله باشید.

— می‌بینمش، ممنون، فرمانده.

او گلدان را روی میزی در وسط اتاق گذاشت. آنها دور آن جمع شدند و در سکوت به آن فکر کردند.

چینی‌ها بی‌نهایت سفید بودند، خلوصشان تقریباً غیرواقعی. در این پس‌زمینه بی‌نقص، صحنه‌هایی از زندگی درباری با ظرافتی که تخیل را به چالش می‌کشید، نقاشی شده بود. مادران با لباس‌های ابریشمی گل‌دوزی شده در باغ قدم می‌زدند. صیغه‌ها زیر درختان بید مجنون پیاپی می‌نواختند. کودکان در میان گل‌های شکوفا شده پروانه‌ها را دنبال می‌کردند. هر شکل، هر چند کوچک - برخی بیش از یک سانتی‌متر قد نداشتند - با دقت شگفت‌انگیزی به جزئیات نقاشی شده بود.

فرمانده در حالی که آنقدر به او نزدیک شده بود که نفسش تقریباً سطح را به لرزه درآورد، زمزمه کرد: «نقاشی مینیاتور. جزئیات... چین‌های ردا، ویژگی‌های

چهره‌ها، تیغه‌های چمن در باغ. چطور می‌توان با چنین دقتی روی چینی نقاشی کرد؟»

بسیار، که به همان اندازه مجذوب شده بود، پاسخ داد: «با قلم‌موهای ظریف. ساخته شده از یک موی راسو. گاهی اوقات حتی از یک مژه انسان برای ظریف‌ترین جزئیات. و سال‌ها شاگردی. نقاشان جینگژن آموزش خود را از هفت سالگی آغاز می‌کنند.»

— جینگژن؟

— شهر ظروف چینی. در جنوب چین، در استان جیانگشی. تمام ظروف چینی امپراتوری در آنجا ساخته می‌شود. قدمت این شهر به سلسله یوان در قرن چهاردهم میلادی برمی‌گردد. مرکز ظروف چینی چینی، همانطور که لیموژ مرکز ظروف چینی فرانسوی است. با این تفاوت که جینگژن بسیار قدیمی‌تر، بزرگتر و پیچیده‌تر است.

سر هنگ که در سکوت مشغول بررسی گلدان بود، ناگهان گفت:

— دستگیره‌ها. به دستگیره‌ها نگاه کنید.

دو نفر دیگر خم شدند. دسته‌های گلدان به شکل سرهای اژدهای مینیاتوری تراشیده شده بود. هر اژدها دهانی باز، نیش‌های تیز و چشمانی برجسته داشت. و روی بدنش، صدها فلس تراشیده و سپس لعاب داده شده بود.

لمبرت در حالی که انگشتش را روی سطح می‌کشید، اظهار داشت: «هر فلس متفاوت است. آنها یکدست نیستند. کمی نامنظم هستند، مثل یک اژدهای واقعی. البته اگر اژدهایی وجود داشته باشد.»

— این تفاوت بین یک شاهکار و یک شیء صرفاً زیبا است. هنرمندی که این را ساخته، یک نقش را تکرار نکرده است. او به این فکر کرده است که اژدها چیست، فلس‌هایش چگونه چیده می‌شوند و نور چگونه روی سطح آنها بازی می‌کند.

فرمانده زانو زده بود تا تعادل تناسب‌ها را بررسی کند.

— و اینجا، روی یقه. نوشته‌ها. می‌توانید آنها را بخوانید، کاپیتان؟

بسیار خم شد. روی گردن گلدان، با حروفی با ظرافت میکروسکوپی، کتیبه‌ای به زبان چینی کلاسیک نقش بسته بود.

— ببینیم... سخته، حروف خیلی ریزن... اما فکر کنم تاریخ ساختش رو می‌دونم. و اینم اسم کارگاه امپراتوری. این اثر در سال ۱۷۶۵، در زمان سلطنت چیان‌لونگ، ساخته شده.

فرمانده زمزمه کرد: «تقریباً صد ساله. این گلدان یک قرن است که وجود دارد. و در شرایط عالی است. نه ترک دارد، نه لب‌پریده.»

بسیر توضیح داد: «چون در این کاخ نگهداری می‌شد، از نور مستقیم، گرد و غبار و نوسانات دما محافظت می‌شد. چینی‌ها می‌دانند چگونه از ظروف چینی خود محافظت کنند. آنها آن را در کاغذ برنج می‌پیچند، در کابینت‌های چوب صندل نگهداری می‌کنند که بوی آن حشرات را دفع می‌کند. آنها همیشه با دستکش‌های ابریشمی با آن کار می‌کنند. برای آنها، هر قطعه چینی عتیقه‌پوندی با اجدادشان است، یک گنج خانوادگی که باید به نسل‌های آینده منتقل شود.»

فرمانده با صدای آهسته‌ای گفت: «یک گنج خانوادگی که قرار است از آنها بدزدیم.»

سر هنگ آهی کشید، اما صدایش را بالا نبرد.

کاپیتان دوباره از نردبان بالا رفت. یکی یکی، با صبر بی‌نهایت، یازده گلدان دیگر را پایین آورد. هر کدام تزئینات متفاوتی را به نمایش می‌گذاشتند، اما به یک سبک: صحنه‌های آرام از زندگی درباری، که با آن استادی فنی نفس‌گیر که مشخصه کارگاه‌های امپراتوری جینگژن بود، نقاشی شده بودند.

گلدان دوم، بانوان درباری را در حال تحسین ماهی کوی در برکه‌ای نشان می‌داد. گلدان سوم، پیک‌نیک در یک آلاچیق باغی را نشان می‌داد. گلدان چهارم، یک کنسرت موسیقی در زیر درختان ویستریا. هر گلدان داستان متفاوتی را روایت می‌کرد.

وقتی دوازده گلدان روی میز ردیف شدند، آنها عقب رفتند تا از کل ماجرا لذت ببرند.

سر هنگ اظهار داشت: «فوق‌العاده است. آنها با هم هماهنگ هستند. رنگ‌ها، سبک‌ها، تناسبات. آنها به عنوان یک کل در نظر گرفته شده‌اند.»

بسیر پیشنهاد داد: «بدون شک یک سفارش ویژه از امپراتور، کلنل. شاید برای یک تولد، یا یک مراسم باشکوه. یک هنرمند - یا تیمی از صنعتگران - حتماً دو یا سه سال را صرف خلق این مجموعه کرده‌اند.»

فولد در دفترچه یادداشت خود اشاره کرده است: «مجموعه‌ای از دوازده گلدان، دوره چیان‌لونگ (مربوط به سال ۱۷۶۵)، ارتفاع ۷۵ تا ۸۵ سانتی‌متر، تزئینات مختلف که صحنه‌هایی از زندگی درباری را به تصویر می‌کشند. در شرایط استثنایی. توصیه: مجموعه کامل را نگه دارید، قطعات را از هم جدا نکنید.»

فرمانده پرسید: «کاپیتان، از این سری چند گلدان برمی‌داریم؟»

— هر دوازده تا، فرمانده. ما نمی‌توانیم آنها را از هم جدا کنیم. مثل این است که صفحات یک کتاب یا موومان‌های یک سمفونی را از هم جدا کنیم.

لمبرت اظهار داشت: «حمل و نقل پیچیده خواهد شد.»

— ژنرال گفت نگران حمل و نقل نباش، سرهنگ. نقش ما انتخاب بهترین قطعات است. بقیه‌اش بعداً درست می‌شود.

سرهنگ به سمت قفسه بعدی برگشت.

— حالا، این قطعات روی قفسه وسطی. گل‌های سلا دون.

بسیار با دقت گلدانی به رنگ سبز یشمی درخشان را پایین آورد. شکل آن با گلدان‌های قبلی متفاوت بود: ساده، خالص، بدون هیچ گونه تزئینات نقاشی شده. یک کوزه کروی، با دیواره‌های برآمده، که روی یک پایه دایره‌ای کوچک قرار گرفته بود.

— خیلی قدیمی‌تر، کلنل. به نظرم مربوط به سلسله سونگ. شاید حتی مربوط به سونگ شمالی. قرن یازدهم یا دوازدهم.

فرمانده با احترامی تازه گلدان را گرفت و گفت: «هفتصد سال پیش؟»

— لعاب صاف است. نه کوچکترین ترکی، نه کوچکترین نقصی. این رنگ که سلا دون نامیده می‌شود، با اکسیداسیون آهن موجود در لعاب در طول پخت احيایی در دمای بیش از دوازدهصد درجه به دست می‌آید. تکنیکی دشوار برای تسلط بر آن. دمای کوره، میزان اکسیژن و زمان پخت باید با دقت کامل کنترل شوند.

— چگونه آنها در قرن یازدهم توانستند دما را با چنین دقتی کنترل کنند؟

— با تجربه‌ای که نسل به نسل منتقل می‌شد. سفالگران چیره‌دست لونگ‌کوان - جایی که این سلا دون‌ها ساخته می‌شدند - کوره‌های خود را به خوبی ما که خانه‌های خود را می‌شناسیم، می‌شناختند. آنها فقط با نگاه کردن به رنگ شعله‌ها می‌دانستند که آیا دما مناسب است یا خیر. فقط با گوش دادن به صدای ترق و تروق آتش، می‌دانستند که آیا پخت به خوبی پیش می‌رود یا خیر. تقریباً جادو. یا بهتر بگوییم، هنری که به سطح یک علم ارتقا یافته است.

فرمانده گلدان را جلوی پنجره گرفت و گذاشت نور خورشید روی سطح آن بتابد.

— این رنگ فوق‌العاده است. بسته به زاویه دید تغییر می‌کند. گاهی سبز کم‌رنگ، تقریباً سفید. گاهی سبز پررنگ، تقریباً آبی.

— ضخامت ناهموار لعاب. هر جا لعاب ضخیم‌تر باشد، رنگ شدیدتر است. هر جا نازک‌تر باشد، روشن‌تر است. این تغییرات نقص نیستند. برعکس، بخشی از زیبایی شیء هستند. آن‌ها به سطح جان می‌بخشند.

سر هنگ اعتراف کرد: «فوق العاده است. آن سادگی، آن خلوص خط...»

کاپیتان با لبخند پیشنهاد داد: «ژاپنی؟»

بله! دقیقاً. این طراحی مینیمالیستی من را یاد اشیاء ژاپنی که در موزه لوور دیدم می‌اندازد.

— ژاپنی‌ها همه چیز را از چینی‌ها یاد گرفتند. چینی‌سازی، نقاشی، خوشنویسی، معماری، باغ‌ها، چای، ذن بودیسم. همه چیز از چین می‌آید. چینی‌ها استادند. ژاپنی‌ها مطمئناً شاگردان درخشانی هستند که گاهی از استادان خود پیشی گرفته‌اند.

فرمانده داشت سلاطین‌های روی قفسه را می‌شمرد.

— پانزده تا هست؟ شانزده تا؟

کاپیتان بعد از اینکه به نوبت شمرد، تصحیح کرد: «هجده، آقا. از شکل‌های مختلف. کوزه‌هایی مثل این، بطری‌هایی با گردن بلند و باریک، فنجان‌های گشاد. همه از دوره سونگ یا یوان.»

— کاپیتان، همه‌شون رو ببریم؟

— بله، آقا. همه‌شان. قطعات بسیار کمیاب. سلاطین‌های آهنگین در بازار اروپا ارزش هنگفتی دارند.

فرمانده با کنج‌کاو پرسید: «شما از کجا همه اینها را می‌دانید؟ شما بیشتر از هر دلال هنری که من می‌شناسم، درباره ظروف چینی اطلاعات دارید.»

کاپیتان لبخندی فروتنانه زد.

«من قبل از سفر اکتشافی سه ماه را در پاریس گذراندم، فرمانده. به محض اینکه فهمیدم قرار است به چین برویم، فهمیدم که این فرصت را خواهیم داشت که اشیاء خارق‌العاده‌ای را ببینیم - و شاید به دست آوریم -. خودم را آماده کردم. از تمام موزه‌ها بازدید کردم، به تمام کاتالوگ‌های حراج مراجعه کردم و با تمام متخصصان مصاحبه کردم. هر کتابی را که می‌توانستم در مورد هنر چینی پیدا کنم، خواندم.»

سر هنگ لبخندی زد و گفت: «شما مرد دوراندیشی هستید، کاپیتان.»

— یا حریص، سر هنگ. همه چیز به دیدگاه بستگی دارد.

— سر هنگ، ادامه بدیم. هنوز آبی‌ها و سفیدها رو داریم که بررسی کنیم.

گلدان‌های آبی و سفید قسمت پایینی قفسه‌ها را اشغال کرده بودند. وقتی بسیر اول پایین آمد، فولد سوتی کشید.

— دیدنی.

یک گلدان بزرگ گلابی شکل - در اصطلاح چینی یوهوچونپینگ - به ارتفاع تقریباً یک متر. دسته آن که به شکل شیپور باز می‌شد، بر روی بدنه‌ی زیبایی قرار داشت که قبل از باریک شدن به سمت پایه، به طرز زیبایی گرد شده بود. اما چیزی که نفس‌گیر بود، دکوراسیون بود. در پس‌زمینه‌ای از چینی سفید خیره‌کننده، صحنه‌های روایی با رنگ آبی کبالت و با شدتی جادویی نقاشی شده بودند.

کاپیتان در حالی که گلدان را می‌چرخاند، گفت: «داستان ژنرال یوئه فی. یک قهرمان ملی از سلسله سونگ. در اینجا او را در کودکی می‌بینیم که به همراه مادرش آثار کلاسیک را مطالعه می‌کند. در اینجا او به خدمت امپراتور در می‌آید. در آنجا، او به جنگ با مهاجمان جورچن از شمال می‌رود. و اینجا...» دوباره گلدان را چرخاند.

— در اینجا می‌بینیم که وزیر چین هوی به او خیانت می‌کند، او را زندانی و اعدام می‌کند. تمام زندگی او روی این گلدان روایت شده است. دو همکارش با شیفتگی نزدیک شدند. هر صحنه با دقت میکروسکوپی ارائه شده بود. شخصیت‌ها با توجه شگفت‌انگیز به جزئیات نقاشی شده بودند.

— چطور می‌توان با چنین دقتی نقاشی کرد؟ قلم‌موها حتماً خیلی ظریف بوده‌اند.

— به دست محکم، فرمانده. به لرزش، به حرکت ناگهانی، و همه چی خراب میشه.

سر هنگ داشت ته گلدان را با دقت بررسی می‌کرد.

— اینجا به علامت هست. می‌تونی بخونیش، کاپیتان؟ بسیر به جلو خم شد.

— نشان امپراتوری سلسله یوان. قرن چهاردهم. آقایان، این گلدان ششصد سال قدمت دارد.

فرمانده زمزمه کرد: «شش قرن. و در شرایط عالی.»

— این یک معجزه نیست. این نتیجه مراقبت مداوم و توجه بی‌دریغ است. چینی‌ها می‌دانند که این اشیاء شکننده و غیرقابل جایگزین هستند. از آنها محافظت می‌کنند. آنها برایشان عزیز هستند.

کاپیتان گلدان‌های آبی و سفید روی قفسه‌ها را شمرد.

بیست و سه گلدان آبی و سفید وجود دارد. همه از دوره‌های مختلف. بعضی از آنها مربوط به دوره یوان، مثل این یکی. بعضی دیگر مربوط به دوره مینگ. چند تا هم مربوط به دوره چینگ. پیشنهاد می‌کنم همه آنها را برداریم.

بسیر یادداشت های او را بررسی کرد.

«سرهنگ، عصر رو به پایان است. ما چندین ساعت را صرف چینی سازی کرده ایم. پنجاه و سه قطعه انتخاب کرده ایم: دوازده عدد گل رز فامیل، هجده عدد سلا دون و بیست و سه عدد آبی و سفید. هنوز ظروف سفالی، بشم، برنز، پارچه ها، اشیاء هنری و ساعت ها را داریم که باید بررسی کنیم. اگر با همین سرعت ادامه دهیم، یک هفته طول می کشد. اما فقط دو روز وقت داریم.»

— کاپیتان، چه پیشنهادی دارید؟

— ما باید کارها را سرعت ببخشیم، سرهنگ. سریع تر تصمیم بگیرد. ما نمی توانیم یک ساعت را صرف بررسی هر مورد کنیم. ما باید عمل گراتر باشیم. سرهنگ تکرار کرد: «عمل گرا. کلمه ی قشنگی برای «سطحی» است.»

— اگر شما ایده بهتری دارید، سرهنگ، من سراپا گوش هستم.

سرهنگ کاملاً می دانست که حق با کاپیتان است.

— خیلی خب. بریم سراغ اونایی که پار تیشن بندی شدن. اونا تو ویتترین هستن. بعد از ظهر رو به پایان بود. نوری که از پنجره های بلند می تابید، کم کم آن رنگ طلایی قبل از گرگ و میش را به خود می گرفت. آن سه مرد چندین صفحه را با یادداشت پر کرده بودند.

شگفتی های میناکاری شده

ویتترین های کوتاه حاوی لعاب های میناکاری شده در امتداد دیوار غربی اتاق چیده شده بودند. همین که به آنها نزدیک شدند، نور خورشید در حال غروب مستقیماً به اشیاء برخورد کرد و باعث برق زدن آنها شد.

فرمانده در حالی که چشمانش را پوشانده بود، گفت: «انگار دارند آتش می گیرند.»

کاپیتان توضیح داد: «اثر لعاب ها. آن ها مثل شیشه نور را منعکس می کنند. این طبیعی است، چون لعاب ها شیشه های رنگی هستند.»

او جلوی اولین ویتترین زانو زد و لایه نازک غباری را که شیشه را پوشانده بود با آستینش پاک کرد. داخل، حدود ده گلدان ردیف شده بودند، هر کدام دیدنی تر از قبلی.

سرهنگ کنارش زانو زد.

— کلوزونه چیست؟ من اسمش را شنیده ام، اما هیچ وقت تکنیکش را نفهمیده ام.

به نظر می‌رسید بسپر از اینکه می‌توانست توضیح دهد، خوشحال بود.

— یک تکنیک میناکاری بسیار پیچیده روی فلز. از یک پایه مسی یا برنزی استفاده می‌شود. سیم‌های مسی بسیار ظریف - که گاهی اوقات به سختی یک میلی‌متر عرض دارند - به آن لحیم می‌شوند و از خطوط طرح پیروی می‌کنند. این سیم‌ها محفظه‌ها و پارتیشن‌هایی را تشکیل می‌دهند. سپس، هر محفظه با پودر مینا با رنگ‌های مختلف پر می‌شود. اینها پودرهای شیشه‌ای هستند که با اکسیدهای فلزی مخلوط شده‌اند. آبی از کبالت، سبز از مس، زرد از آهن و قرمز از طلا به دست می‌آید.

فولد با تعجب فریاد زد: «طلا؟»

— طلای کلئیدی، بله. این باعث می‌شود که رنگ قرمز گران و به دست آوردن آن دشوار باشد. پس از پر شدن محفظه‌ها، شیء در کوره‌ای با دمای بسیار بالا - حدود ۸۰۰ درجه سانتیگراد - پخته می‌شود. پودرها ذوب و شیشه‌ای می‌شوند. اما با سرد شدن، لعاب‌ها کوچک می‌شوند. بنابراین باید لعاب بیشتری اضافه شود و دوباره پخته شود. گاهی اوقات سه یا چهار بار، تا زمانی که محفظه‌ها پر شوند. سپس سطح صیقل داده می‌شود. و در نهایت، سیم‌های مسی و بقیه پایه فلزی طلاکاری می‌شوند.

— یک وظیفه‌ی بسیار دشوار.

— کاری که می‌تواند سال‌ها برای یک قطعه زمان ببرد. گلدان‌های بزرگ میناکاری گاهی اوقات نیاز به یک صنعتگر دارند که سه یا چهار سال روی آنها کار کند.

بسپر ویتزین را باز کرد و اولین گلدان را بیرون آورد. قطعه‌ای استوانه‌ای شکل، به ارتفاع حدود سی سانتی‌متر، پوشیده از طرح گل روی زمینه آبی فیروزه‌ای.

— این آبی. چیزی که آبی جینگتای نامیده می‌شود، به نام امپراتور جینگتای نامگذاری شده است که در اواسط قرن پانزدهم سلطنت می‌کرد. او کسی بود که میناکاری با کلوزون را به یک هنر امپراتوری تبدیل کرد. قبل از او، یک هنر فرعی بود. بعد از او، یک هنر اصلی.

فولد گلدان را با دقت برداشت. سنگین‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید.

رنگ‌ها خیلی زنده و خالص هستند. انگار همین دیروز زده شده‌اند.

— کیفیت لعاب‌های چینی. آنها به مرور زمان کدر نمی‌شوند. یک کلوزونه‌ی چهارصد ساله همان رنگ‌های یک کلوزونه‌ی نو را دارد.

لمبرت داشت از نزدیک طرح تزئینی را بررسی می‌کرد.

— این گل‌ها... نیلوفر آبی هستند؟

«نیلوفر آبی و گل صد تومانی، سر هنگ. نمادهای پاکی و ثروت. نقوش گل بسیار رایج هستند. اما ظرافت کار... هر گلبرگ در یک محفظه جداگانه قرار دارد. و در هر محفظه، مینا سایه متفاوتی دارد. صورتی کم‌رنگ، صورتی پررنگ‌تر، سفید خامه‌ای وجود دارد. این درجه‌بندی‌ها عمدی و حساب‌شده هستند. هنرمند با دقت انتخاب کرده است که کدام مینا را در کدام محفظه قرار دهد تا این اثر عمق و برجستگی را ایجاد کند.»

— نقاشی با شیشه

— دقیقاً، فرمانده.

آنها نیم ساعت بعدی را صرف بررسی مجموعه کردند. گلدان‌هایی در اندازه‌های مختلف، جعبه‌ها، بشقاب‌ها و عودسوزها وجود داشت. یک شیء به طور خاص توجه آنها را جلب کرد: یک عودسوز بیست سانتی‌متری به شکل اردک ماندارین. سر هنگ در حالی که آن را بالا می‌برد، فریاد زد: «فوق‌العاده است. هر پر بندید است. درجه‌بندی رنگ... از نارنجی-قرمز روی سر، محو شدن تا قهوه‌ای تیره روی بدن. و چشم... یک مردمک سیاه با یک نقطه نورانی سفید.»

— صنعتگران با ذربین کار می‌کردند. برای بهترین جزئیات، آنها حتی از ذربین‌هایی که روی پایه‌هایی نصب شده بودند، مانند آنهایی که ساعت‌سازان استفاده می‌کنند، استفاده می‌کردند. برخی از قطعات به چنان سطح بالایی از تمرکز نیاز داشتند که یک صنعتگر فقط می‌توانست دو یا سه ساعت در روز کار کند.

فولد تکرار کرد: «دو یا سه ساعت در روز. بیش از چهار سال.»

— تقریباً سه هزار ساعت برای یک شیء واحد.

کاپیتان اردک را دوباره در ویتترین گذاشت و بلند شد.

— سر هنگ، چند تا را می‌بریم؟

— گفتش سخته. باید شصت تا باشه؟ هشتاد تا؟

سر هنگ پس از نگاهی به ویتترین مغازه‌ها، تأیید کرد: «حداقل هشتاد تا.»

— ما نمی‌توانیم همه آنها را ببریم. خیلی سنگین هستند. برنز سنگین است. اگر هشتاد تا برداریم، می‌شود صدها کیلو فقط برای آن‌هایی که با پارچه‌های نازک تزیین شده‌اند.

— چند تا، کاپیتان؟

بسیار در حالی که مجموعه را از نظر می‌گذراند، تأملی کرد.

— چهل و هفت. بهترین قطعات از هر دوره. جینگتای، چیان لونگ، چند قطعه جدیدتر. و البته آن اردک.

فرمانده به شوخی گفت: «اردک مال من است.»

— ببخشید فرمانده؟

— شوخی می‌کنم. اما اگر این اقلام برای فروش گذاشته شوند، من حق خرید آن اردک را برای خود محفوظ می‌دارم.

— اگر قرار باشد آنها را بفروشند، یک قرن دیگر طول خواهد کشید، فرمانده. تا آن موقع خیلی وقت است که مرده‌اید.

— آن وقت نوه‌هایم آن را خواهند خرید. من این را در وصیت‌نامه‌ام ذکر خواهم کرد.

با وجود تنش موجود، آنها لبخند زدند.

فولد در دفترچه یادداشت خود اشاره کرد: «چهل و هفت لعاب میناکاری شده. عمدتاً مربوط به دوره‌های جینگتای و چیان لونگ. گلدان، جعبه، عودسوز، حیوانات تزئینی.»

— کاپیتان، ما کجاییم؟

بسیر به سرعت شمرد.

— پنجاه و سه قطعه چینی، چهل و هفت قطعه سفالینه. صد شیء. ما هنوز به دویست شیء دیگر نیاز داریم.

سر هنگ گفت: «یشم‌ها. ما هنوز یشم‌ها را ندیده‌ایم. و از آنچه شنیده‌ام، مجموعه یشم امپراتور فوق‌العاده است.»

— اون تو اتاق بغلیه، سر هنگ. بریم.

تالار یشم سلطنتی

آنها از یک اتاق انتظار عبور کردند و وارد اتاق کوچک‌تری شدند که با ابریشم زرد - رنگ سلطنتی - پوشیده شده بود. نور ملایم و تقریباً عرفانی بود. ویتترین‌های چوب بلسان بنفش با درهای شیشه‌ای، در امتداد چهار دیوار چیده شده بودند و بدون شک بهترین مجموعه یشم در تمام چین را در خود جای داده بودند.

آنها در آستانه در ایستادند، مسحور آنچه کشف می‌کردند. حتی از میان شیشه ویتترین‌ها، حتی در نور کم، به نظر می‌رسید که یشم‌ها با نوری درونی می‌درخشند.

لمبرت گفت: «همه این تکه‌ها.»

صدها شیء وجود داشت. جام، مجسمه، عصای سلطنتی، جواهرات، اشیاء آیینی. و برخلاف تصور آنها، یشم همیشه سبز نبود. در طیف شگفت‌انگیزی از رنگ‌ها وجود داشت: سفید شیری، سبز کمرنگ، سبز تیره، خاکستری، قهوه‌ای، نارنجی، حتی بنفش.

فرمانده با تعجب گفت: «فکر می‌کردم یشم همیشه سبز است.»

بسیر پاسخ داد: «این یک تصور غلط رایج است. یشم در واقع به دو کانی مختلف اشاره دارد: نفریت و یشم سبز. نفریت که از دوره نوسنگی استخراج می‌شود، طیف وسیعی از رنگ‌ها را از سفید تا سبز تیره، از جمله کرم، خاکستری و قهوه‌ای ارائه می‌دهد. یشم سبز، کمیاب‌تر و گرانبه‌تر، که تنها در قرن هجدهم در برمه کشف شد، رنگ‌های پر جنب و جوش‌تری را به نمایش می‌گذارد: سبز زمردی، بنفش کمرنگ، نارنجی و سفید خالص.»

او به اولین ویتترین نزدیک شد، کلیدی از جیبش بیرون آورد - ژنرال مونتوبان تمام کلیدهای کاخ را به او داده بود - و در شیشه‌ای را باز کرد.

— این اتاق، آقایان.

او مجسمه‌ای ساخت که باعث تعجب دو نفر دیگر شد. کوهی از یشم سفید، حدود پنجاه سانتی‌متر ارتفاع و تقریباً یک متر عرض. این مجسمه که از یک بلوک واحد نفریت سفید شفاف تراشیده شده بود، منظره‌ای از قله‌های پوشیده از برف را با واقع‌گرایی شگفت‌انگیزی به تصویر می‌کشید.

او آن را روی میزی در وسط اتاق گذاشت. آنها دور آن جمع شدند.

این مجسمه به طرز نفس‌گیری پیچیده بود. ده‌ها قله سنگی با ارتفاع‌های مختلف سر به فلک کشیده بودند و عمق و چشم‌اندازی ایجاد می‌کردند که درک آن را غیرممکن می‌کرد. کاج‌های مینیاتوری به دامنه‌های شیب‌دار چسبیده بودند. آبشارهای تراشیده شده به نظر می‌رسید که از میان صخره‌ها جاری هستند. زاهد‌های کوچک در مسیرهای ناهموار قدم می‌زدند و راه خود را به سمت آلاچیق‌های بالای صخره‌ها باز می‌کردند. ابرهای سبک‌وار در میان قله‌ها شناور بودند و فضایی از رمز و راز و معنویت ایجاد می‌کردند.

فرمانده زمزمه کرد: «چطور ممکن است؟ چطور می‌توان چیزی به این پیچیدگی را در سنگی به این سختی تراشید؟»

— با گذشت زمان. کلی زمان. ساخت این مجسمه ده سال طول کشید. شاید پانزده سال. شاید بیست سال.

سرهنگ فریاد زد: «بیست سال! این غیرقابل تصور است!»

— برای ما، بله، سرهنگ. اما برای چینی‌ها، این طبیعی است. زمان اینجا ارزش متفاوتی دارد. آنها عجله ندارند. آنها می‌فهمند که بعضی چیزها را نمی‌شود با عجله انجام داد.

لمبرت روی مجسمه خم شد و با ذره‌بین جزئیات آن را بررسی کرد.

— گوشه‌نشینان. ما چهره‌هایشان را می‌بینیم. ردایشان را می‌بینیم. حتی عصایشان را هم می‌بینیم. این پیکره‌ها بیش از پنج میلی‌متر قد ندارند، اما با این حال تمام جزئیات به خوبی به تصویر کشیده شده‌اند!

کاپیتان در حالی که مجسمه را برمی‌گرداند، اضافه کرد: «پشتش.»

حروف بسیار زیبا، شعری بلند حک شده بود.

— شعری از چیان‌لونگ. این شعر، زیبایی کوه‌های مقدس، جستجوی معنوی زاهد‌ها و آرامش زندگی در خلوت و دور از هیاهوی دربار را ستایش می‌کند.

— کاپیتان، می‌تونی بخونی؟

— چند قسمت، سرهنگ. چینی من محدود است. اما اصل مطلب را می‌فهمم. مثلاً اینجا را ببین، چیزی شبیه به این می‌گوید: «در کوه‌های جاودان، روح آرامش می‌یابد.» ترجمه من تقریبی است، اما ایده کلی همین است.

— سرد به نظر می‌رسد. اما در عین حال... چیزی زنده در آن وجود دارد. می‌توانید آن را حس کنید؟

— این چیزی است که چینی‌ها می‌گویند. آنها معتقدند که یشم دارای چی است. برای آنها، یشم یک سنگ زنده است.

— آیا این را باور می‌کنید؟

— نه واقعاً، فرمانده. چند دقیقه نگهش دار. گرم می‌شود، انگار با دمای بدنت تنظیم می‌شود. نگران‌کننده. تقریباً نگران‌کننده.

سرهنگ مجسمه را برداشت. در واقع، بعد از چند ثانیه، دیگر آنقدرها هم سرد به نظر نمی‌رسید.

«عجیبه»، او اعتراف کرد.

آنها کوه یشم را دوباره روی میز گذاشتند و به کاوش خود ادامه دادند.

جام‌های یشم، دسته‌ی چشمگیری را تشکیل می‌دادند. کاپیتان یکی از آنها را که از یشم سبز ساخته شده بود، بیرون آورد. قطر آن سی سانتی‌متر بود.

— ضخامت دیوارها. سه میلی‌متر، شاید هم کمتر.

او فنجان را جلوی پنجره‌ای گذاشت که هنوز کمی گرگ و میش از آن به داخل می‌تابید. نور از میان یشم عبور می‌کرد و رگه‌های داخلی و ظرافت‌های رنگی نامرئی در نور معمولی را آشکار می‌کرد. به نظر می‌رسید یشم با نوری سبز ورای دنیای ما می‌درخشد.

— جادو.

کاپیتان حرفش را تصحیح کرد: «این یک هنر است، قربان. یک هنر واقعاً عالی. تراشیدن برشی به این ظرافت سال‌ها طول می‌کشد. اشتباه نمی‌کنی. یک ضربه زیاد، فشار زیاد، و برش می‌شکند. تمام زحمات از بین می‌رود.»

— چند فنجان در طول فرآیند می‌شکنند؟

— خیلی زیاد. برای هر قطعه‌ای که به کمال می‌رسد، ده یا بیست شکستگی در طول مسیر وجود دارد. این اشیاء نه تنها نمایانگر کاری هستند که در خود قطعه صرف شده، بلکه نمایانگر تمام کارهایی هستند که در قطعات شکسته از دست رفته است.

دسته‌های جام به شکل اژدهاهای مینیاتوری تراشیده شده بودند. هر اژدها که به زحمت پنج سانتی‌متر طول داشت، فلس، چنگال و سبیل داشت. و بدن اژدهاها به درون آن فرو رفته بود، گویی مایع درون آن را می‌نوشیدند.

— چه قوه‌ی تخیلی. مجسمه‌سازی اژدها در حال نوشیدن از یک فنجان. هم کارپردی و هم شاعرانه.

— نابغه چینی. آنها هرگز عملکرد را از زیبایی‌شناسی جدا نمی‌کنند. برای آنها، یک شیء باید هم زیبا و هم مفید باشد. هنر و صنعت یکی هستند.

سپس آنها گوی‌های متحدالمرکز معروف را کشف کردند. سرهنگ یکی از آنها را از ویتترین بیرون آورد.

کره‌ای از جنس یشم سبز به قطر حدود ده سانتی‌متر. اما وقتی آن را در دستانش چرخاند، متوجه شد که کره‌های دیگری درون آن وجود دارند که هر کدام قادر به چرخش آزادانه هستند.

— چند تا کره؟

بسیار از میان سوراخ‌های ظریف شمرد.

— هفت، سرهنگ. هفت گوی درون هم لانه کرده بودند.

— چطور چنین چیزی ممکن است؟ چطور می‌توان کره‌ها را درون یک توپ بدون شکستن آن تراشید؟

— هیچکس با اطمینان نمی‌داند. این رازی است که صنعتگران کارگاه‌های امپراتوری با حسادت از آن محافظت می‌کنند. گمان می‌رود که آنها از ابزارهای بسیار ظریفی - قلاب، اسکنه‌های مینیاتوری - که از سوراخ‌های ریز وارد می‌شوند، استفاده می‌کنند. آنها به نوعی کورکورانه کار می‌کنند. این کار به مهارت، دقت و صبری نیاز دارد که فراتر از درک است.

— ساخت چنین اثری چقدر طول می‌کشد؟

— سه سال، چهار سال. شاید بیشتر. و هر گوی با نقش و نگار متفاوتی تزئین شده است. می‌توانید آنها را از میان سوراخ‌ها ببینید. گوی اول - بیرونی‌ترین گوی - با ازدها تزئین شده است. دومی با ققنوس. سومی با گل‌های نیلوفر آبی. چهارمی با ابرها.

فولد روی چهارپایه‌ای نشسته بود.

— می‌دونی چی به ذهنم رسید؟ این اشیا حتی استفاده هم نمی‌شدند. اینجا، توی این ویتترین‌ها، نگهداری می‌شدند و فقط گاهی اوقات مورد تحسین قرار می‌گرفتند. تمام اون سال‌ها کار، تمام اون نبوغ، برای اشیایی که عمرشون رو توی کابینت‌ها حبس کرده بودن.

«اما فرمانده، هدف آنها دقیقاً همین بود. این اشیاء برای استفاده‌ی عملی ساخته نشده بودند. قرار بود مورد تأمل، تحسین و تفکر قرار گیرند. برای چینی‌ها، داشتن یک تکه‌ی زیبایی یشم به معنای داشتن تکه‌ای از ابدیت بود. پیوندی با اجدادشان، با گذشته، با نسل‌های آینده.»

آنها به سرعت کار می‌کردند، ویتترین‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کردند، بررسی، مقایسه و یادداشت‌برداری می‌کردند. اشیاء آیینی آنها را مجذوب خود کرده بود: دیسک‌های دو، نمادهای آسمان، قدمتشان به دوره نوسنگی باز می‌گشت؛ لوله‌های کانگ، نمادهای زمین، هزاران سال قدمت؛ لوح‌های گوی برای مراسم امپراتوری؛ عصاهای رویی ساخته شده از یشم با رنگ‌های مختلف.

همچنین وسایل شخصی بیشتری وجود داشت: سگک کمر بند، آویز، دکمه‌های ماندارین و انگشتر. یک سگک یشم سفید که با طلا احاطه شده بود، توجه آنها را جلب کرد. روی یشم صحنه شکار کمانداران سواره که در حال تعقیب گوزن در جنگل کاج هستند، حکاکی شده بود. قاب طلایی با نقوش خفاش - نمادی از خوش‌شانسی در زبان چینی - تزئین شده بود.

لمبرت تصمیم گرفت: «بیاید این یکی را برداریم. خیلی نفیس است.»

بعد از یک ساعت، آنها شصت و هفت شیء از جنس یشم انتخاب کرده بودند. کوه‌های تراشیده شده، فنجان‌ها، گوی‌های متحدالمرکز، اشیاء آیینی، جواهرات. هر کدام شاهکاری منحصر به فرد و بی‌نظیر.

کاپیتان همه چیز را در دفترچه‌اش یادداشت کرد، سپس شمرد:

— پنجاه و سه عدد چینی، چهل و هفت عدد ظروف سفالی، شصت و هفت عدد یشم. صد و شصت و هفت شیء. ما هنوز به صد و سی و سه عدد دیگر نیاز داریم.

شب فرا رسیده بود. از میان پنجره‌ها، فانوس‌هایی دیده می‌شد که در سراسر کاخ روشن بودند. سربازان به غارت شبانه خود ادامه دادند. صدای خنده و آواز از تاریکی بلند شد.

سر‌هنگ اعلام کرد: «امشب برای ادامه دادن خیلی دیر شده. دیگر چیزی نمی‌بینیم.»

«حق با شماست، سر‌هنگ. بیایید به اقامتگاه‌هایمان برگردیم. فردا سحر دوباره راه می‌افتیم. روز درازی در انتظار ماست.»

ویرترین‌ها را بستند، فانوس‌هایی را که روشن کرده بودند خاموش کردند و از اتاق یشم بیرون آمدند. در راهرو، از کنار گروهی از زوآوها گذشتند که جعبه‌هایی پر از اجناس دزدیده شده را حمل می‌کردند. یکی از آنها ردای ابریشمی زرد رنگی روی یونیفرمش پوشیده بود. دیگری کلاه ماندارینی به سر داشت و با شکاک در آوردن، رفقایش را می‌خنداند.

لمبرت با انزجار غرید: «دارند لباس‌های امپراتوری می‌پوشند. خیلی زشته.»

— جنگه. تو جنگ هر چیزی ممکنه.

— همه چیز؟ واقعاً همه چیز؟ هیچ محدودیتی وجود ندارد؟

— ظاهراً نه.

آنها در سکوت به سمت اقامتگاه خود رفتند، هر کدام غرق در افکار خود. این روز اول فهرست‌برداری آنها را - البته از نظر جسمی، اما به ویژه از نظر ذهنی - خسته کرده بود. آنها شگفتی‌ها را در نظر گرفته بودند، شاهکارها را لمس کرده بودند، اشیاء با زیبایی و ارزش بی‌حد و حصر را لمس کرده بودند. و در عین حال، از عظمت کاری که انجام می‌دادند آگاه شده بودند.

آن شب، هیچ‌کدام از آن سه نفر خوب نخوابیدند. آن‌ها در تخت‌های اردوگاه خود بیدار ماندند و به صدای غارت‌هایی که در قصر ادامه داشت گوش دادند و به

تمام آن اشیایی که قرار بود ناپدید شوند، بسوزند و برای همیشه نابود شوند، فکر کردند.

و سحرگاه، هنگامی که شیپور بیدارباش به صدا درآمد، آنها تنها با یک فکر از خواب بیدار شدند: یک روز دیگر باقی مانده بود. آنها باید سریع کار می‌کردند. آنچه را که می‌توانستند نجات دهند، نجات دهند. حداقل برخی از این گنجینه‌ها را قبل از اینکه همه چیز دود شود، حفظ کنند.

برنزه‌های اجدادی

هشتم اکتبر، ساعت پنج صبح، سه کمیسر در مقابل اتاق برنزی ملاقات کردند. کاپیتان خسته به نظر می‌رسید و زیر چشمانش گود رفته بود. فرم‌انده با کمر درد و به سختی راه می‌رفت. فقط سرهنگ حالش خوب به نظر می‌رسید، هرچند نگاهش حکایت از غم عمیقی داشت.

لمبرت در حالی که دسته کلیدهایش را بیرون می‌آورد، شروع به صحبت کرد: «آقایان، امروز آخرین روز کامل ماست. ما هنوز باید از برنزه‌ها، پارچه‌ها، اشیاء علمی و ساعت‌ها فهرست برداری کنیم. باید کارآمد باشیم.»

اتاق برنزی در بخشی جداگانه از کاخ، در ساختمانی قدیمی‌تر از بقیه قرار داشت. معماری آن محدودتر و ساده‌تر بود. دیوارها از سنگ ساده بودند، بدون تزئینات مجالی که در جاهای دیگر یافت می‌شود. محیطی ساده که توجه بیننده را منحرف نمی‌کرد.

وقتی وارد اتاق شدند، فضای آنجا آنها را تحت تأثیر قرار داد. نور صبحگاهی از پنجره‌های بلند و باریک وارد می‌شد و پرتوهای طلایی را روی اشیایی که روی پایه‌های چوبی با لاک سیاه چیده شده بودند، می‌تاباند.

برنزه‌ها به طرز چشمگیری بزرگ بودند. برخی از دیگ‌های سه‌پایه بیش از یک متر ارتفاع داشتند. سطح آنها، پوشیده از زنگار که گواهی بر قدمت بالای آنها بود، با نقوش باستانی عجیب و غریب و جذابی حکاکی شده بود.

سرهنگ به اولین شیء نزدیک شد، یک دیگ بزرگ - یک دیگ آیینی سه پایه از سلسله شانگ.

— این یکی باید سه هزار سال قدمت داشته باشد. شاید حتی سه هزار و پانصد سال.

این برنز عظیم بود، احتمالاً بیش از صد کیلوگرم وزن داشت. سه پا، به شکل پنجه‌های حیوانات، عمیقاً در پایه فرو رفته بودند.

فرمانده زمزمه کرد: «سه هزار و پانصد سال. این شیء از قبل، زمانی که موسی عبرانیان را از مصر بیرون آورد، وجود داشته است.»

کاپیتان حرفش را تصحیح کرد: «این قبلاً هم وجود داشته، فرمانده. سلسله شانگ حدود ۱۶۰۰ سال قبل از میلاد مسیح آغاز شد. این شیء حتی قبل از سقوط تروا هم باستانی بود. وقتی روم تأسیس شد، هزار سال قدمت داشت.»

سرهنگ طرح‌های حکاکی‌شده را لمس کرد. آن‌ها ماسک‌هایی از موجودات خیالی با چشمان برآمده، دندان‌های تیز و شاخ‌های خمیده را به تصویر می‌کشیدند.

— چی شده کاپیتان؟ شیاطین؟

— به آنها تائوتی می‌گویند. ماسک‌هایی از شیاطین یا خدایان. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند که آنها چه چیزی را نشان می‌دهند. باستان‌شناسان هنوز در حال بحث هستند. برخی فکر می‌کنند که آنها خدایان محافظی هستند که در مراسم تقدیم به اجداد احضار می‌شوند. برخی دیگر فکر می‌کنند که آنها ارواح شیطانی هستند که اجداد مجبور بودند در زندگی پس از مرگ با آنها بجنگند. برخی دیگر معتقدند که آنها نمادهای نمادین قدرت سلطنتی هستند.

— اونا ترسناکن. اون چشما، اون دندونا... انگار می‌خوان ما رو بلعن.

«شاید هدف همین بوده. برای ترساندن، تحت تأثیر قرار دادن، برای نشان دادن قدرت. این برنزها در مراسم باشکوه استفاده می‌شدند. تصور کنید: ده‌ها دیگ مانند این، در یک معبد باستانی ردیف شده‌اند و با مشعل روشن شده‌اند. بخار از نذورات پخته شده در داخل بلند می‌شود. کاهنان بالباس‌های آیینی در حال خواندن ورد و طلسم هستند.»

فرمانده دور دیگ قدم زد و آن را از تمام زوایا بررسی کرد.

— در آن زمان چگونه برنز را ذوب می‌کردند؟ و چگونه قطعاتی به آن اندازه می‌ساختند؟

— با تکنیکی پیچیده. آنها از قالب‌های چند تکه استفاده می‌کردند. ابتدا مدلی را با تمام جزئیات از گل رس ساختند. سپس قالب‌هایی را در اطراف این مدل ایجاد کردند. آنها برنز مذاب، آلیاژی از مس و قلع، را ریختند. پس از خنک شدن، قالب‌ها را شکستند تا برنز را استخراج کنند.

— و دما؟

— حدود هزار و دویست درجه. با کوره‌های آن زمان، این یک دستاورد بزرگ بود. آنها مجبور بودند از زغال چوب مرغوب، دمنده‌های قدرتمند برای روشن کردن شعله‌ها استفاده کنند و دما را با دقت بسیار زیادی کنترل کنند.

سرهنگ زانو زد تا داخل دیگ را بررسی کند.

— اینجا کتیبه‌هایی وجود دارد. داخل.

کاپیتان خم شد. در واقع، درون آن، حروف باستانی حکاکی شده، چندین ستون متن را تشکیل می‌دادند.

— از چینی باستان. بسیار باستانی. من نمی‌توانم آن را بخوانم. این حروف با نوشته‌های مدرن متفاوت هستند. اما به‌طور کلی، این کتیبه‌ها نشان می‌دهند که برنز برای چه کسی ریخته شده است. نام یک پادشاه، یک نجیب‌زاده، یک جد مهم. و اغلب آنها رویداد را توصیف می‌کنند.

فرمانده اظهار داشت: «مثل کتاب‌های تاریخ. این برنرها داستان چین باستان را روایت می‌کنند.»

— دقیقاً. برای مورخان چینی، این برنرها اسنادی غیرقابل جایگزین هستند. آنها حاوی اطلاعاتی هستند که در هیچ جای دیگری نمی‌توان یافت.

سرهنگ با تلخی گفت: «و با این حال، ما قرار است تعدادی از آنها را ببریم.»
— بله، سرهنگ. اما حداقل ما آنها را حفظ خواهیم کرد. آنها مورد مطالعه، تحسین و در موزه‌ها نگهداری خواهند شد. بهتر از این است که آنها را اینجا بگذاریم تا توسط سربازانی که از آنها گلوله توپ می‌سازند، ذوب شوند.
آنها به بررسی خود ادامه دادند. این مجموعه شامل ده‌ها قطعه بود: دینگ در اندازه‌های مختلف، گویی، یی، زون، یو.

گلدانی توجه آنها را جلب کرد. چهل سانتی‌متر ارتفاع داشت و شکلی زیبا: بدنه‌ی تخم‌مرغی شکل با دری گنبدی شکل که همگی بر روی یک پایه‌ی دایره‌ای قرار داشتند. دسته به شکل ازدهایی تراشیده شده بود که بدنش از در تا پایه‌ی گلدان حلقه زده بود.

فرمانده با تعجب گفت: «این اژدها. تمام فلس‌هایش تراشیده شده. و چشم‌هایش - با طلا مرصع کاری شده‌اند.»

سرهنگ با تعجب فریاد زد: «طلا؟»

— بله، کلنل. تکنیکی به نام منبت‌کاری طلا. سوراخ‌های کوچکی در برنز ایجاد می‌شود، سیم‌های طلا وارد می‌شوند و سپس برای محکم کردن آنها چکش‌کاری می‌شوند. مخصوص گرانباترین قطعات است.

لمبرت داشت سرپوش را بررسی می‌کرد.

— روی درب یک حیوان است. به نظر می‌رسد یک ببر باشد.

— بله، سرهنگ، یک ببر لمیده. یک حیوان محافظ. درب این گلدان‌ها اغلب با حیواناتی - ببر، فیل، پرندگان افسانه‌ای - تزئین شده بود. هر حیوان معنای نمادینی داشت.

فولد که دور اتاق گشته بود، به سمت آنها برگشت.

— اینجا باید حدود پنجاه مجسمه برنزی باشد، سرهنگ. ما نمی‌توانیم همه آنها را حمل کنیم. آنها خیلی سنگین هستند.

— نه، در واقع، فرمانده. پیشنهاد می‌کنم بیست و سه تا را برداریم. بهترین، قدیمی‌ترین، و سالم‌ترین. عددی که به درستی تنوع این مجموعه را نشان دهد، بدون اینکه حمل و نقل آن غیرممکن باشد.

آنها دو ساعت بعدی را صرف انتخاب قطعات کردند. کاری دشوار. هر برنز شایستگی‌های خودش را داشت.

فرمانده با اشاره به دو ضربه با اندازه مشابه پرسید: «این یکی یا آن یکی؟» سرهنگ پس از بررسی دقیق تصمیم گرفت: «این یکی. کتیبه‌ها طولانی‌تر و مفصل‌ترند.»

— و این داروаш؟ باید آن را برداریم؟

— بله. پتینه فوق‌العاده‌ای دارد. آن سبز یشمی. حتماً قرن‌ها قبل از کشف شدن، مدفون بوده است. اکسیداسیون مس در تماس با رطوبت خاک، این رنگ را ایجاد کرده است.

کم کم، فهرست آنها طولانی‌تر شد. تا ساعت ده صبح، آنها بیست و سه اثر برنزی، از سلسله شانگ تا هان، انتخاب کرده بودند. نسخه‌ای فشرده از هزار و پانصد سال تاریخ چین.

سرهنگ جمع کل را در دفترچه یادداشت خودش یادداشت کرد:

— پنجاه و سه عدد چینی. چهل و هفت قطعه میناکاری. شصت و هفت عدد یشم. بیست و سه عدد برنز. در مجموع: صد و نود شیء. ما هنوز به صد و ده عدد دیگر نیاز داریم.

فرمانده پیشنهاد داد: «بعد نوبت پارچه‌هاست. لباس‌های امپراتوری. ژنرال خوشحال خواهد شد که چند تا از آنها را به ملکه اوژنی تقدیم کند.»

— فکر خوبیه. تالار ده هزار زیبا. بریم.

اتاق منسوجات

آنها از چندین حیاط عبور کردند و از کنار برکه‌هایی که گل‌های نیلوفر آبی هنوز در آنها شکوفا شده بودند، گذشتند - بی‌خبر از هرج و مرجی که در اطرافشان در جریان بود. سربازانی در حالی که کالاهای دزدیده شده را حمل می‌کردند، از آنجا عبور می‌کردند. یکی از آنها گلدانی از دوران مینگ را زیر هر بازویش حمل می‌کرد. دیگری یک رول ابریشمی را مانند کمر بند دور کمرش پیچیده بود. سومی از یک پرچم گلدوزی شده، عمامه ای ساخته بود.

سر هنگ زمزمه کرد: «رفت‌انگیزه. اونا حتی ارزش چیزی که می‌زدن رو نمی‌دونن.»

— حداقل نابودش نمی‌کنن، سر هنگ.

تالار ده هزار زیبا، دالانی دراز بود که خواجه‌ها از آن برای نگهداری پارچه‌های سلطنتی استفاده می‌کردند. دیوارها با قفسه‌های چوب صندل پوشیده شده بودند که بویشان اتاق را با رایحه‌ای مست‌کننده پر می‌کرد.

بسیاری از کمد‌ها قبلاً شکسته شده بودند. پارچه‌ها روی زمین پخش شده بودند و سربازان آنها را لگدمال می‌کردند. لباس‌ها پاره شده بودند، بدون شک توسط مردانی که می‌خواستند تکه‌هایی از آنها را برای درست کردن دستمال یا روسری برش دهند.

ده‌ها لباس روی زمین پخش و پلا بودند. بعضی از آنها با چاقو پاره شده بودند. روی بعضی دیگر جای چکمه‌های گلی دیده می‌شد. یک لباس ابریشمی زرد سلطنتی - که حتماً دوختنش دو سال طول کشیده بود - از وسط پاره شده بود.

فرمانده خم شد و تکه‌ای از ابریشم گلدوزی‌شده را برداشت. پارچه، که از ظرافت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، با یک اژدهای طلایی که با نخ‌های طلا و نقره گلدوزی شده بود، تزئین شده بود. اما لگدمال، کثیف و آسیب‌دیده بود.

— یک فاجعه. یک فاجعه واقعی.

سر هنگ دستور داد: «بیباید کمد‌هایی را که هنوز باز نشده‌اند، بگردیم. چند تایی ته گالری مانده. شاید چند قطعه دست‌خورده پیدا کنیم.»

آنها به سمت انتهای اتاق رفتند، جایی که حدود ده کابینت، بسته و سالم، منتظرشان بود. سر هنگ دسته کلیدهایش را بیرون آورد، کلید درست را پیدا کرد و اولین کابینت را باز کرد.

درون آن، ردهای دربار امپراتوری که کاملاً سالم مانده بودند، مانند تار عنکبوت در کاغذ نازک برنج پیچیده شده بودند.

بسیر اولین لباس را با دقت بی‌نهایت بیرون آورد. پارچه از ابریشم وحشی با کیفیت استثنایی بود، به رنگ زرد امپراتوری درخشان که گویی از درون می‌درخشید. در جلو و عقب، که با نخ‌های ابریشمی طلایی، نقره‌ای و چندرنگ گلدوزی شده بود، دوازده نماد امپراتوری دیده می‌شد: خورشید، ماه، ستارگان، کوه‌ها، اژدها، قرقاول، گل‌دان‌های آیینی، جلبک دریایی، شعله‌های آتش، دانه‌های برنج، یک تبر و نماد خوشبختی.

فرمانده گفت: «این کار گلدوزی است. هر فلس اژدها گلدوزی شده است. می‌توانید برجستگی‌ها، سایه‌ها، هایلایت‌ها را ببینید. مثل یک نقاشی سه‌بعدی.» سرهنگ، علی‌رغم میل باطنی‌اش، مجذوب شده بود و نزدیک شده بود.

— کاپیتان، گلدوزی همچین لباسی چقدر طول می‌کشد؟

«حداقل دو سال، سرهنگ. گلدوزی‌کنندگان کاخ تمام زندگی خود را وقف این کار کردند. آنها کارآموزی خود را از هفت یا هشت سالگی شروع کردند. تا پانزده سالگی، می‌توانستند قطعات ساده را گلدوزی کنند. تا بیست و پنج سالگی، لباس‌های امپراتوری به آنها سپرده می‌شد. برخی از آنها تمام زندگی خود را صرف گلدوزی می‌کردند، تا جایی که چشمانشان دیگر نمی‌توانست فشار را تحمل کند.»

— تمام عمرشان. برای پوشاندن لباس امپراتوری که فقط یک بار، آن هم در یک مراسم باشکوه، این ردا را خواهد پوشید.

— این افتخار آنها بود. برای این گلدوزی‌کنندگان، شرکت در خلق یک لباس امپراتوری، اوج یک عمر کار بود. این روش آنها برای خدمت به امپراتوری و کمک به شکوه و جلال سلسله بود.

آنها کمدهای دیگر را باز کردند. هر کدام شامل شگفتی‌هایی بود. ردهایی از اژدهای پنج‌چنگالی، مخصوص امپراتور. ردهایی از اژدهای چهار چنگالی، مخصوص شاهزادگان خون. شل‌های بدون آستین، گلدوزی شده با نمادهای فرخنده. پرچم‌های راهپیمایی، به طول چندین متر، که در آنها اژدهاهای گلدوزی شده به صورت برجسته، گویی در ابرهای طلایی پرواز می‌کردند.

یک شیء به طور خاص آنها را مجذوب خود کرد: پرده‌ای از دوازده پنل، هر کدام به ارتفاع دو متر و عرض پنجاه سانتی‌متر. هر پنل از ابریشم ساخته شده بود که روی یک قاب چوبی کشیده شده بود و روی هر پنل صحنه‌ای از چهار فصل نقاشی شده بود - بله، نقاشی شده، نه گلدوزی شده - .

بهار، شکوفه‌های آلو را نشان می‌داد. تابستان، نیلوفرهایی که بر فراز برکه شکوفه زده بودند. پاییز، گل‌های داوودی زیر نور ماه. زمستان، شاخه‌های کاج که زیر برف خم شده بودند.

کاپیتان با شگفتی گفت: «مستقیماً روی ابریشم نقاشی شده. ظرافت ضربات قلم‌مو... شبیه اثری از شن ژو یا تانگ بین است. یکی از استادان دوره مینگ.» — کاپیتان، فکر می‌کنی این کار به نقاش معروفه؟

«احتمالاً، فرمانده. یا شاید توسط یک نقاش درباری که نامش گم شده است. در چین، بسیاری از آثار ناشناس هستند. هنرمندان همیشه آثار خود را امضا نمی‌کردند. آنها اثر را مهم‌تر از خالق آن می‌دانستند.»

سرهنگ داشت پشت پرده را بررسی می‌کرد.

— اینجا به چیزی نوشته شده. انگار شعره.

در واقع، در پشت هر تابلو، شعری با حروف زیبا خوشنویسی شده بود.

— اشعاری درباره فصول. بدون شک سروده خود امپراتور.

آنها یک ساعت بعد را صرف انتخاب پارچه‌ها کردند. در مجموع سی پارچه: ده ردای امپراتوری، پنج شنل گلدوزی‌شده، ده پرچم تشریفاتی و پنج پرده ابریشمی نقاشی‌شده، از جمله پرده ابریشمی چهار فصل.

سرهنگ محاسبه کرد: «صد و نود به اضافه سی. دویست و بیست. هنوز هشتاد قلم کم داریم.»

— اشیاء و ساعت‌های محقق. بعد از ظهر را برای بررسی آنها وقت داریم.

فرمانده پیشنهاد داد: «اول ناهار بخوریم. من دارم از گرسنگی می‌میرم. و به استراحت نیاز داریم.»

آنها به محل اقامت خود بازگشتند، جایی که یک آشپز چینی اجیر شده، غذای ساده‌ای آماده کرده بود: برنج، سبزیجات سرخ‌شده و ماهی کبابی. آنها در سکوت غذا خوردند، آنقدر خسته بودند که نمی‌توانستند صحبت کنند.

اما همان افکار در ذهن همه می‌چرخید. به زودی، همه چیز در آتش می‌سوزد. کاخ، باغ‌ها، عمارت‌های کلاه‌فرنگی، معابد. همه چیز به خاکستر تبدیل می‌شود. و آنها فقط سیصد شیء را نجات داده‌اند. سیصد شیء از ده‌ها هزار شیء.

اشیاء و ساعت‌های علمی

بعد از ظهر هشتم اکتبر به آخرین آثاری که باید فهرستبرداری می‌شدند اختصاص داشت. اتاق اشیاء محققان اتاق کوچکی بود، اما هر سانتی‌متر مربع آن را گنجینه‌ها اشغال کرده بودند.

سه کمیسر با خستگی خاصی وارد اتاق شدند. دو روز فهرستبرداری فشرده آنها را خسته کرده بود. اما باید ادامه می‌دادند. زمان بسیار مهم بود.

کاپیتان توضیح داد: «این قفسه‌ها شامل هر چیزی است که یک محقق چینی برای تمرین هنر از آن استفاده می‌کند: خوشنویسی، نقاشی، شعر. چینی‌ها به اینها «چهار گنجینه محقق» می‌گویند: قلم‌مو، جوهر، کاغذ و سنگ مرکب.»

او یک سنگ جوهر تراشیده شده از یک بلوک سنگ بنفش با رگه‌های طلایی را برداشت.

— این یک سنگ دوان است. از یک معدن معروف در استان گوانگدونگ می‌آید. این نشانه‌های طبیعی روی سنگ «چشم‌های سنگی» نامیده می‌شوند. هرچه یک سنگ چشم‌های بیشتری داشته باشد، گرانبهاتر است. این یکی هشت تا دارد. بسیار نادر است.

سرهنگ پرسید: «کاربرد سنگ جوهر چیست، کاپیتان؟»

— جوهر با کمی آب آسیاب می‌شود. مالیدن جوهر به سنگ، جوهر مایع با کیفیتی تولید می‌کند. و خوشنویس می‌تواند رقت، ضخامت و شدت رنگ مشکی را به طور دقیق کنترل کند. این امر برای به دست آوردن سایه‌های دلخواه ضروری است.

او قلم‌موهای خوشنویسی را که در جعبه‌های بامبوی لاکی نگهداری می‌شدند، به آنها نشان داد. بعضی از آنها بسیار قدیمی بودند و دسته‌های بامبویی آنها در اثر قرن‌ها استفاده، زنگار گرفته بود.

— گفته می‌شود این قلم‌مو متعلق به خوشنویس وانگ شی‌ژی، از سلسله جین، قرن چهارم میلادی بوده است.

فرمانده فریاد زد: «هزار و ششصد سال؟»

— این چیزی است که برچسب ادعا می‌کند. احتمالاً اغراق‌آمیز است. چینی‌ها دوست دارند اشیاء را به افراد مشهور نسبت دهند. اما این برس مطمئناً بسیار قدیمی است. موهای آن از دم راسوهای منجوری گرفته شده است. بهترین برس‌های جهان. و با وجود قرن‌ها، هنوز هم نرم و انعطاف‌پذیر هستند.

لمبرت در حال بررسی مجموعه‌ای از مُهرها بود - بلوک‌های سنگی کوچک حکاکی‌شده‌ای که برای امضای اسناد و آثار هنری استفاده می‌شدند.

صدها نوع از آنها وجود دارد. همه متفاوت هستند. این یکی از یشم سفید ساخته شده است. و آن یکی از عقیق قرمز. و این یکی از عاج تراشیده شده.

«مُهرها در فرهنگ چینی بسیار مهم هستند، سرهنگ. یک محقق اغلب ده‌ها مُهر مختلف دارد. برخی نام او، برخی دیگر القاب او، و برخی دیگر اشعار یا پندهای فلسفی را بر خود دارند. هر کس بسته به مناسبت، حال و هوای خود یا پیامی که می‌خواهد منتقل کند، انتخاب می‌کند که کدام مُهر را بچسباند.»

فرمانده مجموعه‌ای از پایه‌های قلم‌مو از جنس چینی، یشم و برنز کشف کرده بود. برخی از آنها به شکل کوه‌های مینیاتوری بودند. برخی دیگر حیواناتی مانند اژدها، شیر، سگ‌های آسمانی را به تصویر می‌کشیدند.

حتی کاربردی‌ترین اشیاء هم آثار هنری هستند. این قلم‌مو به شکل کوه است. از یک بلوک یشم سبز تراشیده شده است. کاج‌ها، آبشارها، آلاچیق‌ها... هر کدام به تنهایی یک مجسمه هستند.

کاپیتان تکرار کرد: «برای چینی‌ها، هیچ جدایی بین هنر و صنعت وجود ندارد. یک شیء کاربردی باید زیبا باشد. و یک شیء زیبا باید مفید باشد.»

آنها چهل و پنج شیء علمی را انتخاب کردند: سنگ‌های مرکب، قلم‌موها، پایه‌های قلم‌مو، مهرها، جعبه‌های مرکب، طومارهای خوشنویسی. هر قطعه عصاره‌ای از زیبایی‌شناسی علمی چینی بود.

سرهنگ محاسبه کرد: «دویست و بیست به اضافه چهل و پنج. دویست و شصت و پنج. هنوز سی و پنج قلم کم داریم. ساعت‌ها به ما اجازه می‌دهند شمارش را کامل کنیم.»

آپارتمان‌های غربی کاخ که توسط یسوعیان در قرن هجدهم ساخته شده بودند، محل نگهداری مجموعه ساعت‌ها و ماشین‌های خودکار امپراتور چیان‌لونگ بودند. این قطعات که با هزینه گزاف از اروپا وارد شده بودند، اوج ساعت‌سازی و مکانیک غربی را نشان می‌دادند.

وقتی سه کمی‌سر وارد اتاق شدند، از شدت تعجب سر جایشان خشکشان زد.

اتاق شبیه یک کارگاه ساعت‌سازی خیالی بود. ده‌ها ساعت در اندازه‌های مختلف روی میزها، قفسه‌ها و کنسول‌ها چیده شده بودند. ارتفاع بعضی از آنها به زحمت بیست سانتی‌متر بود. بعضی دیگر، با اندازه‌های عظیم، تقریباً به سه متر می‌رسیدند.

اما اینها فقط ساعت‌های ساده نبودند. آنها ماشین‌های خودکار بودند، شگفتی‌های مکانیکی که ساعت‌سازی را با مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی و انیمیشن ترکیب می‌کردند.

دیدنی‌ترین آنها یک ساعت خودکار تقریباً دو متری بود که توسط ساعت‌ساز لندن، جیمز کاکس، ساخته شده بود.

این جعبه که از برنز طلاکاری شده و مینا ساخته شده بود، نمایانگر یک عمارت چینی چند طبقه بود. در طبقه همکف، که از طریق پنجره‌های شیشه‌ای قابل مشاهده بود، چهره‌های مینیاتوری قرار داشتند: امپراتوری که بر تخت خود نشسته بود، ماندارین‌هایی که در کنار او ایستاده بودند، نوازندگان با سازهایشان و رقصندگانی که در میانه حرکت بی‌حرکت مانده بودند.

— کاپیتان، هنوز کار می‌کنه؟

— بیاید امتحان کنیم، سرهنگ.

کاپیتان به دنبال مکانیزم کوک کردن گشت، کلیدی را که به پشت جعبه وصل بود پیدا کرد، آن را در سوراخ تعیین شده فرو کرد و شروع به چرخاندن آن کرد. فنرها سفت شدند. صدای کلیک چرخ دنده‌ها شنیده می‌شد.

سپس، ناگهان، ساعت زنده شد.

ملودی کریستالی از یک زنگوله بیست و چهار تایی بلند شد. درهای عمارت باز شد. امپراتور از تخت خود برخاست و سه بار تعظیم کرد. ماندارین‌ها هم به نوبه خود تعظیم کردند. نوازندگان شروع به نواختن کردند - یا بهتر بگوییم، تقلید صدای سازهای خود را، زیرا موسیقی از زنگوله می‌آمد. رقصندگان با ظرافت شروع به چرخیدن کردند.

برای دو دقیقه، آن سالن کوچک مکانیکی در مقابل چشمان حیرت‌زده‌شان جان گرفت. سپس، به تدریج، حرکات آهسته‌تر شد. شخصیت‌ها به موقعیت‌های اولیه خود بازگشتند. درها بسته شدند. سکوت دوباره حکمفرما شد.

سرهنگ زمزمه کرد: «زنده‌اند. من این حس را داشتم که آنها زنده هستند.»

— نابغه مکانیک. جیمز کاکس یکی از بزرگترین ساعت‌سازان زمان خود بود. دستگاه‌های اتوماتیک او بسیار ارزشمند هستند. این یکی حتماً معادل ده سال دستمزد یک کارگر انگلیسی هزینه داشته است. شاید هم بیشتر.

فرمانده از طریق دریچه‌ای در عقب به داخل مکانیزم نگاه کرد.

— صداها چرخ‌دنده آنجا وجود دارد. چطور می‌توانید چنین مکانیزم پیچیده‌ای را طراحی کنید؟

— با نبوغ و صبر. این ساعت‌سازان سال‌ها صرف طراحی و ساخت ساعت‌های اتوماتیک خود کردند. هر قطعه با دست ساخته و با دقت بسیار تنظیم می‌شد. صنایع دستی لوکس، مختص پادشاهان و امپراتوران.

آنها شگفتی‌های دیگری را کشف کردند. ساعتی به شکل فیل که هر ساعت خرطومش را بالا می‌برد و شپیور می‌زد - صدایی عجیب و واقعی که توسط یک مکانیسم پنوماتیک پنهان در بدنش تولید می‌شد. طاووسی که دمش باز می‌شد و روی هر پر، صفحه‌ای متفاوت نمایان می‌شد که زمان پایتخت‌های مختلف جهان را نشان می‌داد: لندن، پاریس، رم، قسطنطنیه، پکن.

ساعتی که باغی را به تصویر می‌کشید که در آن پرندگان مکانیکی آواز می‌خواندند، آبخاری نقره‌ای به نظر می‌رسید که جاری است، و خورشید و ماه بر اساس زمان روز طلوع و غروب می‌کردند.

سرهنگ تصمیم گرفت: «بیایید همه آنها را برداریم. دوازده ساعت و ماشین خودکار. قطعات منحصر به فرد و غیرقابل جایگزین. موزه‌های اروپا هیچ چیز قابل مقایسه‌ای ندارند.»

فرمانده در حالی که یادداشت برمی‌داشت تکرار کرد: «دوازده. حالا مجموع این‌ها چند می‌شود؟»

— دویست و شصت و پنج به اضافه دوازده... دویست و هفتاد و هفت. داریم به سیصد تا نزدیک می‌شویم.

کاپیتان به آنها یادآوری کرد: «سرهای زودیاک. ژنرال از ما خواست که آنها را به لیست اضافه کنیم. دوازده سر برنزی از فواره هاپان تانگ. این می‌شود دویست و هشتاد و نه.»

— عالی. با چند تا مورد دیگه، فردا صبح به سیصد تا می‌رسیم. بریم پیش ژنرال و گزارشمون رو بهش بدیم.

تصمیم به آتش زدن

عصر روز ۸ اکتبر، آنها خود را در ستاد ژنرال دو مونتوبان یافتند. آنها ژنرال را در حال گفتگوی عمیق با چندین افسر ارشد و در کمال تعجب، با خود لرد الگین، فرمانده کل نیروهای بریتانیایی، یافتند.

مونتوبان با دیدن ورود آنها گفت: «آه، آقایان کمیسر. نزدیک‌تر بیایید. لرد الگین مایل به ملاقات شما بود.»

لرد الگین به سمت آنها برگشت.

او به زبان فرانسه و با لهجه‌ی ملایم انگلیسی گفت: «آقایان، ژنرال دو مونتوبان به من گفت که شما فهرست قابل توجهی از گنجینه‌های یوئن-مینگ-یوئن تهیه کرده‌اید. می‌خواستم شخصاً از شما تشکر کنم. کار شما به حفظ حداقل بخشی از این میراث کمک خواهد کرد.»

سر هنگ لمبرت پاسخ داد: «ما فقط داشتیم وظیفه‌مان را انجام می‌دادیم، سرورم.» — تصور می‌کنم کار سختی است. من خودم دیروز از کاخ بازدید کردم. یک شگفتی معماری و هنری. وقتی به کاری که قرار است انجام دهیم فکر می‌کنم... او جمله‌اش را ناتمام گذاشت، اما همه فهمیدند. آتش. ویرانی. نابودی. مونتوبان مداخله کرد:

— لرد الگین تأیید کرده است که آتش‌سوزی در ۱۸ اکتبر رخ خواهد داد. ما به کمی زمان نیاز داریم تا نفسی تازه کنیم. افراد از کنترل خارج شده‌اند و عطش غارت آنها را از پا آورده است. اگر سعی کنیم آنها را مهار کنیم، خطر شورش و حتی قیام علیه دستورات بالاتر را به جان می‌خریم. ظرف چند روز، فشار کاهش می‌یابد و می‌توانیم دوباره کنترل اوضاع را به دست بگیریم. آقایان، این به شما نه روز فرصت می‌دهد تا موجودی خود را نهایی کنید و بر بسته‌بندی اقلام انتخاب شده نظارت داشته باشید.

— بسیار خب، ژنرال.

لرد الگین دوباره صحبت کرد، صدایش پر از احساس بود:

«می‌خواهم بدانید، آقایان، که این تصمیم مرا خشنود نمی‌کند. من نوع دیگری از انتقام را ترجیح می‌دادم. اما امپراتور چین باید درک کند که شکنجه و اعدام زندانیان ما نمی‌تواند بدون مجازات بماند. یوئن-مینگ-یوئن نماد قدرت اوست. با نابود کردن آن، ما پیام روشنی می‌فرستیم: هیچ وحشیگری تحمل نخواهد شد.» فرمانده فولد نتوانست جلوی خودش را بگیرد:

— با کمال احترام، سرورم، نابود کردن یک شاهکار برای مجازات وحشیگری... آیا این هم وحشیگری نیست؟

افسران حاضر با چشمانی گشاد شده به فرمانده خیره شدند. چطور جرأت می‌کند با لرد الگین اینطور صحبت کند؟

اما در کمال تعجب همه، مرد بریتانیایی عصبانی نشد. برعکس، او به آرامی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«حق با شماست، فرمانده. این وحشیانه است. وحشیگری حساب‌شده و عمدی، اما در هر صورت وحشیگری است. اما جنگ، قربان، ذاتاً وحشیانه است. ما

سعی می‌کنیم آن را با قوانین، قراردادها و معاهدات متمدن کنیم. در اصل، جنگ همچنان رویارویی خشونت‌آمیز است. و گاهی اوقات، برای پایان دادن به خشونت، باید از خشونت استفاده کرد.»

— مطمئن نیستم که از این منطق پیروی می‌کنم، سرورم.

— فرمانده، از شما نمی‌خواهم که از این منطق پیروی کنید. از شما می‌خواهم که اطاعت کنید. شما یک سرباز هستید. سربازان اطاعت می‌کنند. فولد فکش را منقبض کرد.

لرد الگین به سمت مونتوبان برگشت.

— ژنرال، مطمئن شوید که این سه افسر پاداش کارشان را دریافت می‌کنند. آنها مأموریت دشواری را با حرفه‌ای‌گری انجام دادند.

— انجام خواهد شد، سرورم.

— باشه. حالا، آقایان، اگر ما را ببخشید، باید چند تا برنامه رو نهایی کنیم.

سه کمیسر سلام نظامی دادند و رفتند. به محض اینکه بیرون آمدند، در آن شب خنک اکتبر، فرمانده با عصبانیت گفت:

— وحشیگری حساب شده! شنیدید؟ خودش هم اعتراف می‌کند که این وحشیگری است! و به هر حال این کار را می‌کند!

سرهنگ وسط حرفش پرید و گفت: «آروم باشید. شانس آوردید که به خاطر نافرمانی دستگیرتان نکرد.»

— من را دستگیر کنید؟ به خاطر گفتن حقیقت؟

— حقیقت جایی در ارتش ندارد. تا الان باید این را فهمیده باشید.

آنها در سکوت به اقامتگاه خود بازگشتند.

روزهای بعد، از ۹ تا ۱۶ اکتبر، به سازماندهی دقیق تخلیه گنجینه‌های انتخاب شده اختصاص یافت. سه کمیسر بر بسته‌بندی شکننده‌ترین اشیاء نظارت داشتند، ترتیبات حمل و نقل به تیانجین را با ستاد کل هماهنگ کردند و فهرست‌های دقیقی برای ردیابی جعبه‌ها تهیه کردند. در همین حال، غارت گسترده در سراسر کاخ ادامه داشت. سربازان همچنان به غارت غرفه‌ها ادامه می‌دادند، هر چیز ارزشمندی را با خود می‌بردند و آنچه را که نمی‌توانستند حمل کنند، نابود می‌کردند.

مونتوبان و لرد الگین در حال نهایی کردن نقشه‌های خود برای نابودی نهایی یوئن-مینگ-یوئن بودند. تصمیم گرفته شد: کاخ سوزانده شود. این مجازاتی بود که به امپراتور به خاطر بدرفتاری با زندانیان غربی تحمیل می‌شد.

آخرین روز

در هفدهم اکتبر، آنها تمام روز را صرف اطمینان از حمل و نقل سیصد قلم کالای انتخاب شده کردند.

این کار دقیقی بود که نیاز به توجه مداوم داشت. چندین بار، وقتی سربازی با قسمتی بیش از حد خشن رفتار می‌کرد، سرهنگ مجبور به مداخله شد.

«به آرامی!» او فریاد زد. «این گلدان هشتصد سال قدمت دارد! اگر آن را بشکنید، هشت قرن تاریخ را نابود کرده‌اید!»

در پایان روز، همه جعبه‌ها آماده بودند. آنها را روی گاری‌هایی که قرار بود آنها را به بندر تیانجین ببرند، و سپس روی کشتی‌هایی که قرار بود آنها را به اروپا برگردانند، بارگیری کردند.

آن شب، خسته و کوفته، برای آخرین بار در تالار تاج و تخت، که حالا خالی بود، یکدیگر را ملاقات کردند. قفسه‌ها غارت شده بودند. ویتترین‌ها خرد شده بودند. کف تالار پر از آوار بود.

سرهنگ زمزمه کرد: «سیصد قلم کالا نجات یافت. از چند تا؟ صد هزار تا؟ دویست هزار تا؟»

ما هرگز نخواهیم فهمید. اما بله، ما فقط بخش کوچکی را نجات دادیم. بقیه... — بقیه فردا می‌سوزند.

آنها ساکت ماندند و به اتاقی که به زودی به خاکستر تبدیل می‌شد، فکر می‌کردند. فرمانده گفت: «می‌دانی چه چیزی بیش از همه مرا غمگین می‌کند؟ چیزهایی که نبرده‌ایم مهم نیستند. چیزهایی هستند که هرگز نخواهیم شناخت. تمام شگفتی‌های پنهان در بخش‌هایی از کاخ که کاوش نکردیم. تمام شاهکارهایی که حتی از وجودشان خبر نداریم. همه چیز خواهد سوخت. همه چیز ناپدید خواهد شد. و هیچ‌کس هرگز نخواهد دانست چه چیزی از دست رفته است.»

— تاریخ خواهد دانست. مورخان درباره غارت یوئن-مینگ-یوئن خواهند نوشت. آنها خواهند گفت که این یکی از بزرگترین جنایات فرهنگی بوده است که تاکنون رخ داده است. و ما به عنوان گناهکاران به تصویر کشیده خواهیم شد. — ما مقصریم. بیایید سعی نکنیم پشت‌دستورات یا ضرورت نظامی پنهان شویم. ما در این جنایت همدست هستیم.

سرهنگ اعتراف کرد: «می‌دانم، می‌دانم.»

آنها با فرا رسیدن شب از کاخ خارج شدند. پشت سرشان، ساختمان‌ها با شکوه در تاریکی ایستاده بودند و محکوم به فنا بودند. فردا، همه چیز چیزی جز خاکستر و ویرانه نخواهد بود.

آتش‌سوزی، ۱۸ اکتبر ۱۸۶۰

ساعت ده صبح روز ۱۸ اکتبر، اولین شعله‌ها روشن شدند. سربازان بریتانیایی، به دستور لرد الگین، شروع به آتش زدن ساختمان‌ها کردند.

آن سه افسر، مانند همه افسران فرانسوی و بریتانیایی، مجبور به تماشای این منظره بودند. آنها بر روی تپه‌ای در همان نزدیکی ایستاده بودند، جایی که از آنجا کاملاً به کاخ دید داشتند.

اولین ساختمان‌هایی که سوختند، آلاچیق‌های ساخته شده از چوب سرو بودند. چوب‌های خشک، با قدمت چندین قرن، بلافاصله آتش گرفتند. در عرض چند دقیقه، شعله‌هایی به ارتفاع بیست متر به آسمان برخاست.

فرمانده زمزمه کرد: «چقدر زود می‌سوزد.»

آتش توسط باد از ساختمانی به ساختمان دیگر سرایت کرد. سقف‌های کاشی‌کاری شده در اثر گرما منفجر شدند و تکه‌های رنگارنگ را در همه جهات پراکنده کردند. ستون‌های چوبی لاکی سوختند و فرو ریختند. مجسمه‌های اژدها و ققنوس در شعله‌های آتش ناپدید شدند.

دود به صورت ستون‌های ضخیم و سیاه بالا می‌رفت و آسمان را تیره می‌کرد. بوی چوب سوخته هوا را پر کرده بود و خفه‌کننده بود.

فرمانده روی زمین نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

ما غیرانسانیم. چیزی را که نمی‌توانیم بفهمیم نابود می‌کنیم. چیزی را که نمی‌توانیم با آن برابری کنیم. زیبایی را می‌سوزانیم زیرا ما را شرمسار می‌کند. سرهنگ که کنارش ایستاده بود، چیزی نگفت.

کاپیتان، گویی هیپنوتیزم شده بود، خیره به آتش خیره شده بود. چهره‌اش بی‌تفاوت بود، اما چشمانش با نوری عجیب می‌درخشید - شاید انعکاس شعله‌ها بود، شاید اشک‌هایی بود که از ریختنشان خودداری می‌کرد.

فصل ۳ - شاهدان خاموش

شب ۱۷ و ۱۸ اکتبر ۱۸۶۰، کاخ تابستانی، نیمه شب

آن دهای پنجاه و سه ساله بود. او چهل و یک سال از عمرش را وقف خدمت به کاخ کرده بود، از روزی که در دوازده سالگی، خانواده اش او را فروختند تا اخته شود و در صف خواجه‌های امپراتوری قرار گیرد.

او هنوز درد را به یاد داشت. نه درد فیزیکی؛ خوشبختانه، حافظه آن را پاک کرده بود و تنها ردی شبح‌وار از خود به جا گذاشته بود، مانند عضوی قطع شده که مدت‌ها پس از ناپدید شدنش همچنان درد ایجاد می‌کند. اما درد تحقیر دست‌نخورده باقی مانده بود، مانند حشره‌ای که در کهربا به دام افتاده باشد، در ذهنش متبلور شده بود. دوباره چهره مادرش را دید که وقتی او را می‌بردند، نگاهش را برگردانده بود. پدرش را دید که سکه‌های نقره را می‌شمرد. دو برادر بزرگترش را دید که نمی‌توانستند به او نگاه کنند. و پیرمرد چاقو به دست، با دستان پینه بسته‌اش و بوی زنجبیل و شراب برنج، که به او زمزمه کرده بود: «جیغ زن. خواجه‌ها هرگز جیغ نمی‌زنند. این اولین درس است.»

او فریاد نزده بود. نه آن روز. نه در روزهای بعد، زمانی که تب تقریباً او را از پا درآورده بود. نه در طول هفته‌های طولانی بهبودی، محبوس در اتاقی تاریک که بوی گیاهان دارویی و بیماری می‌داد. او یاد گرفته بود که دردش را ببلعد، آن را به چیز دیگری تبدیل کند، به عزم، کمال‌گرایی، حس وظیفه‌شناسی چنان مطلق که تقریباً مقدس شده بود.

به او گفته بودند: «خدمت به امپراتور افتخار بزرگی است. فرصتی برای فرار از فقر.»

و چهار دهه بود که به این افتخار ایمان داشت. او درجات را طی کرده بود، ابتدا یاد گرفته بود که بدون به صدا درآوردن ظروف چینی، چای سرو کند، سپس بدون خش‌خش ابریشم راه برود، سپس بدون شنیدن گوش دهد، بدون نگاه کردن ببیند، و در عین حال که ضروری باقی می‌ماند، نامرئی شود. در بیست سالگی، او در حال حاضر در مراسم بارعام امپراتوری شرکت می‌کرد، در سایه‌ها می‌ایستاد و اسنادی را که امپراتور ممکن بود به آنها نیاز داشته باشد، در دست داشت. در سی سالگی، مأموریت‌های حساسی به او سپرده شد: حمل پیام‌های مخفی، نظارت بر معاملات محرمانه. در چهل سالگی، مسئول موجودی مجموعه‌های امپراتوری شده بود.

هر گلدان، هر قطعه یشم، هر طومار خوشنویسی در کاخ تابستانی - او آنها را از بر بود. او می‌توانست منشأ هزاران شیء، تاریخ و معنای آنها را از حفظ

بخواند. او روزی را به یاد آورد که امپراتور دائوگوانگ پرده‌ای لاکی منبت‌کاری شده با صدف مروارید، شاهکاری از سلسله سونگ، به دست آورد. او سه روز را صرف بررسی آن کرده بود و به تک تک جزئیات توجه داشت: نقش جرتقیل، کوه‌های سبک‌سازی شده، امضای تقریباً نامرئی هنرمند در گوشه‌ای. این پرده داستان هشت قرن تاریخ را روایت می‌کرد. این پرده متعلق به یک امپراتور سونگ بود، از حمله مغول‌ها جان سالم به در برده و در یک صومعه پنهان شده بود، در دوران سلسله مینگ دوباره کشف شده و در زمان سلسله چینگ مرمت شده بود.

همه اینها قرار بود از بین برود.

این فکر مثل موجی از تهوع که نمی‌توانست فرو بنشاند به سراغش آمد. چهل و یک سال از زندگی‌اش. هشت قرن تاریخ. تمام سلسله‌ها در اشیایی متبلور شده بودند که قرار بود توسط مردانی که حتی نامشان را هم نمی‌دانستند، دزدیده شوند، بشکنند و سوزانده شوند.

حصیر باریکش را باز کرد و ردای ابریشمی آبی‌اش را مرتب کرد، ردایی که ده سال پوشیده بود و بارها با دقت آن را رفو کرده بود. پارچه‌اش کهنه بود، اما تمیز، و جای تعمیرات تقریباً نامرئی بود - حتی حالا، حتی در آستانه‌ی ویرانی، مایه‌ی افتخار بود. محل اقامتش ساده بود: اتاقی هشت متر مربعی که در آن هر ترک سقف، هر شیار تخته‌های چوبی کف را می‌شناخت. میز کوتاهی که در آن غذاهای انفرادی‌اش را می‌خورد. صندوقچه‌ای حاوی دارایی‌های اندک او: سه ردای اضافی، یک ست خوشنویسی، یک کتاب شعر از سلسله‌ی تانگ که توسط اولین مربی‌اش به او داده شده بود، و نامه‌ای از مادرش که هرگز شجاعت باز کردن آن را نداشت. با وجود جایگاه نسبتاً بالایی که در میان خواجه‌ها داشت، هیچ چیز لوکسی در آن نبود.

او وارد راهرو شد. تاریکی تقریباً مطلق بود. چشمانش که به تاریکی کاخ عادت کرده بود، به سختی می‌توانست خطوط دیوارها را تشخیص دهد. معمولاً فانوس‌ها تمام شب در امتداد راهروها روشن بودند و نور سوسوزن آنها سایه‌های رقصانی را روی قاب‌های چوبی لاکی ایجاد می‌کرد. اما امشب، بیشتر آنها خاموش شده بودند. پیشخدمت‌ها ادعا کرده بودند که برای صرفه‌جویی در مصرف روغن، در حال فرار هستند. در واقع، همه می‌دانستند که خدمتکاران در حال فرار هستند و هر چه می‌توانند، از جمله فانوس‌ها، را با خود می‌برند.

سکوت طاقت‌فرسا بود. دِهای گوش‌هایش را تیز کرد و به دنبال صداهای آشنایی گشت که معمولاً شب‌های کاخ را قطع می‌کردند: خش‌خش لباس‌های ابریشمی نگهبانان شب، صدای تَلپ تَلپ آب در استخرها، جیرجیر چوب‌های قدیمی که

در سرمای شب جمع می‌شدند، و گاهی صدای جیغ طاووس در باغ‌ها. اما امشب، هیچ چیز. انگار خود کاخ نفسش را حبس کرده بود.

صدای عصبی در تاریکی پیچید و باعث شد از جا بپرد.

— کی میره اونجا؟

— منم، آن دهای.

شخصیتی از سایه‌ها پدیدار شد. او لی لیان‌بینگ بود، خواجه‌ای که آن دهای سه سال قبل او را زیر بال و پر خود گرفته بود. پسر باهوش و تیزهوشی بود و می‌توانست در عرض چند هفته فهرست کاملی از چیزها را یاد بگیرد، در حالی که دیگران ماه‌ها طول می‌کشید. او در او نسخه‌ی جوان‌تری از خودش را دیده بود، همان شور و اشتیاق، همان نیاز مبرم به اثبات ارزش خود در دنیایی که آنها را کمتر از انسان می‌دانست.

تمام بدنش می‌لرزید. در نور کم، آن دهای می‌توانست ببیند که چشمانش از اشک قرمز و متورم شده است.

— استاد آن، تو هم نمی‌توانی بخوابی؟

— نه. خیلی فکر کردم. بیا، یه کم قدم بزنیم.

آنها به سمت خروجی شرقی محل خدمتکاران رفتند. آن دهای دستش را روی شانه لی لیان‌بینگ گذاشت و تنش عضلاتش و سفتی بدنش را از ترس حس کرد. او سال اول خودش را در قصر به یاد آورد، ترس مداوم از اشتباه کردن، کتک خوردن، اخراج شدن، و بازگشت به بدبختی‌ای حتی بدتر از بدبختی‌ای که از آن آمده بود. او اربابش، خواجه پیر ما دیکوان، را به یاد آورد که با همان صبری که اکنون به لی لیان‌بینگ نشان می‌داد، او را راهنمایی کرده بود. ما دیکوان بیست سال پیش مرده بود، اما آن دهای هنوز می‌توانست صدایش را بشنود: «ما آن چیزی نیستیم که ما را به آن تبدیل کردند. ما آن چیزی هستیم که خودمان انتخاب می‌کنیم باشیم، علیرغم همه اینها.»

بیرون، شب به طرز شگفت‌آوری صاف بود. ماه تقریباً کامل، باغ‌ها را در نوری نقره‌ای غرق کرده بود که منظره آشنا را به چیزی غیرواقعی و تقریباً رؤیایی تبدیل می‌کرد. آلاچیق‌ها مانند سایه‌های سیاه در برابر آسمان پرستاره خودنمایی می‌کردند. دریاچه فوهای، ماه را مانند آینه‌ای غول‌پیکر منعکس می‌کرد. درختان باستانی - که برخی از آنها سه قرن پیش کاشته شده بودند - شاخه‌های گرم‌دار خود را به سمت آسمان کشیده بودند. همه چیز آرام به نظر می‌رسید، گویی در لحظه‌ای از ابدیت منجمد شده بود.

یک دهای (Dehai) مسحور زیبایی لحظه ایستاد. چطور دنیا می‌توانست در آستانه‌ی نابودی‌اش اینقدر زیبا باشد؟ او به شاعران تانگ فکر کرد که طبیعت را دقیقاً به خاطر زودگذر بودنش ستایش می‌کردند. شکوفه‌های گیلاس فقط به خاطر افتادنشان زیبا هستند. ماه فقط به خاطر افولش ما را به حرکت در می‌آورد. اما این همان نبود. طبیعت دوباره متولد می‌شد. آنچه قرار بود اینجا نابود شود، دیگر هرگز برنمی‌گشت.

بین چقدر زیباست. چطور می‌توانند چیزی به این باشکوهی را نابود کنند؟ آن دهای روی نیمکت سنگی نزدیک برکه‌ای نشست که ماهی‌های کپور کوی تنبانه در آن شنا می‌کردند. او روزی را که این کپورها به آنجا معرفی شده بودند به یاد آورد. پانزده سال پیش بود. آنها فقط بچه ماهی‌های کوچکی بودند. حالا، بعضی از آنها تقریباً یک متر طول داشتند و فلس‌های نارنجی و سفیدشان در آب تیره می‌درخشید. باغبان توضیح داده بود که آنها می‌توانند صد سال زندگی کنند. آنها بیستمین سالگرد تولدشان را خواهند دید.

لی لیان‌بینگ کنارش نشست و زانوهایش را مانند کودکی که به دنبال آرامش است به سینه‌اش فشرد. آن دهای قبل از صحبت کردن، لحظه‌ای طولانی به مرد جوان خیره شد و کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

زیبایی برای کسانی که آن را نمی‌فهمند، هیچ معنایی ندارد. برای این غربی‌های بی‌فرهنگ، فقط طلا مهم است. قدرت. سلطه. آنها به گلدان مینگ نگاه می‌کنند و نقره می‌بینند. به خوشنویسی سونگ نگاه می‌کنند و کاغذ می‌بینند. آنها قرن‌ها، دست‌هایی که خلق کرده‌اند، چشمانی که تحسین کرده‌اند را نمی‌بینند.

صدای قدم‌های شتابان پشت سرشان طنین‌انداز شد و آرامش آن لحظه را در هم شکست. سه خواجه دیگر، نفس‌زنان و وحشت‌زده، ظاهر شدند. آن دهای، وانگ چانگ‌گویی را شناخت، کسی که بر آشپزخانه‌های امپراتوری نظارت داشت و دو مرد جوان، سان یائوتینگ و کوئی یوگی، او را همراهی می‌کردند. صورت وانگ چانگ‌گویی از شدت کار سرخ شده بود و با وجود هوای خنک شب، قطرات عرق از پیشانی‌اش جاری بود. چشمان سان یائوتینگ مانند چشمان یک حیوان شکار شده گشاد شده بود. کوئی یوگی، که معمولاً کم‌حرف بود، ناله‌های کوچک و غیرقابل کنترل سر داد.

— استاد آن! تو هنوز اینجاایی! من فکر می‌کردم همه خواجه‌های ارشد با ملکه بیوه رفته‌اند!

یک دهای لحظه‌ای آنها را تماشا کرد، این مردان وحشت‌زده انگار به او چسبیده بودند که طناب نجاتی به او وصل باشد. او به تمام لحظاتی در زندگی‌اش فکر کرد که مجبور بود برای دیگران قوی باشد.

— من برای تخلیه احضار نشدم. به من دستور داده شد که برای محافظت از مجموعه‌ها بمانم.

از مجموعه‌ها محافظت کند. با چه چیزی؟ دست خالی در مقابل هزاران سرباز مسلح؟ این یک ماموریت غیرممکن بود و همه این را می‌دانستند. امپراتور به او دستوری داده بود که در واقع، یک رها کردن بود.

وانگ چانگ‌گویی سرش را تکان داد.

— آشپزخانه‌ها. به من گفته شده که آنها را فعال نگه دارم تا در صورت تغییر نظر امپراتور و بازگشت او، مشکلی پیش نیاید.

سان یائوتینگ جوان روی نیمکت افتاد و بی‌اختیار هق‌هق می‌کرد. شانه‌های باریکش از شدت گرفتگی بالا و پایین می‌رفت و صورتش را در دستانش پنهان کرده بود. در میان هق‌هق‌ها، کلماتی تقریباً نامفهوم را خفه می‌کرد. آن دهای نزدیک شد و به آرامی دستی روی سرش گذاشت، همانطور که با یک پسر این کار را می‌کرد - پسری که هرگز نداشت. به نظر می‌رسید که این لمس، هق‌ها را کمی آرام کرد.

به مادرش فکر کرد. آیا او هنوز زنده بود؟ او را در دوازده سالگی ترک کرده بود و دیگر هرگز او را ندیده بود. خواجه‌ها اجازه نداشتند به خانواده‌هایشان برگردند. آنها، جسم و روحشان، متعلق به کاخ بودند. آیا او مرده بود و نمی‌دانست چه بر سر او آمده است؟ آیا از فروختن او پشیمان بود؟ یا اینکه خیالش راحت شده بود، یک نان‌خور کمتر؟

— آروم باش، یائوتینگ. مادرت احتمالاً همین الان هم در امان است. مردم پکن دارند به داخل کشور فرار می‌کنند. او حتماً با بقیه رفته است.

او نمی‌دانست که این حرف حقیقت دارد یا نه، اما گاهی اوقات این دروغ تسلی‌بخش تنها شکل ممکن ابراز همدردی بود.

شش مرد تا سپیده دم در باغ مهتابی که به زودی از بین می‌رفت، آنجا نشستند. آنها با لحنی آرام صحبت می‌کردند و بخش‌هایی از زندگی خود را مانند آخرین وعده غذایی که با هم می‌خورند، به اشتراک می‌گذاشتند. وانگ چانگ‌گویی تعریف کرد که چگونه آشپزی را از پدرش آموخته است، که خود او نیز از پدر خودش، سلسله‌ای از آشپزهای امپراتوری که به پنج نسل قبل برمی‌گشت، آشپزی آموخته بود. سان یائوتینگ از مادرش، بیوه‌ای که تمام دارایی خود را فروخته

بود تا او را به تنهایی بزرگ کند، صحبت کرد. کوی یوگی فاش کرد که اشعاری را مخفیانه سروده است، ایلاتی که هرگز به کسی نشان نداده است.

آن ده‌های به آنها گوش می‌داد و تک تک جزئیات را در حافظه خود حک می‌کرد. این زندگی‌ها، هر چقدر هم که حقیر بودند، شایسته حفظ شدن بودند. اگر قرار بود کاخ ناپدید شود، حداقل مردانی که به آن خدمت کرده بودند فراموش نمی‌شدند. همین که اولین پرتوهای سپیده دم شروع به روشن کردن آسمان شرق کردند، صدای جدیدی شنیدند: فریادها، دستوراتی که به زبان خارجی داده می‌شد، صدای توتق هزاران چکمه روی مسیرهای سنگفرش شده پارک. صدا هنوز دور بود، اما مانند جزر و مد دریا، بی‌وقفه نزدیکتر می‌شد.

سربازانی که به اولین ساختمان‌های کاخ رسیده بودند و چند روزی بود که آن را غارت می‌کردند، به جناحی رسیدند که در آن پناه گرفته بودند و هنوز نه آتش‌سوزی و نه غارت آغاز نشده بود. کاخ چنان وسیع بود که تهاجم آن تنها می‌توانست به تدریج، ساختمان به ساختمان، غرفه به غرفه، صورت گیرد. تخریبی روشمند و دقیق.

آن ده‌های از جا بلند شد. به تمام صبح‌هایی که در همین ساعت برای شروع روز کاری‌اش بیدار شده بود فکر کرد. مراسم صبحگاهی: آبی که برای شستن صورتش، چای سبزی که با دقت آماده کرد، ردایی که با دقت مرتب کرد. سپس قدم زدن در راهروهای ساکت به سمت دفترش، جایی که سوابق برای به‌روزرسانی، اشیاء برای فهرست‌بندی، گزارش‌هایی برای نوشتن در انتظارش بودند. زندگی‌ای به منظمی ساعت، قابل پیش‌بینی، امن.

همه چیز تمام شده بود. و با طلوع خورشید، ناشناخته‌ها از راه رسیدند.

۱۹ اکتبر ۱۸۶۰، کاخ تابستانی، ساعت شش صبح

اولین سرباز فرانسوی که آن ده‌های دید، مرد جوانی با موهای بور و چشمان آبی بود، تفنگی با سرنیزه که روی شانه‌اش آویزان بود. او مدام اطرافش را بررسی می‌کرد، انگار که انتظار کمین داشت. یونیفرم آبی‌اش از قبل کثیف و آغشته به عرق و گِرد و غبار بود. آن ده‌های با خود فکر می‌کرد که آیا مادری در جایی در فرانسه دارد که برای بازگشتش دعا کند؟

آن ده‌های و دوستانش پشت دیواری پنهان شدند و حمله سربازان به پارک را تماشا کردند. منظره‌ای سورئال بود: صدها، شاید هزاران سرباز با لباس‌های آبی و قرمز مانند موجی به باغ‌های آراسته سرازیر شدند. آنها فریاد می‌زدند، می‌خندیدند و با هیجان به ساختمان‌ها اشاره می‌کردند. برخی مانند کودکان

هیجان‌زده تیر هوایی شلیک می‌کردند. برخی دیگر برای اینکه اولین کسانی باشند که وارد غرفه‌ها می‌شوند، به هم تنه می‌زدند.

آن‌دهای با نوعی بی‌تفاوتی صحنه را تماشا می‌کرد، انگار که در حال تماشای کابوسی بود که در حال وقوع بود و نمی‌توانست بیدار شود. این مردان شباهتی به شیاطینی که او تصور کرده بود، نداشتند. آنها فقط شبیه... انسان بودند. مردانی عادی، دور از خانه، که با تصور غارت به جنون کشیده شده بودند. به نوعی، این آنها را ترسناک‌تر می‌کرد. شرارتی پیش پا افتاده، تقریباً شاد.

وانگ چانگ‌گویی مشت‌هایش را گره کرد، بند انگشتانش سفید شد.

— به آنها نگاه کن. آنها حتی نمی‌فهمند که به چه چیزی بی‌احترامی می‌کنند. برای آنها، این فقط... غارت است.

— سکوت. شاید صدایمان را بشنوند.

اما خیلی دیر شده بود. یک دسته پنج نفره از سربازان، به رهبری یک ستوان، مخفیگاه آنها را پیدا کرده بودند. آتش شروع به گسترش به بخش‌هایی از کاخ کرده بود - دود از دوردست دیده می‌شد - اما غارت همچنان ادامه داشت. افسر چیزی را به زبان نامفهوم خود فریاد زد و تپانچه‌اش را به سمت آنها نشانه گرفت. لوله تپانچه در زیر نور خورشید در حال طلوع می‌درخشید، دایره سیاه کوچکی که نوید مرگ می‌داد.

آن‌دهای احساس کرد قلبش به شدت می‌تپد. همین بود. یا زنده بمان یا بمیر. نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش دستانش را آرام کند. به تمام زمان‌هایی فکر کرد که با کوچک کردن خود، با تحقیر خود، با پذیرش تحقیر برای حفظ زندگی‌اش، از آنها جان سالم به در برده بود.

شش خواجه از مخفیگاه خود بیرون آمدند، دست‌هایشان را بالا برده بودند. آن‌دهای اول جلو آمد و سعی کرد تا حد امکان بی‌خطر به نظر برسد. چشمانش را به نشانه تسلیم پایین انداخت. هرگز سرپیچی نکن. هرگز تحریک نکن. بقا اولویت دارد.

ستوان فرانسوی با حالتی آمیخته از کنجکاوی و تحقیر، آنها را از سر تا پا بررسی کرد. چشمانش روی لباس‌های ابریشمی، موهای جمع شده در کشاله ران و صورت‌های بدون ریش آنها خیره ماند. چیزی به زبان خودش گفت، حرفی که باعث خنده افراشد شد.

آن‌دهای سریع فکر کرد. او انگلیسی را از یک مبلغ مذهبی بریتانیایی که ده سال پیش مدت کوتاهی در کاخ کار کرده بود، یاد گرفته بود. او به زبان مسلط بود. شاید آن افسر انگلیسی بفهمد؟ این تنها شانس آنها بود.

— ما خدمتکاران کاخ هستیم.

ستوان اخم کرد، سپس به نظر رسید که متوجه شده است. او چیزی به افرادش گفت که اسلحه‌هایشان را پایین آوردند. سپس افسر با حرکتی آمرانه به سمت جنوب اشاره کرد و کلمه‌ای شبیه به دستور به زبان آورد.

اما درست زمانی که آنها شروع به دور شدن کردند، سان یائوتینگ تلو تلو خورد و افتاد. خواجه جوان چنان وحشت زده بود که پاهایش سست شد. همانطور که داشت می‌افتاد، یک جعبه یشم از آستینش سر خورد و با صدای موسیقی روی سنگفرش‌ها غلتید.

به نظر می‌رسید زمان متوقف شده است. آن دهای صحنه را انگار با حرکت آهسته تماشا می‌کرد. جعبه می‌غلتد. چشمان ستوان به آن خیره شده بود. حالت چهره از بی‌تفاوتی به حرص و طمع تغییر می‌کرد.

بلافاصله، جو تغییر کرد. افسر چیزی فریاد زد و سربازان دوباره سلاح‌هایشان را نشانه گرفتند. یکی از آنها، غولی با صورتی آبله‌آلود، به سمت سان یائوتینگ هجوم برد، یقه‌اش را گرفت و با یک دست از زمین بلندش کرد.

خواجه جوان از ترس فریادی کشید. پاهایش در هوا می‌کوبید و دستانش بازوی سرباز را چنگ می‌زد. آن دهای قدمی به جلو برداشت، اما لی لیان‌یینگ او را عقب نگه داشت.

سرباز سلی محکمی به خواجه جوان زد. صدای برخورد دستش با گونه‌اش مثل شلیک گلوله به گوش رسید. سپس جعبه یشم را برداشت، آن را برگرداند تا وزنش را تخمین بزند و با ژستی حاکی از مالکیت، آن را در جیبش گذاشت.

افسر با فریاد دستوری داد. سربازان تک تک خواجه‌ها را تفتیش کردند و هر چیزی را که به نظر ارزشی می‌رسید، بیرون آوردند. دستانشان بی‌رحم و بی‌تفاوت بود. آنها یک ساعت نقره‌ای که وانگ چانگ‌گویی از پدرش به ارث برده بود، یک انگشتر مسی که کوی یوگی به دست داشت، و حتی چند سکه‌ای که روی آنها داشتند را گرفتند. آن دهای احساس کرد که دستانی جیب‌هایش را می‌گردند و ردایش را لمس می‌کنند. یک برس بامبو که همیشه همراه داشت مصادره شد - شیئی بی‌ارزش برای سربازان، اما برای او گرانبها بود.

وقتی تمام شد، ستوان با تحقیر به آنها اشاره کرد، انگار که سگ‌های ولگردی بودند که رانده می‌شدند. او حتی روی زمین جلوی پای آنها تف انداخت.

آن دهای به سان یائوتینگ کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. صورت پسرک در جایی که سرباز به او ضربه زده بود، متورم و کبود شده بود و خون از بینی‌اش جاری بود و خط قرمزی روی چانه‌اش تشکیل داده بود.

— یائوتینگ، بیا. به من تکیه کن.

آنها با تمام سرعتی که می‌توانستند و بدون دوییدن دور شدند. دوییدن می‌توانست به فرار شبیه باشد و ممکن بود غریزه شکار سربازان را تحریک کند. در پشت سرشان، صدای ویرانی را می‌شنیدند: شکستن شیشه‌ها با صدای کریستال، باز شدن اجباری درها با قنداق تفنگ، فریادهای شادی از کشف گنجینه‌ها توسط سربازان در داخل غرفه‌ها. و بالاتر از همه، خنده - خنده‌ای دسته جمعی، مست از قدرت و آزادی.

آن‌دهای دندان‌هایش را آنقدر محکم به هم می‌فشرد که فکش درد می‌گرفت. هر قدم او را از زندگی‌اش، هویتش، و هر چیزی که به وجودش معنا داده بود، دورتر می‌کرد. اما او به راه رفتن ادامه داد، از سان یائوتینگ حمایت کرد و دیگران را هدایت نمود. بقا. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود.

همین که به محل خدمتکاران نزدیک شدند، متوجه شدند که هرج و مرج از قبل حکمفرماست. ده‌ها نفر به هر طرف می‌دویند، برخی سعی می‌کردند با بسته‌های لباس و غذا فرار کنند، برخی دیگر وحشت‌زده و بی‌هدف. فریادهای گریه‌ها و ناله‌های ناامیدانه‌ای به گوش می‌رسید. زنی مسن روی زمین نشسته بود، به جلو و عقب تکان می‌خورد و بی‌وقفه یک نام را تکرار می‌کرد - شاید نام یک پسر، یک شوهر. دو نگهبان با لباس‌های امپراتوری، اما غیرمسلح، به دیوار چسبیده بودند و چشمانشان خالی بود. کودکی - که احتمالاً هفت یا هشت ساله بود، یکی از فرزندان خدمتکاران زیادی که در کاخ زندگی می‌کردند - در دایره‌ها می‌دوید و مادرش را صدا می‌زد.

— آن‌دهای!

صدایی آشنا از میان هیاهو برخاست. مادام لیو بود، ندیمه‌ای که به ملکه خدمت کرده بود. آن‌دهای همیشه به او احترام می‌گذاشت. او از وقاری نادر و هوشی سرشار برخوردار بود و حتی با خواجه‌ها با ادب رفتار می‌کرد - صفتی که در میان بانوان درباری رایج نبود. او کوچک و لاغر اندام بود، با موهای خاکستری مرتب شانه شده و چشمانی نافذ که به نظر می‌رسید همه چیز را می‌بیند.

او از میان جمعیت راهش را باز کرد و بازوی آن‌دهای را گرفت.

— خدا را شکر! فکر کردم با ملکه رفته‌ای!

— نه. به من دستور داده شده که بمانم. خانم لیو، دخترتان کجاست؟

چهره مادام لیو در هم رفت. لب‌هایش لرزید و چشمانش پر از اشک شد، اشک‌هایی که بیهوده سعی می‌کرد جلویانش را بگیرد.

— می فنگ؟ او در پاپوین هارمونیز کار می‌کند. من سعی کردم به آنجا بروم، اما همه جا سرباز است... او فقط نوزده سال دارد، آن ده‌ای فقط نوزده سال. عمارت هارمونی‌ها در منطقه‌ای بود که ابتدا مورد حمله قرار گرفت. اگر می فنگ هنوز آنجا بود...

— ما او را پیدا خواهیم کرد. به شما قول می‌دهم. مادام لیو اطراف را از نظر گذراند و سعی کرد در هرج و مرج اطراف، چیزی حساب کند.

— شاید پنجاه، شصت نفر؟ خیلی‌ها شب هنگام رفتند. آن‌هایی که مانده‌اند یا خیلی پیرند که نمی‌توانند سفر کنند، یا از راهزنان جاده‌ها می‌ترسند. بعضی‌ها هنوز امیدوارند که امپراتور برگردد و آنها را نجات دهد.

او این کلمات آخر را با تلخی‌ای ادا کرد که آن ده‌ای را شگفت‌زده کرد. مادام لیو همیشه یک وفادار پرشور به امپراتوری بود.

— همه‌شون رو جمع کنید. بهشون بگویید یه ساعت دیگه تو حیاط اصلی خوابگاه خدمتکارا جمع بشن. باید در مورد کاری که قراره انجام بدیم صحبت کنیم.

یک ساعت بعد، حدود هشتاد نفر در حیاط جمع شده بودند. گروهی رنگارنگ: خواجه‌ها از هر سنی، ندیمه‌ها، آشپزهایی با پیشبندهای لکه‌دار، باغبان‌هایی با دستان پیینه بسته، چند نگهبان غیر مسلح که فرار کرده بودند، اما در همان نزدیکی مانده بودند، شرمنده از بزدلی خود، اما قادر به ترک کامل آنجا نبودند.

آن ده‌ای آنها را تماشا می‌کرد. حالا همه آنها چهره یکسانی داشتند: ترس، عدم درک، امید ناامیدانه به اینکه کسی، هر کسی، به آنها بگوید چه کار کنند.

او دستانش را بالا برد تا سکوت برقرار شود. مکالمات کم‌کم قطع شدند و جای خود را به انتظاری پرتنش دادند.

— دوستان من...

صدایش شکست. سرفه کرد، دوباره امتحان کرد.

— دوستان من، ما در حال گذراندن یک لحظه وحشتناک در تاریخ خود هستیم. کاخ تابستانی، این مکانی که به آن خدمت کرده‌ایم و گرامی داشته‌ایم، توسط ارتش‌های خارجی مورد حمله قرار گرفته است. امپراتور فرار کرده است. ملکه بیوه فرار کرده است. ما راها شده‌ایم.

زمزمه‌ای در میان جمعیت پیچید. برخی سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند، و برخی دیگر بی‌صدا اشک ریختند.

— اما ما ناتوان نیستیم. ما باید انتخاب کنیم. اولین انتخاب: ماندن یا رفتن.

بلافاصله، صداهایی بلند شد و صدای ناهنجار ترس و سردرگمی را ایجاد کرد. آن دهای دوباره دستانش را بالا برد و منتظر آرامش شد.

«کجا فرار کنید؟ پکن در محاصره است. بربرها تمام جاده‌های اصلی را کنترل می‌کنند. جاده‌های فرعی پر از راهزن است. بسیاری از شما اینجا، در روستاهای اطراف، خانواده دارید. اگر الان، در این هرج و مرج، اینجا را ترک کنید، ممکن است دیگر هرگز آنها را نبینید.»

باغبان پیری به نام وانگ دانیو حرفش را قطع کرد. مرد صورتی آفتاب‌سوخته، دستانی گره‌دار مانند ریشه‌های درخت و نگاهی که چیزهای زیادی دیده بود، داشت.

آیا می‌خواهید به آنها کمک کنیم تا میراث ما را بدزدند؟ دست روی دست بگذاریم و هیچ کاری نکنیم در حالی که گنجینه‌هایی را که قرن‌ها متعلق به چین بوده، از ما می‌گیرند؟

آن دهای از سکو پایین آمد و مستقیماً به سمت وانگ دانیو رفت. او می‌خواست این مکالمه صمیمی و محرمانه باشد، نه یک بحث عمومی.

— وانگ دانیو، تو زندگیت را صرف ساختن باغ‌های این کاخ کردی. یاد می‌آید وقتی آن باغ آلو را نزدیک عمارت هارمونی‌ها کاشتی. چند سال پیش بود؟ بیست و پنج سال؟ سی سال؟

پیرمرد با صدایی گرفته از هیجان پاسخ داد: «بیست و هشت ساله.»

— بیست و هشت ساله. بهم بگو، اگه الان یکی بیاد و این باغ رو نابود کنه، ترجیح میدی بمیری و جلوشون رو بگیری، یا زنده بمونی تا شاید یه روزی بتونی درخت‌های آلو رو جای دیگه‌ای بکاری؟ تا دانشت رو به باغبان‌های دیگه منتقل کنی؟ تا هنر با مردن درخت‌ها از بین نره؟

باغبان مشت‌هایش را گره کرد، اما آن دهای می‌توانست اشک‌هایی را که تهدید به جاری شدن می‌کردند، ببیند.

آن دهای رو به جمعیت حاضر کرد و صدایش را بلند کرد تا همه بشنوند.

«من این را پیشنهاد می‌کنم. کسانی که می‌خواهند بروند، می‌توانند بروند. من جلوی شما را نمی‌گیرم و شما را قضاوت نمی‌کنم. این یک انتخاب مشروع است، شاید حتی عاقلانه. اما آن دسته از ما که می‌مانیم، باید خودمان را سازماندهی کنیم. اول، باید در مکان‌هایی پنهان شویم که ارتش از آنها خبر ندارد - زیرزمین‌ها، تونل‌ها، ساختمان‌های فرعی که دلیلی برای جستجو ندارند. دوم، باید سعی کنیم آنچه را که می‌توانیم نجات دهیم - البته نه اتاق‌های اصلی، بلکه شاید اسناد، کتاب‌ها، اشیاء که می‌توانیم پنهان کنیم یا با خود ببریم. سوم، و از

همه مهمتر، باید به خاطر بسپاریم. هر اتفاقی را که می‌افتد بنویسیم تا فرزندان ما حقیقت را بدانند.»

وانگ دانیو به آرامی سر تکان داد، انگار که تصمیمی جدی گرفته بود.

— خیلی خب. من می‌مانم. یکی باید شهادت بدهد. درخت‌هایم خواهند سوخت، اما حداقل یادشان زنده خواهد ماند.

صداهاى دیگر، یکی پس از دیگری، بلند شدند و دسته‌ای مردد اما مصمم را تشکیل دادند. در نهایت، حدود بیست و پنج نفر تصمیم گرفتند بمانند.

همین که آنها شروع به پراکنده شدن در گروه‌های سازمان‌یافته کردند، یک دختر خدمتکار جوان با ترس و لرز به آنها نزدیک شد. نام او می‌لین بود و در اقامتگاه سیغه‌ها کار می‌کرد.

— استاد آن، باید به چیزی بهتون بگم. دیشب، چند تا سرباز دیدم...

او با چشمانی اشکبار ساکت شد. صدایش حالا چیزی بیش از زمزمه‌ای لرزان نبود.

آنها سه نفر از دوستانم را گرفتند. آنها جیغ زدند، اما... اما هیچ کس نیامد. هیچ کس نمی‌توانست بیاید. و سربازها، آنها... آنها...

او نتوانست ادامه دهد و در حق‌حق افتاد. آن ده‌ای به آرامی دستش را روی بازویش گذاشت.

— می‌دانم، می‌لین. می‌دانم. به همین دلیل است که باید با هم بمانیم، تا حد امکان پنهان بمانیم. اگر با گروه مادام‌لیو بمانی، در امان خواهی بود.

می‌لین با عصبانیت سر تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد. آن ده‌ای چیزی در چشمان او دید که فقط ترس نبود. خشم هم در آن بود. خشمی سرد و کنترل‌شده که او را در حالی که دیگران فرو می‌ریختند، سرپا نگه می‌داشت.

— ممنون، استاد آن. فقط لازم بود به یکی بگم. بدونم که یکی اهمیت می‌ده.

— همه ما اهمیت می‌دهیم. این چیزی است که ما را در این شرایط غیرانسانی انسان نگه می‌دارد.

۱۹ اکتبر ۱۸۶۰، کاخ تابستانی، ظهر

آن ده‌ای، به همراه لی‌لیان‌بینگ و دو خواجه دیگر به نام‌های ژانگ چین‌لین و کوئی یوگی، به سمت عمارت ابر‌های گرانیه رفتند. این یکی از ساختمان‌هایی بود که او به خوبی می‌شناخت و صدها ساعت را صرف فهرست‌بندی گنجینه‌های آن کرده بود.

مسیر منتهی به آنجا آشنا بود. او هر پیچ و هر درختی را در طول مسیر می‌شناخت. اما امروز، همه چیز متفاوت به نظر می‌رسید. هوا مانند قبل از طوفان، با یک تنش الکتریکی می‌لرزید. سکوت پرندگان غیرطبیعی بود - آنها با احساس خطر فرار کرده بودند.

همین‌طور که نزدیک می‌شدند، صدای وحشتناکی شنیدند. خنده، فریاد، صدای کشیده شدن یا افتادن چیزهای سنگین، صدای شکستن شیشه. آن دهای احساس کرد دلش پیچ خورد.

آنها پشت انبوهی از بامبو پنهان شدند و صحنه‌ای را که پیش رویشان در حال وقوع بود، تماشا کردند.

حدود بیست سرباز فرانسوی به هر سو می‌دویدند و هر چه می‌توانستند حمل می‌کردند. صحنه، اگر آنقدر دلخراش نبود، عجیب و غریب و تقریباً خنده‌دار بود. برخی چندین ردای ابریشمی امپراتوری را روی هم انداخته بودند و جلوه‌ای مضحک ایجاد کرده بودند - مردان تنومند و ریش‌دار با لباس‌های زنانه که با ازدها و قفتوس گلدوزی شده بودند. برخی دیگر گلدان‌های چینی عظیمی را حمل می‌کردند، زیر بار آن تلو تلو می‌خوردند و آنها را مانند نوزادان به سینه‌هایشان می‌چسباندند. یکی از سربازان سعی داشت یک پرده لاک‌ی منبت‌کاری شده با یشم را به تنهایی حمل کند. او افتاد و پرده روی تخته‌های مرمر به هزار تکه خرد شد.

آن دهای نتوانست جلوی ناله‌اش را بگیرد، صدایی غیرارادی که از ته گلوش بیرون زده بود.

— نه! آن پرده سیصد سال قدمت داشت...

او آن صفحه را کاملاً به خاطر داشت. او هفت سال پیش آن را فهرست‌بندی کرده بود و یک روز کامل را صرف ثبت تمام جزئیات آن کرده بود. این اثر به سفارش امپراتور کانگشی برای جشن شصتمین سالگرد تولد مادرش ساخته شده بود. هر قطعه یشم به دلیل رنگ و شفافیتش به صورت جداگانه انتخاب شده بود. طرح‌ها، هشت جاودانه را در حال عبور از دریا نشان می‌دادند - صحنه‌ای از اساطیر تائوئیستی که نماد طول عمر و تعالی بود. خود امپراتور کانگشی شعری سروده بود که در پشت آن حک شده بود، با حروفی چنان ظریف که برای خواندن آنها به زره‌بین نیاز بود. یک دهای شعر را از حفظ کرده بود: «در میان امواج یشم، سفر جاودانه‌ها / هر نسلی خرد خود را حفظ می‌کند / باشد که مادرم ده هزار پاییز زندگی کند / همانطور که این جاودانه‌ها اعصار را طی می‌کنند.»

حالا همه آن چیزها چیزی بیش از آوار پراکنده روی زمین نبودند، که زیر چکمه‌های کثیف لگدمال شده بودند.

لیان‌بینگ به نشانه‌ی هشدار دست او را لمس کرد.

— استاد، اونجا رو نگاه کن.

دو سرباز مجموعه چینی مینگ را که آن ده‌ای دو ماه قبل مرتب کرده بود، پیدا کرده بودند. قطعات روی قفسه‌های چوب صندل چیده شده بودند و هر کدام برچسب خوشنویسی شده‌ای داشتند که مبدا، تاریخ و اهمیت هر شیء را نشان می‌داد. او به یاد داشت که سه هفته را صرف این کار کرد، تک تک جزئیات را بارها و بارها بررسی کرد و مطمئن شد که همه چیز بی‌نقص است.

سربازان با حسرت به ظروف چینی خیره شده بودند و سعی می‌کردند تصمیم بگیرند کدام قطعات را بردارند. آنها با یکدیگر به زبان فرانسوی صحبت می‌کردند، زبانی که برای آن ده‌ای نامفهوم بود، اما لحن حریصانه‌اش جهانی بود. یکی از آنها گلدانی آبی و سفید از دوران شواند را برداشت.

آن ده‌ای تاریخ آن را از بر بود. این گلدان در سال ۱۴۲۶ توسط یک سفالگر امپراتوری به نام ژانگ وی در کوره‌های جینگژن ساخته شده بود. ژانگ وی استاد سفالگری بود که خانواده‌اش چهار نسل چینی می‌ساختند. رنگ آبی از کبالت وارداتی از ایران از طریق جاده ابریشم گرفته شده بود - رنگدانه‌ای چنان گرانبها که ارزش نقره‌ای معادل وزن خود را داشت. طرح، اژدهایی را در حال بازی در ابرها نشان می‌داد، نمادی از قدرت امپراتوری که با خرد آسمانی تعدیل شده بود. امپراتور شوآنده بر ساخت این گلدان نظارت داشت و خواستار آن بود که رنگ آبی دقیقاً همان رنگی باشد که در خواب‌هایش دیده بود.

این گلدان سپس دو قرن را در مجموعه‌های امپراتوری گذراند و مورد تحسین نسل‌های مختلف امپراتوران قرار گرفت. در سال ۱۷۰۲، هنگامی که سیل وحشتناکی استان گوانگدونگ را ویران کرد و هزاران نفر را کشت و محصولات کشاورزی را از بین برد، فرماندار استان به پاس قدردانی از تخفیف مالیاتی که منطقه او را از فحطی نجات داده بود، گلدان را به امپراتور کانگشی تقدیم کرد. کانگشی آنقدر آن را دوست داشت که آن را در اقامتگاه خصوصی خود نگه می‌داشت و در حالی که به آن نگاه می‌کرد، شعر می‌سرود. او حتی شعری را روی یک مدال طلا حکاکی کرد که آن را به پایه گلدان وصل کرد. گلدان یک ترک کوچک در پایه داشت - یک نقص جزئی که از زیبایی آن نمی‌کاست. امپراتور چیان‌لونگ، نوه کانگشی، این ترک را در سال ۱۷۵۰ توسط استاد مرمتگر لیو هنگ، با استفاده از یک تکنیک مخفی که تعمیر را تقریباً نامرئی می‌کرد، تعمیر کرد.

اما سرباز فرانسوی از همه اینها چیزی نمی‌دانست. برای او، آن فقط یک شیء زیبا، اما سنگین، آبی و سفید بود. او آن را ناشیانه در دست گرفته بود، بدون اینکه ارزش یا شکنندگی آن را درک کند. گلدان از دستاش سر خورد و روی کف مرمر شکست.

این صدا مانند صدای ناقوس تشییع جنازه در قلب آن دهای طنین‌انداز شد. پنج قرن تاریخ، در یک ثانیه توسط ناشیگری مردی که حتی نمی‌دانست چه چیزی را نابود کرده است، نابود شد.

سرباز شانه‌ای بالا انداخت - حرکتی آنقدر عادی که زننده به نظر می‌رسید - و گلدان دیگری برداشت.

ژانگ چین‌لین، خواجه‌ای که روی موجودی کالا کار کرده بود، اشک از گونه‌هایش جاری شد. شانه‌هایش از هق‌هق‌های بی‌صدایی که ناامیدانه سعی در مهارشان داشت، می‌لرزید.

— من نمی‌توانم این را تحمل کنم. سال‌ها کار، مراقبت، حفظ... در عرض چند ساعت توسط این خرابکاران نابود شد. آنها حتی نمی‌دانند چه چیزی را نابود می‌کنند.

اما یکی از سربازان آنها را دیده بود. او چیزی به رفقایاش فریاد زد و سه نفر از آنها، تفنگ در دست، با چهره‌هایی آمیخته از بی‌اعتمادی و پرخاشگری، به سمت بیشه بامبو رفتند.

آن دهای از مخفیگاهشان بیرون آمد، دستاش را بالا برده بود. سربازان آنها را محاصره کردند و با سوءظن بررسی‌شان کردند. یکی از آنها، که از روی نشان درجه‌اش مشخص بود گروهبانی است، چیزی به فرانسوی گفت، سپس سعی کرد انگلیسی دست و پا شکسته‌ای بگوید.

— شما... اهالی قصر؟

او با انگلیسی سلیس پاسخ داد: «بله. ما اینجا کار می‌کنیم.»

گروهبان آنها را مشاهده کرد، سپس به نظر می‌رسید که تصمیمی گرفته است. او به سمت آلاچیق اشاره کرد، و کلماتی را به زبان آورد که آن دهای کاملاً نمی‌فهمید، اما معنای کلی آنها واضح بود. آنها کمک می‌خواستند.

— شما بیایید. به ما کمک کنید.

آنها را به داخل غرفه هدایت کردند. آن دهای مجبور شد خودش را مجبور به نگاه کردن کند. کف زمین پر از آوار بود. قفسه‌ها و اژگون شده بودند و محتویات آنها مانند استخوان‌های شکسته پس از نبرد پراکنده شده بود. طومارهای

خوشنویسی باستانی در گرد و غبار افتاده بود. تکه‌های ظروف چینی با هر قدم زیر پایشان خرد می‌شد.

یک افسر فرانسوی، یک سروان، با دفترچه یادداشت و مدادی در وسط اتاق ایستاده بود. به نظر می‌رسید که سعی دارد فهرستی از اوضاع تهیه کند، اما در این هرج و مرج، این کار غیرممکن بود. موهایش ژولیده بود و پیشانی‌اش با وجود هوای خنک، از عرق می‌درخشید. او ناامید به نظر می‌رسید و از عظمت کار، غرق در حیرت بود.

وقتی گروه‌بان، آن دهای و دیگران را پیش او آورد، به نظر می‌رسید کاپیتان خیالش راحت شده است. چیزی به فرانسوی زمزمه کرد، سپس با لهجه غلیظ اما قابل فهم انگلیسی را امتحان کرد.

— آیا این چیزها را می‌شناسید؟ ارزششان را؟

— بله. من همه چیز اینجا را می‌دانم. من کسی هستم که همه چیز را فهرست کرده‌ام.

کاپیتان لبخند زد، و لبخندی صمیمانه و تقریباً دوستانه - که به نوعی آن را نگران‌کننده‌تر می‌کرد.

— خوبه. خیلی خوبه. دارید کمک می‌کنید. من باید بدونم... چی بالارزشه، چی... فقط... تزئینی؟ مهم نیست؟

آن دهای کاملاً متوجه شد. افسر می‌خواست گنجینه‌های واقعی را از اقلام کم‌ارزش‌تر تشخیص دهد. او می‌خواست غارت خود را بهینه کند تا مطمئن شود چیزهای درستی را دزدیده است. منطق، سرد و تقریباً حرفه‌ای بود.

آن دهای باید در کسری از ثانیه تصمیمی می‌گرفت. تصمیمی که تا آخر عمر او را آزار می‌داد. اگر به این افسر کمک می‌کرد، مستقیماً در سرقت میراث چین نقش داشت. او به یک همدست و خائن به فرهنگ خود تبدیل می‌شد. نسل‌های آینده ممکن است او را به شدت قضاوت کنند. اما اگر امتناع می‌کرد، احتمالاً مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند، شاید کشته می‌شدند. و سپس، هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی دزدیده شده است.

فکری در ذهنش ریشه دواند. اگر در فهرست‌برداری کمک می‌کرد، حداقل می‌توانست اسنادی دال بر دزدیده شدن اشیاء داشته باشد. می‌توانست به یاد بیاورد چه کسی چه چیزی را برداشته است. بعدها، اگر عدالت اجرا می‌شد - و او باید باور می‌کرد که این امر امکان‌پذیر است، وگرنه زنده ماندن چه فایده‌ای داشت؟ - شاهی وجود داشت. شاهی که نه تنها اشیاء، بلکه معنای عمیق‌تر و تاریخیه کامل آنها را نیز می‌دانست.

— من می‌توانم به شما کمک کنم و همه چیز را هم فهرست کنم. به زبان چینی. کاپیتان لحظه‌ای فکر کرد و اخم کرد. آن دهای نفسش را حبس کرد. سپس افسر شانه‌هایش را بالا انداخت.

— چرا که نه؟ شما به چینی می‌نویسید، من به فرانسوی. دو سبک. برای... چطور بگویم... شفافیت خوب است؟

او به آن دهای یک قلم‌مو، جوهر و کاغذی که در دفتر غرفه پیدا کرده بود، داد. آن دهای با احترامی غیرارادی قلم‌مو را گرفت. قلم‌مو خوبی بود، از موی گرگ ساخته شده بود، کاملاً متعادل. او خودش پنج سال پیش آن را به یک صنعتگر مشهور در پکن سفارش داده بود. حالا که آن را در دست داشت، در این شرایط، چنان ترکیبی پیچیده از احساسات را در او برانگیخت که نمی‌توانست آنها را از هم جدا کند - شرم، عزم، اندوه، و نوعی آرامش عجیب از داشتن حداقل این، این قلم‌مو آشنا، این ابزار کارش.

آن دهای یکی از عجیب‌ترین و دردناک‌ترین لحظات زندگی‌اش را تجربه کرد. او آنجا ایستاده بود، کنار کاپیتان فرانسوی، و گنجینه‌هایی را که سربازان پیدا می‌کردند، شناسایی می‌کرد. صحنه‌ای سورئال بود، مثل صحنه‌ای از یک نمایش پوچ‌گرا. دو مرد، از تمدن‌های مختلف، از اردوگاه‌های مخالف، که در تقلیدی از همکاری علمی با هم کار می‌کردند.

کاپیتان به یک شیء اشاره کرد. یک دهای (An Dehai) آن را به انگلیسی ساده شناسایی کرد. کاپیتان آن را در دفترچه‌اش یادداشت کرد. سپس یک دهای (An Dehai) آن را به زبان خودش، اما با جزئیات بسیار غنی‌تر، یادداشت کرد و هر شیء را از یک «چیز گرانبها»ی صرف به بخشی از تاریخ زنده تبدیل کرد. کاپیتان داشت یک مجسمه برنزی کوچک از یک اسب را نشان می‌داد. برای او، آن فقط «یک مجسمه اسب برنزی قدیمی» بود.

برای آن دهای، این داستانی بود که او می‌نوشت: «اسب آسمانی سلسله هان، ۲۰۶ پیش از میلاد - ۲۲۰ میلادی. نمایانگر اسب‌های فرغانه است، نژادی افسانه‌ای که امپراتور وو چنان آرزویش را داشت که ارتشی ۶۰ هزار نفره را برای به دست آوردن آنها فرستاد. این برنز یادبود آن سفر اکتشافی است. در سال ۱۷۳۵ در یک مقبره امپراتوری پیدا شد و به امپراتور چیان‌لونگ اهدا شد. موقعیت پاها نشان دهنده تاخت و تاز در حال پرواز است، یک تکنیک هنری که تا هزار سال بعد در غرب دوباره کشف نشد. در ۱۹ اکتبر ۱۸۶۰ به سرقت رفت.»

هر شیء به فرصتی برای نوشتن داستان کامل خود تبدیل شد - نه برای توجیه سرقت، بلکه برای خلق شهادتی که از این هرج و مرج جان سالم به در ببرد. کار ادامه داشت، شیء پس از شیء. هر شناسایی برای آن دهای مرگ کوچکی بود. او یک عمر کار، کل تاریخ یک تمدن را، به سطرهایی در یک دفتر موجودی تقلیل یافته می‌دید.

— و این یکی؟

کاپیتان یک طومار خوشنویسی را نشان داد و آن را با دقت بیشتری نسبت به قبل در دست گرفت. شاید او کم‌کم داشت به شکنندگی این اشیاء پی می‌برد. آن دهای آن را با ظرافت باز کرد، دستانش کمی می‌لرزید. قلبش به تپش افتاد، نفسش بند آمد. شعری از سو دونگپو، یکی از بزرگترین شاعران سلسله سونگ، بود که هشتصد سال پیش به خط خودش سروده شده بود.

سو دونگپو - یا سوشی، نام کامل او - از سال ۱۰۳۷ تا ۱۱۰۱ میلادی زندگی کرد. او شاعر، خوشنویس، نقاش، فیلسوف و سیاستمدار بود و یکی از برجسته‌ترین چهره‌های تاریخ چین به شمار می‌رفت. این شعر در دوران تبعیدش در هوانگژو سروده شد، پس از آنکه به دلیل انتقاد از برخی سیاست‌های امپراتوری، از دربار کنار گذاشته شد. تبعید، به جای اینکه او را در هم بشکند، او را دگرگون کرد. در آنجا بود که او برخی از بهترین اشعار خود را سرود و در آنها به تأمل در ماهیت زودگذر قدرت و زیبایی‌ای که حتی در ناملایمات نیز پابرجا می‌ماند، پرداخت.

شخصیت‌ها باشکوه، سرشار از زندگی و ظرافت بودند. هر ضربه قلم‌مو، شخصیت شاعر را آشکار می‌کرد - قدرت، مالیخولیا، عشق به طبیعت، شوخ‌طبعی حتی در لحظات تاریک. آن دهای این شعر را صد بار در نسخه‌های کپی خوانده بود، اما این اولین باری بود که نسخه اصلی را می‌دید. این شعر تنها چند هفته قبل برای یک نمایشگاه خصوصی برای ملکه بیوه از انبار ویژه برداشته شده بود.

شعر گفت:

«در میانه‌ی رودخانه، ماه می‌درخشد، نی‌ها سرود باستانی خود را زمزمه می‌کنند. مردی تنها به آب روان می‌اندیشد. چه زندگی‌های بسیاری در این کرانه‌ها گذشته است. قهرمانان گذشته کجایند؟ امواج حتی نام‌هایشان را نیز با خود می‌برند. تنها زیبایی این شب باقی می‌ماند، جاودانه، بی‌تفاوت به اندوه ما.»

آن دهای احساس کرد اشک در چشمانش حلقه زده است. این کلمات، که توسط مردی در تبعید نوشته شده بود، در این لحظه با نیرویی وحشتناک طنین انداز

شد. او نیز شاهد نابودی هر آنچه می‌دانست بود. او نیز به ویرانه‌ها خیره شده بود. با این حال، این شعر هشت قرن زنده مانده بود. شاید شهادت‌های خود او نیز زنده بماند.

— خطی بسیار قدیمی. شاعری بسیار مشهور. هشتصد ساله. جایگزینی ندارد. در جهان بی‌نظیر است.

کاپیتان به آرامی سوت زد، برخلاف میلش، تحت تأثیر قرار گرفته بود.

— هشتصد سال؟ این... باورنکردنیه.

او با احترام بیشتری به طومار نگاه کرد، تقریباً با احترام آن را لمس کرد. آن دهای مستقیم به چشمان او نگاه کرد. برای لحظه‌ای احتیاط را فراموش کرد، خطر را فراموش کرد. او باید حقیقت را می‌گفت، فارغ از عواقبش.

— شما دارید هشتصد سال هنر را به خاطر اعمال چند مرد مجازات می‌کنید. این شعر فرستادگان شما را شکنجه نکرد. این گلدان اعلام جنگ نکرد. این اشیاء بی‌گناه هستند. آنها چیزی از سیاست نمی‌دانند. آنها انتقام را نمی‌فهمند. آنها صرفاً... زیبایی هستند. خاطره. روح یک ملت.

کاپیتان با ناراحتی رویش را برگرداند. آن دهای فکر کرد که برق شرم را در چشمان او، شکافی را در زره سرباز مطیع، دیده است. اما این برق شرم به سرعت ناپدید شد و جای خود را به بی‌تفاوتی سرد سربازی داد که صرفاً از دستورات پیروی می‌کند.

— این جنگ است. در جنگ، هیچ بی‌گناهی وجود ندارد.

یک دهای می‌خواست بحث کند، می‌خواست فریاد بزند که این نادرست است، آثار هنری همیشه بی‌گناه هستند، نابود کردن زیبایی جنایتی علیه خود بشریت است، تمدن‌ها نه بر اساس توانایی‌شان در جنگ‌افروزی، بلکه بر اساس توانایی‌شان در خلق و حفظ زیبایی قضاوت می‌شوند. اما او خودداری کرد. زمان مناسبی نبود. او باید زنده می‌ماند، مستندسازی می‌کرد، شاهد می‌بود. خشم بعداً از راه می‌رسید. فعلاً، او باید نقش خود را ایفا می‌کرد، هر چقدر هم که تحقیرآمیز باشد.

کاپیتان به سادگی آن را در دفترچه یادداشت خود یادداشت کرد و به سراغ مورد بعدی رفت.

لی لیان‌یینگ که در همان نزدیکی ایستاده بود و سکوت محتاطانه‌ای را رعایت می‌کرد، چنان آرام به زبان چینی زمزمه کرد که فقط آن دهای می‌توانست صدایش را بشنود:

— استاد، چرا به آنها کمک می‌کنی؟ آیا این خیانت نیست؟ آیا نسل‌های آینده ما را قضاوت خواهند کرد؟

آن دهای به همان آرامی پاسخ داد، در حالی که لب‌هایش به سختی تکان می‌خوردند:

«من به آنها در دزدی کمک نمی‌کنم. من در حال ایجاد یک آرشیو هستم. هر موردی که ثبت می‌کنم، موردی است که دنیا خواهد فهمید که دزدیده شده است - توسط چه کسی، چه زمانی و تحت چه شرایطی. اکنون تنها شکل مقاومت ما: حافظه است. روزی، کسی عدالت را مطالبه خواهد کرد. و من شواهد را خواهم داشت. نام‌ها. تاریخ‌ها. جزئیاتی که فاتحان می‌خواهند فراموش کنند.»

روز داشت به پایان خود نزدیک می‌شد که ناگهان صدای جیغ وحشتناکی از بیرون به گوش رسید و به دنبال آن صدای شلیک گلوله. صدا در فضا پیچید و آن فضای بیمارگونه‌ای را که ساعت‌ها غرفه را فرا گرفته بود، در هم شکست. همه آنها به سمت پنجره‌ها هجوم بردند. در باغ پایین، گروهی از سربازان بریتانیایی را دیدند - که با لباس‌های قرمز متمایزشان قابل تشخیص بودند - که یک باغبان پیر چینی را تعقیب می‌کردند.

مرد با تمام سرعتی که پاهای پیرش اجازه می‌داد می‌دوید، اما منظره‌ی رقت‌انگیزی بود - مسابقه‌ای ناامیدانه و بی‌نتیجه. پایش به ریشه‌ای گیر کرد و محکم روی سنگفرش‌ها افتاد. سبزش واژگون شد و ابزار باغبانی - یک بیلچه، قیچی باغبانی و بسته‌های بذر با برچسب‌های مرتب - از آن بیرون ریخت.

آن دهای وی گولی‌انگ، باغبانی که در قصر کار می‌کرد را شناخت. مردی مهربان که با گیاهانش مثل بچه‌ها صحبت می‌کرد، نام گیاه‌شناسی هر گل را می‌دانست و برخی از زیباترین گل‌آرایی‌ها را خلق کرده بود. او به یاد آورد که صدها بار او را دیده بود، در خاک زانو زده بود، دستانش کثیف بود، اما لبخندی بر لب داشت، و با صبر و حوصله به یک شاگرد جوان توضیح می‌داد که چگونه یک درخت میوه را به درستی هرس کند تا شکوفه‌هایش به حداکثر برسد.

— وی گولی‌انگ... نه. او به یک مگس هم آزاری نمی‌رساند. او حتی بلد نیست بجنگد. او زندگی‌اش را صرف خلق زیبایی کرد، نه نابود کردن آن.

سربازان بریتانیایی به پیرمرد رسیدند. یکی از آنها با خشونت به او لگد زد، انگار که داشت یک کیسه غلات را زیر و رو می‌کرد. وی گولی‌انگ دستانش را به نشانه التماس بالا برد و چیزی گفت که هیچ‌کس از غرفه نمی‌توانست بشنود. چهره‌اش از وحشت در هم رفته بود، لب‌هایش به سرعت تکان می‌خوردند - شاید

داشت دعا می‌کرد، شاید التماس می‌کرد، شاید در ذهنش با خانواده‌اش خداحافظی می‌کرد.

سپس یکی از سربازان تفنگش را بالا برد و شلیک کرد. یک بار. فقط یک تیر. بدن وی گولی‌انگ منقبض و سپس خشکش زد. لکه‌ای تیره زیر بدنش شروع به پخش شدن کرد و سنگفرش خیابان را رنگین کرد.

سکوت مرگباری بر غرقه حاکم شد. آن دهای احساس کرد پاهایش زیر او سست می‌شوند. مجبور شد برای جلوگیری از افتادن به دیوار تکیه دهد، دستش به دنبال تکیه‌گاه می‌گشت، هر چیزی که مانع از افتادنش شود. حتی سربازان فرانسوی هم شوکه به نظر می‌رسیدند. برخی نگاهشان را برگرداندند. برخی دیگر طوری به صحنه خیره شده بودند که انگار هیپنوتیزم شده بودند و نمی‌توانستند نگاهشان را از آنچه تازه دیده بودند، بردارند.

آن دهای رو به کاپیتان کرد، صدایش از خشمی مهار شده می‌لرزید و هر کلمه با دقت وحشتناکی بیان می‌شد.

«چرا؟ او چه کار کرده بود؟ او فقط یک پیرمرد بود. فقط یک باغبان. او حتی سلاحی هم نداشت. او بذر حمل می‌کرد. بذر! چرا او را کشتند؟»
کاپیتان چشمانش را بست.

— نمی‌دانم. شاید مقاومت کرده. شاید چیزی داشته که آنها می‌خواستند. شاید...
او جمله‌اش را تمام نکرد، نه کلمات را بلد بود و نه جراتش را.

آن دهای احساس کرد چیزی در درونش شکست. تمام خویشتن‌داری، تمام ادب دیپلماتیکی که از صبح حفظ کرده بود، همه در مواجهه با این خشونت بی‌دلیل، این قتل پوچ مردی که تنها جرمش فرار بود، دود شد و به هوا رفت.

— شاید او را از روی لذت کشته‌اند؟ همین را می‌خواستید بگویید؟

کاپیتان دوباره چشمانش را باز کرد. برای اولین بار، آن دهای انسانیت را در نگاهش دید. شرم، پشیمانی، وحشت از آنچه متحدانش شده بودند، از آنچه خودش شده بود.

— این اشتباهه. همه اینا...

او با اشاره‌ای، عمارت غارت‌شده، گنجینه‌هایی که مانند غنائم معمولی روی هم انباشته شده بودند و جسدی که در باغ به آرامی در حال خنک شدن بود را در بر گرفت.

— این اشتباهه. اما من یه سربازم. از دستورات پیروی می‌کنم. این تنها کاریه که از دستم برمی‌اد. از دستورات پیروی کن.

آن دهای نزدیک‌تر شد و با چنان شدتی به او خیره شد که افسر یک قدم به عقب برداشت.

— و دستورها همه چیز را توجیه می‌کنند؟

کاپیتان رویش را برگرداند، نتوانست نگاهش را به نگاه آن دهای بدوزد.

— دیروقت. می‌تونید برید. فردا همین موقع برگردید. باید موجودی رو تموم کنیم.

آن دهای با حرکاتی آهسته و سنجیده یادداشت‌هایش را جمع کرد. نمی‌خواست اجازه دهد احساساتش حالا بر او غلبه کنند. باید تمرکز می‌کرد، زنده می‌ماند، تحقیقاتش را تمام می‌کرد. اما خشم درونش مثل قابلمه‌ای روی اجاق می‌جوشید و هر لحظه خطر سرریز شدن داشت.

او به دیگر خواجه‌ها اشاره کرد که دنبالش بروند. همینطور که آنها از غرفه خارج می‌شدند و بی‌صدا از میان راهروی پر از آوار عبور می‌کردند، لیان‌بینگ زمزمه کرد:

«استاد، ما نمی‌توانیم فردا برگردیم. این یعنی همکاری با آنها. بعد از چیزی که دیدیم... بعد از وی گولی‌انگ... چطور می‌توانستیم به کمک کردن به آنها ادامه دهیم؟»

آن دهای در نور کم راهرو ایستاد و رو به مرد جوان کرد.

باور کنید، تمام وجودم می‌خواهد فرار کند، دیگر هرگز به اینجا برنگردد، دیگر هرگز آن چهره‌ها را نبیند. و با این حال، اگر ما برنگردیم، چه کسی شهادت دقیقی خواهد داد؟ کاپیتان فرانسوی یادداشت‌هایش را برمی‌دارد، اما آنها فقط برای توجیه غارت و فهرست کردن غنائم به کار می‌روند. با این حال، یادداشت‌های ما روزی برای مطالبه عدالت به کار خواهند آمد. برای اثبات اینکه هر شیء داستانی، معنایی داشته است. برای تبدیل سرقت به یک جرم مستند.

کوئی یوگی که تمام بعد از ظهر ساکت بود، بالاخره به حرف آمد.

— چه عدالتی؟ چه کسی عدالت را در حق وی گولی‌انگ اجرا خواهد کرد؟ چه کسی زندگی او را به او باز خواهد گرداند؟ مردگان عدالت را نمی‌بینند. عدالت خون را پاک نمی‌کند.

آن دهای هیچ پاسخ رضایت‌بخشی نداشت. کوی یوگی حق داشت. عدالت، اگر هم برقرار می‌شد، برای کسانی که قبلاً مرده بودند، انتزاعی، دور و بی‌معنی بود. اما آنها چه کار دیگری می‌توانستند انجام دهند؟

«هیچکس او را به زندگی باز نخواهد گرداند. این درست است. اما حداقل نامش در تاریخ حک خواهد شد. حداقل، صد سال دیگر، دویست سال دیگر، مردم خواهند دانست که او وجود داشته، زندگی کرده، زیبایی آفریده، و به ناحق کشته شده است. این چیز زیادی نیست. به طرز رقت‌انگیزی ناچیز است. اما تنها کاری است که از دست ما برمی‌آید. این مقاومت ماست. امتناع ما از اینکه بگذاریم فاتحان تنها تاریخی را بنویسند که باقی خواهد ماند.»

آنها به سمت محل ملاقات قدم می‌زدند، هر کدام در افکار خود غرق بودند. خورشید در حال غروب بود. پشت سرشان، هنوز می‌توانستند صداهای غارت را بشنوند: خنده، فریاد، صدای شکستن اشیاء، صدای جهانی در حال مرگ.

آن دهای جلوتر راه می‌رفت، قدم‌هایش مکانیکی و خودکار بود. در ذهنش، دوباره چهره وی گولی‌انگ را دید، آن زمان‌هایی که او را در باغ‌ها دیده بود، همیشه با لبخند، همیشه در حال تعریف کردن حکایتی درباره این یا آن گیاه. مکالمه‌ای را که شاید پنج سال پیش با هم داشتند به یاد آورد. وی گولی‌انگ درخت آلودی تازه کاشته شده‌ای را به او نشان داده بود.

او با افتخار گفته بود: «این درخت آلو تا دو سال دیگر شکوفه می‌دهد. و تا بیست سال دیگر، باشکوه خواهد شد. پنجاه سال دیگر، نوه‌هایم می‌توانند زیر شاخه‌هایش بنشینند. کار یک باغبان همین است - کاشتن برای آینده، برای کسانی که هرگز نخواهیم شناخت.»

وی گولی‌انگ هرگز شکوفه دادن آن درخت را نمی‌دید. نوه‌هایش هرگز زیر شاخه‌هایش نمی‌نشستند. اما آن دهای قسم خورد که آن درخت را به یاد داشته باشد، اگر زنده ماند، آن را جستجو کند و در صورت امکان از آن مراقبت کند. این کمترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد.

۱۹ اکتبر ۱۸۶۰، کاخ تابستانی، غروب آفتاب

وقتی گروه‌های مختلف هنگام غروب آفتاب در حیاط محل اقامت خدمتکاران جمع شدند، فضا آکنده از دردی ناگفته بود. چهره‌ها نشان از آنچه دیده بودند، داشتند و بدن‌ها زیر بار وحشت انباشته شده، خمیده شده بودند.

مادام لیو اولین کسی بود که گزارشش را به اشتراک گذاشت. او با وجود خستگی مفرط، در وسط حیاط ایستاده بود، اما صدایش گرفته بود، انگار در عرض چند ساعت ده سال پیر شده بود.

«ما محل اقامت صیغه‌ها را گشتیم. همه چیز را بردند. لباس‌ها، جواهرات، آینه‌ها، بادبزن‌ها، کفش‌های گل‌دوزی‌شده. حتی مليله‌ها را از دیوارها کندند. اما

بدترین قسمت... لی می را پیدا کردیم. او پانزده سال داشت. فقط پانزده سال. او در کمد لباس پنهان شده بود، فکر می‌کرد در امان خواهد بود. او را پیدا کردند.» او با صدای کاملاً گرفته‌ای حرفش را قطع کرد. می لین که کنارش ایستاده بود، دستش را گرفت.

— ما بعداً او را پیدا کردیم. جسدش... کاری که با او کرده بودند... هیچ دختری نباید چنین چیزی را تحمل کند. هیچ انسانی نباید این را تحمل کند. او ادامه نداد. نیازی هم نداشت. همه متوجه شدند. سکوت سنگینی حکمفرما شد، هر کس در ذهن خود به آن وحشت فکر می‌کرد. وانگ چانگ‌گویی، سرپرست آشپزخانه، صحبت کرد.

«ما آشپزخانه‌ها و انبارها را گشتیم. سربازان ذخایر الکل را پیدا کردند و حسابی مست شده‌اند. ده‌ها شیشه شراب امپراتوری، شراب‌هایی که امپراتورها برای مناسبت‌های خاص نگه داشته بودند. آنها آن را مثل آب می‌نوشند، در دهانشان می‌ریزند و نیمی از آن را روی یونیفرم‌هایشان می‌ریزند. در باغ‌ها، در راهروها بالا می‌آورند. برخی آنقدر مست هستند که به سختی می‌توانند بایستند. آنها امشب حتی خطرناک‌تر هم خواهند بود. مردان مست با اسلحه، بدون نظم و انضباط، بدون افسری که آنها را کنترل کند... ما باید پنهان شویم و روزه بگیریم.»

وانگ دانیو، باغبان پیر، ساکت ماند. او هیچ گزارشی برای ارائه نداشت، هیچ کلامی برای گفتن نداشت. آن‌دهای او را دید که با چشمانی خیره و دستانی لرزان به جلو خیره شده بود، و بیهوده سعی می‌کرد آن را کنترل کند. او شوکه شده بود. احتمالاً شاهد مرگ وی گولی‌انگ بوده است. آنها دوست بودند و تقریباً همزمان در کاخ شروع به کار کرده بودند.

وقتی همه شهادت‌هایشان را به اشتراک گذاشتند، آن‌دهای صحبت کرد.

«دوستان من، همه ما امروز شاهد اتفاقات وحشتناکی بودیم. رفقای را از دست داده‌ایم. وی گولی‌انگ مرده است. لی می مرده است. شاید دیگرانی که هنوز نامشان را نمی‌دانیم. ما باید متحد بمانیم. و باید عملاً به بقای خود فکر کنیم. وانگ چانگ‌گویی، دقیقاً چقدر غذا داریم؟»

وانگ چانگ‌گویی دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش بیرون آورد - عادت یک آشپز دقیق.

«سه روز اگر حیره‌بندی دقیقی داشته باشیم. شاید چهار روز اگر خیلی کم غذا بخوریم. برنج، لوبیا خشک، چند سبزی که دارند خراب می‌شوند، نمک و کمی روغن داریم. گوشت نداریم. سربازها همه گوشت‌ها را برده‌اند.»

کتابدار مسنی به نام ژانگ بینگ‌هوان دستش را بالا برد. این مرد همیشه دقیق، منظم و فداکار نسبت به کتاب‌هایی بود که به او سپرده شده بود. چهره‌ی معمولاً آرام او اکنون غرق در غم و اندوه بود.

— استاد آن، من تمام روز را در کتابخانه بزرگ گذراندم. آنها دارند کتاب‌ها را می‌سوزانند.

صدایش با شنیدن این کلمات قطع شد، انگار گفتن حقیقت با صدای بلند، آن را واقعی‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌کرد.

«آنها آنها را می‌سوزانند. نه به این دلیل که مشخصاً می‌خواهند آنها را نابود کنند - آنها حتی نمی‌دانند این کتاب‌ها چیستند، نمی‌توانند آنها را بخوانند. بلکه به این دلیل که فضا اشغال می‌کنند و می‌خواهند این فضا را برای احتکار غنایم خود داشته باشند. هزاران جلد کتاب، برخی از آنها به سلسله‌های سونگ و تانگ برمی‌گردد. نسخه‌های خطی منحصر به فرد، تفاسیری بر آثار کلاسیک که توسط دانشمندان بزرگ کپی شده‌اند. اشعار، رساله‌های پزشکی، متون نجومی، وقایع‌نگاری‌های تاریخی. آنها از آنها برای روشن کردن آتش اردوگاه‌های خود استفاده می‌کنند. من سربازی را دیدم که صفحاتی از یک نسخه خطی سلسله سونگ را برای روشن کردن سیگار پاره کرد.»

با دستی لرزان کیفش را باز کرد و پنج کتاب قدیمی بیرون آورد، و آنها را مانند پدری که فرزند در حال مرگش را در آغوش می‌گیرد، به سینه‌اش فشرد.

— من موفق شدم اینها را نجات دهم. فقط پنج تا. از بین ده‌ها هزار تا. اما این یه چیزیه. یه چیزیه، مگه نه؟

این سوال با لحنی ناامیدانه پرسیده شد، التماس می‌کرد که حرفش تایید شود، و مطمئن شود که تلاشش بیهوده نبوده است.

آن دهای از صحنه پایین آمد.

— ژانگ بینگ‌هوان، این پنج کتابی که نجات دادی شاید شامل یک میلیون شخصیت باشند. ایده‌هایی که قرن‌ها زنده مانده‌اند، حکمت‌هایی که نسل‌های متمادی توسط محققان مطالعه شده‌اند. به لطف تو، آنها حتی بیشتر زنده خواهند ماند. این فوق‌العاده است. این یک عمل مقاومت است. یک عمل حفظ و نگهداری. متشکرم. متشکرم که شجاعت داشتی به آن جهنم برگردی تا حتی همین پنج کتاب را نجات دهی.

یکی از نگهبانان غیرمسلح، مردی به نام چن مینگده که قبل از انتصاب به کاخ در ارتش امپراتوری خدمت کرده بود، مداخله کرد. او مردی عملگرا بود و به یافتن راه حل در موقعیت‌های دشوار عادت داشت.

«من یک پیشنهاد دارم. غارهایی در تپه‌های غرب وجود دارد. پدرم شکارچی بود و وقتی بچه بودم مرا به آنجا می‌برد. من راه را بلدم. آنها پنهان هستند و اگر ندانید کجا را جستجو کنید، پیدا کردنشان دشوار است. بعضی از آنها به اندازه کافی بزرگ هستند که پنجاه نفر یا بیشتر را در خود جای دهند. می‌توانیم آنجا یک اردوگاه موقت برپا کنیم، امن و دور از دسترس سربازان.»

آن دهای احساس کرد موجی از آسودگی او را فرا گرفت. یک پناهگاه. مکانی امن برای تجدید قوا، نفس کشیدن و برنامه ریزی.

«این ایده خیلی خوبیه. دقیقاً همون چیزیه که لازم داریم. اما همه‌مون نمی‌تونیم یه دفعه بریم. یه گروه بزرگ پنجاه نفره که از تپه‌ها رد می‌شن، دیده می‌شن. سربازها دارن گشت می‌زنن. ما باید تو گروه‌های کوچیک، تو زمان‌های مختلف، و از مسیرهای جداگانه بریم.»

آنها ساعت بعد را با دقت تمام صرف سازماندهی تخلیه کردند، آن دهای حتی یک نقشه تقریبی در گرد و غبار ترسیم کرد تا همه بتوانند نقشه را درک کنند. تصمیم گرفته شد که گروه اول، که عمدتاً شامل زنان و سالمندان بودند - کسانی که در صورت یافتن توسط سربازان مست، آسیب‌پذیرترین افراد بودند - بلافاصله تحت رهبری چن مینگده آنجا را ترک کنند. آنها مستقیم‌ترین مسیر را انتخاب می‌کردند و از آخرین ساعات روشنایی روز نهایت استفاده را می‌بردند. گروه دوم، شامل آن دهای، لی لیان‌یینگ و چند نفر دیگر، قبل از سپیده دم روز بعد، در تاریکی قبل از طلوع آفتاب، زمانی که سربازان پس از شب نوشیدن به خواب رفته بودند، حرکت می‌کردند.

گروه سوم، کسانی که می‌خواستند چند شیء یا سند دیگر را نجات دهند، صبح روز بعد و پس از آخرین تلاش برای بازیابی، آنجا را ترک می‌کردند.

یک دهای با صدای محکم و واضح، دستورالعمل‌های دقیقی به گروه سوم داد:

— به یاد داشته باشید، هدف ارزش مالی نیست. سربازان در حال حاضر هر چیزی را که برق می‌زند، هر چیزی که از طلا یا یشم ساخته شده باشد، می‌برند. این چیزها را به خودشان واگذار کنید. به دنبال اسنادی باشید که داستان زندگی مردم را روایت می‌کنند - نامه‌های شخصی، دفتر خاطرات، دفاتر حسابداری که جزئیات زندگی روزمره را نشان می‌دهند، دفاتر ثبتی که نام مردم عادی را ثبت می‌کنند. اگر عکسی پیدا کردید، به دنبال آن بگردید - آنها سوابق بصری غیرقابل جایگزینی هستند. به دنبال اشیایی باشید که داستان‌هایی به آنها پیوسته باشد، حتی اگر قیمتی به نظر نرسند. یک بادبزن ساده که متعلق به یک صیغه

بوده است می‌تواند بیشتر از یک تخت طلایی درباره زندگی روزمره به ما بگوید. این چیزها هستند که واقعاً یک تمدن را آشکار می‌کنند، نه گنج‌ها.

با فرا رسیدن شب و آماده شدن گروه اول برای رفتن، مادام لیو برای آخرین بار آذوقه خود را بررسی کرد و به آن دهای پیوست. چهره‌اش مصمم بود و عزم تازه‌ای که جایگزین ناامیدی اولیه شده بود، او را سخت کرده بود.

«استاد آن، می‌خواهم یک روز دیگر بمانم. دنبال دخترم، می‌فنگ، بگردم. شاید جایی در خرابه‌ها پنهان شده باشد. شاید زخمی شده و قادر به حرکت نیست و منتظر آمدن کسی است. نمی‌توانم بدون اطلاع قبلی بروم. یک مادر نمی‌تواند فرزندش را رها کند، حتی اگر احتمالش کم باشد.»

یک دهی به این زن شجاع که در زندگی‌اش چیزهای زیادی را از دست داده بود، خیره شد. مادام لیو با وفاداری مطلق به ملکه خدمت کرده بود و جان خود را فدای قصر کرده بود. او می‌فنگ را پس از مرگ شوهرش بر اثر تب، به تنهایی بزرگ کرده بود. آن دختر تمام زندگی او، تنها خانواده‌اش بود.

— می‌لین و یک یا دو نفر دیگر را با خود ببرید. با هم بگردید، همیشه با هم بمانید. هرگز از هم جدا نشوید. و اگر تا فردا شب او را پیدا نکردید...

او جمله را ناتمام گذاشت. هر دو می‌دانستند که این چه معنایی خواهد داشت. بعد از چهل و هشت ساعت، احتمال پیدا کردن کسی زنده تقریباً صفر بود.

— اگر پیدایش نکرده باشم، می‌روم. به شما قول می‌دهم. اینجا بیهوده نمی‌میرم. اما باید تلاشم را بکنم.

— دعا می‌کنم که پیدایش کنید.

آن شب، آن دهی در زیرزمین، جایی که پنهان شده بودند، بیدار ماند. آنجا فضایی تنگ و مرطوب بود که بوی خاک و کپک می‌داد. ریشه‌ها از سقف کوتاه آویزان بودند. آب از دیوارهای سنگی پایین می‌ریخت. اما آنجا امن، پنهان، و پناهگاهی موقت در آن هرج و مرج بود.

با گوش دادن به صداهای بالا، نقشه‌ای از فاجعه را در ذهنش ترسیم کرد. آواز مستانه، ناموزون و وحشیانه. خنده‌ای که با حالتی جنون‌آمیز در طول شب طنین‌انداز می‌شد. صدای شلیک‌های گاه‌به‌گاه - شاید شلیک سربازان به سایه‌ها، شاید اعدام‌های دسته‌جمعی، شاید فقط خوشگذرانی‌های مستانه. و گاهی اوقات، بدترین صداها - جیغ‌های گوشخراش و خونین. جیغ‌های زنان، جیغ‌های کودکان. هر جیغ، زندگی‌ای متلاشی شده، معصومیتی نابود شده، داستانی که با خشونت به پایان می‌رسد.

لی لیان بینگ، در تاریکی نمناک زیرزمین، کنار او کز کرده بود و دعا‌های بودایی را زمزمه می‌کرد. لب‌هایش مدام تکان می‌خورد و منتزاهایی را که در کودکی به او آموخته بودند، شکل می‌داد. «اوم مانی پادمه هوم... اوم مانی پادمه هوم...» دعایی خطاب به بودای شفقت، که بی‌وقفه مانند طلسمی علیه شر تکرار می‌شد.

آن دهای زیر لب گفت: «فکر می‌کنی بودا می‌تواند صدای ما را در این جهنم بشنود؟»

خواجه جوان چشمانش را بالا آورد، چهره‌اش در تاریکی به سختی دیده می‌شد و تنها نور ضعیف شمع کوچکی به آن تابیده بود.

«نمی‌دانم بودا وجود دارد یا نه. حتی نمی‌دانم واقعاً به چیزی اعتقاد دارم یا نه. شاید خدایان ما را رها کرده‌اند. شاید آنها هرگز وجود نداشته‌اند. اما می‌دانم که دعا آرامش می‌آورد. به من کاری برای انجام دادن می‌دهد، چیزی که ذهنم را روی آن متمرکز کنم به جای گوش دادن به این فریادها. و در حال حاضر، ما به تمام آرامشی که می‌توانیم به دست آوریم نیاز داریم، حتی اگر از یک توهم ناشی شود. شاید این عملکرد واقعی دین باشد: نه برای نجات ما، بلکه برای اینکه چیزی به ما بدهد که وقتی همه چیز از هم می‌پاشد به آن تکیه کنیم.»

آن دهای به آرامی سر تکان داد. او در مورد تربیت مذهبی خود، ترکیبی از کنفوسیوس، تائوئیسم و بودیسم مانند اکثر چینی‌ها، تأمل کرد. او هر سال در جشنواره چینگ‌مینگ به اجداد خود دعا می‌کرد، در مناسبت‌های خاص در معابد عود می‌سوزاند و برای کسب شایستگی، سوتراهای بودایی را کپی می‌کرد. اما آیا او واقعاً معتقد بود؟ یا اینها فقط آیین‌های تسلی‌بخش و عادات فرهنگی بودند که نسل به نسل منتقل می‌شدند؟

— لیان بینگ، ترسیدی؟

«من وحشت‌زده‌ام، استاد. هر صدایی که از بالا می‌آید باعث می‌شود از جا بپریم. هر بار که صدای قدم‌هایی را می‌شنویم، فکر می‌کنم پایان کار است، فکر می‌کنم که آنها ما را پیدا کرده‌اند، فکر می‌کنم که قرار است مثل وی گولی‌انگ بمیریم. قلم آنقدر محکم می‌زند که می‌ترسم صدایش را بشنوند. اما ترس طبیعی است، اینطور نیست؟ کاری که ما با وجود ترس انجام می‌دهیم، شخصیت ما را تعریف می‌کند.»

— و ما چی هستیم؟ توی این کابوس به چی تبدیل شدیم؟

لی لیان بینگ قبل از پاسخ دادن مدت زیادی فکر کرد و کلماتش را با دقت انتخاب کرد.

— ما بازماندگان هستیم. شاهدان. نگهبانان خاطره. این مهمتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. صد سال دیگر، هزار سال دیگر، کسی خواهد خواست بداند اینجا چه اتفاقی افتاده است. و ما تنها کسانی خواهیم بود که می‌توانیم حقیقت را بگوییم. نه حقیقت ژنرال‌ها در گزارش‌های رسمی‌شان. نه حقیقت مورخانی که آنجا نبودند. بلکه حقیقت کسانی که وحشت را تجربه کردند، کسانی که چهره‌ها را دیدند، فریادها را شنیدند، بوی دود را استشمام کردند.

در بالا، صدای انفجاری به گوش رسید و زیرزمین را لرزاند. گرد و غبار و آوار از سقف فرو ریخت. برخی در زیرزمین فریادهای وحشت سر دادند، اما ناگهان به یاد آوردند که باید ساکت بمانند، لب‌هایشان را گاز گرفتند و صداهایشان را در دستانشان خفه کردند.

کوی یوگی، که مثل یک حیوان زخمی در گوشه‌ای جمع شده بود، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پرسید:

— اون چی بود؟ الان دارن چیکار می‌کنن؟

آنها دارند درهای خزانه را با فوت باز می‌کنند تا به آخرین گنج برسند. یا شاید همین الان هم دارند به طور سیستماتیک‌تری ساختمان‌ها را می‌سوزانند. باروت سرعت تخریب را بیشتر می‌کند.

این وضعیت تا کی ادامه خواهد داشت؟ چند روز دیگر باید این مصیبت را تحمل کنیم؟

آن دهای نمی‌خواست حقیقت را بگوید - که می‌توانست هفته‌ها طول بکشد - اما دروغ گفتن بی‌معنی بود.

— مطمئن نیستم. مطمئناً چند روز. تا وقتی که هر چه می‌خواهند، هر چه می‌توانند حمل کنند، بردارند. تا وقتی که دیگر چیزی برای دزدیدن باقی نمانده باشد. تا وقتی که حتی خرابه‌ها هم فقط خرابه باشند.

در تاریکی نمناک، آن دهای چشمانش را بست و سعی کرد کاخ را آنطور که بود به خاطر بیاورد. این یک تمرین دردناک اما ضروری بود. او باید این تصاویر را قبل از اینکه محو شوند، قبل از اینکه وحشت حال، زیبایی گذشته را کاملاً پاک کند، در حافظه‌اش حک می‌کرد.

باغ‌ها را در بهار به یاد آورد، وقتی درختان هلو شکوفه می‌دادند و هوا بوی عسل و گلبرگ می‌داد. آلاچیق‌ها را هنگام غروب آفتاب به یاد آورد، سقف‌های طلایی‌شان در نور رو به زوال می‌درخشید. شب‌های تابستان را به یاد آورد که امپراتور در کنار دریاچه شعرخوانی می‌کرد و فانوس‌ها مانند ستاره‌های افتاده روی آب شناور بودند. صبح‌های زمستان را به یاد آورد، وقتی برف همه جا را

سفیدپوش می‌کرد و سکوت چنان عمیق بود که تقریباً می‌شد زمزمه‌های گذشته را شنید که اسرارش را زمزمه می‌کرد.

او می‌خواست این تصاویر را چنان در اعماق حافظه‌اش حک کند که هرگز نتوانند آنها را بدزدند، هرگز نسوزانند و هرگز کاملاً ناپدید نشوند.

۲۰ اکتبر ۱۸۶۰، غارهای تپه‌های غربی، عصر

وقتی آن ده‌ای پس از سفری طاقت‌فرسا از میان تپه‌ها، با راهنمایی دقیق چن مینگده که با گروه اول گذاشته بود، به غارها رسید، از نظر جسمی و روحی کاملاً تحلیل رفته بود. ردایش توسط خارهایی که پارچه ابریشمی را مانند انگشتان متهم خراش می‌دادند، پاره شده بود. پاهایش در کفش‌های فرسوده‌اش خونریزی می‌کرد، هر قدم شکنجه‌ای کوچک بود. اما او زنده بود. تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود.

چن مینگده، نگهبانی که این پناهگاه را پیدا کرده بود، با شکوهی آشکار در ورودی بزرگترین غار به او خوشامد گفت.

— استاد آن! خدا را شکر! فکر کردیم اسیر شده‌اید یا اتفاق بدتری افتاده است!

آن ده‌ای به صخره تکیه داده بود و نفسش را با نفس‌های بزرگ و دردناک حبس می‌کرد. هر نفس ریه‌هایش را می‌سوزاند. او برای این نوع فعالیت بدنی خیلی پیر بود.

— تقریباً. سربازها همه جا گشت می‌زدند. ما مجبور شدیم سه بار پنهان شویم. اما من زنده ماندم. بقیه چی؟

— همه اینجا هستند. بیست و سه نفر، از جمله گروه اول. ژانگ چینلین از ناحیه سر آسیب جدی دیده است - وقتی در خرابه‌ها دنبال کتاب می‌گشته، آجری روی سرش افتاده است - اما گائو نیانگ با گیاهانی که پیدا کرده آن را درمان کرده است. حالش خوب خواهد شد. مادام لیو و می لین هنوز از جستجوییشان بیرنگشته‌اند.

آن ده‌ای احساس کرد که معده‌اش به شدت منقبض می‌شود. مادام لیو. می فنگ. او امیدوار بود که آنها قبلاً دختر را پیدا کرده باشند و اینجا در امان باشند.

— چقدر گذشته؟

— آنها امروز صبح با طلوع آفتاب رفتند. قرار بود دو ساعت پیش، قبل از اینکه شب کاملاً فرا برسد، برگردند.

آن ده‌ای با وجود خستگی مفرطش، فوراً نشست و درد پاهایش را نادیده گرفت.

— من می‌روم آنها را بیاورم. ممکن است به کمک نیاز داشته باشند. شاید می‌فنگ را زخمی پیدا کرده باشند و نتوانند او را به تنهایی حمل کنند.

چن مینگده با چنان فشار محکمی بازویش را گرفت که جایی برای بحث باقی نگذاشت.

«نه! تو خیلی خسته‌ای. به زور می‌توانی سر پا بایستی. به خودت نگاه کن - از خستگی می‌لرزی. و هوا تقریباً تاریک است. خیلی خطرناک است. در تاریکی مطلق هرگز راه برگشت را پیدا نخواهی کرد، و حتی اگر پیدا کنی، سربازها همه جا گشت می‌زنند. آنها مشعل دارند. قبل از اینکه تو آنها را ببینی، آنها تو را خواهند دید.»

آن دهای می‌خواست اعتراض کند، می‌خواست پافشاری کند، اما می‌دانست که چن حق دارد. در وضعیت فعلی‌اش - خسته، گرسنه، گیج - او برای هیچ‌کس فایده‌ای نخواهد داشت. او به احتمال زیاد باری بر دوش دیگران خواهد بود تا کمکی.

— بسیار خوب. اما اگر تا سپیده دم فردا، با اولین تابش روز، برنگشته باشند، من می‌روم و دنبالشان می‌گردم. با کمک یا بدون کمک. آنها را رها نخواهم کرد. وارد غار شد، چشمانش مدتی طول کشید تا به نور کم عادت کنند. داخل، حدود سی نفر دور چندین آتش موقت جمع شده بودند. فضا خفه کننده بود، دود غلیظی که چشم‌ها را می‌سوزاند و ناامیدی که مانند وزنه سربی آویزان بود. غار بوی رطوبت، زمین سرد و ترس می‌داد - آن بوی تند عرق آمیخته با غم و اندوهی که نمی‌توان آن را پنهان کرد. چشمان همه قرمز بود، یا از دود تند یا از گریه بی‌وقفه، احتمالاً هر دو.

یک دهای (Dehai) لحظه‌ای آنها را تماشا کرد، این بازماندگانی که با اراده‌ی محض به زندگی چسبیده بودند. برخی بدون اینکه واقعاً آتش را ببینند، به آن خیره شده بودند و در افکارشان غرق بودند. برخی دیگر به آرامی تکان می‌خوردند، حرکتی تسلی‌بخش و ناخودآگاه. چند نفر دعوایی زمزمه می‌کردند، لب‌هایشان کلمات باستانی را شکل می‌داد که نسل‌های قبل از آنها را تسلی داده بود.

ژانگ بینگ‌هوان، کتابدار پیر، در گوشه‌ای خلوت نشسته بود و هنوز پنج کتاب نجات‌یافته‌اش را محکم به سینه‌اش چسبیده بود، گویی نوزادانی شکننده بودند که باید از آنها در برابر دنیا محافظت می‌کرد. او قطعاتی را از حافظه‌اش زمزمه می‌کرد، صدایش زمزمه‌ای مداوم و مسحورکننده بود. آن دهای آنقدر نزدیک شد که می‌توانست بشنود. پیرمرد قطعه‌ای از کتاب کلاسیک تقوای فرزندی را

خواند، سپس به گزیده‌ای از گزیده‌های کنفوسیوس و سپس به شعری از سلسله تانگ پرداخت. آن دهای متوجه شد که او از فراموش کردن می‌ترسد. می‌ترسد که اگر کتاب‌ها گم شوند و حافظه‌اش از کار بیفتد، خرد برای همیشه در خلأ گم شود.

وانگ دانیو، باغبانی که دهه‌ها با وی گولیانگ کار کرده بود، بی‌هدف به آتش خیره شده بود. چشمانش به سختی پلک می‌زد. کلمه‌ای هم نگفته بود. آن دهای آن نگاه را می‌شناخت. شوک. ذهنی که برای محافظت از خود در برابر واقعیاتی که پذیرشش بسیار دردناک است، خاموش می‌شود. او همان نگاه را در چهره سربازانی دیده بود که از نبردهای وحشتناک جان سالم به در برده بودند.

سان یائوتینگ، خواجه‌ی جوانی که روز اول کتک خورده بود، هنوز صورتش پر از کبودی‌هایی بود که حالا به زرد و سبز متمایل می‌شدند، در گوشه‌ی دیگری کز کرده بود، زانوهایش را به سینه‌اش چسبانده بود و با حرکتی ریتمیک و آرامش‌بخش به جلو و عقب تکان می‌خورد. چشمانش کاملاً باز بود، اما چیزی از دنیای واقعی نمی‌دید. او یک لالایی را زمزمه می‌کرد، همیشه با یک آهنگ، بارها و بارها - احتمالاً همان آهنگی که مادرش وقتی بچه بود و از تاریکی می‌ترسید برایش می‌خواند.

لی لیان‌یینگ به سمت آن دهای خم شد.

آنها در شوک هستند. همه آنها. ما در مدت زمان کوتاهی شاهد اتفاقات وحشتناک زیادی بوده‌ایم. ذهن انسان برای جذب این همه خشونت، فقدان و ویرانی در چنین مدت کوتاهی ساخته نشده است. ذهن انسان تکه تکه می‌شود، فرو می‌ریزد تا از خود محافظت کند.

آن دهای سر تکان داد. خودش هم احساس می‌کرد که بی‌حسی عاطفی دارد شروع به بروز می‌کند - آن گسستگی عجیب که در آن بخشی از وجودش همه چیز را از بیرون می‌دید، انگار که این اتفاقات برای کس دیگری رخ می‌دهد. این یک دفاع روانی در برابر واقعیاتی بود که پذیرش کامل آن بسیار دردناک بود. اگر تمام درد به یکباره به درونش راه پیدا می‌کرد، دیوانه می‌شد.

او نزدیک آتش مرکزی نشست، گرمای آن را مانند نعمتی پس از شبی سرد روی صورتش حس می‌کرد. او با صدای بلند صحبت کرد تا همه بشنوند، صدایش از دیوارهای سنگی غار طنین‌انداز می‌شد:

— دوستان من، به من گوش دهید. می‌دانم که این دو روز گذشته بدترین روزهای زندگی ما بوده‌اند. شاید بدترین روزهایی که هر انسانی می‌تواند تجربه کند. می‌دانم که برخی از شما از خود می‌پرسید که چرا باید ادامه داد، فایده‌ی زنده

ماندن چیست وقتی هر آنچه می‌دانستیم از بین رفته است، وقتی هر آنچه به زندگی ما معنا می‌بخشید نابود یا دزدیده شده است. وقتی حتی رویاهایمان سوخته است. قبل از ادامه دادن، اجازه داد کلماتش در غار خاموش طنین‌انداز شود. برخی به آرامی نگاهشان را به سمت او بلند کردند، برخی دیگر نگاهشان را به زمین یا شعله‌های رقصان دوختند.

«اما به شما می‌گویم که چرا زنده ماندیم. ما زنده ماندیم چون شاهد بودیم. ما کسانی هستیم که واقعاً می‌دانیم اینجا چه اتفاقی افتاده است. نه آن نسخه‌ای که فاتحان در روزنامه‌های باشکوه خود برای توجیه اعمالشان می‌نویسند. نه آن تبلیغاتی که دولت‌ها برای تسکین وجدان خود پخش می‌کنند. داستان واقعی. داستان ما. داستان مردم عادی که همه چیز را از دست دادند، اما انسانیت، شرافت و ظرفیت خود را برای به یاد آوردن و شهادت دادن حفظ کردند.»

او بلند شد و به آرامی در فضای جلوی آتش قدم زد، حرکاتش عمدی بود تا توجه را جلب کند.

«ما باید متحد بمانیم. این قدرت ماست - تنها قدرتی که برای ما باقی مانده است. و باید عملاً به بقای فوری خود فکر کنیم. پیشنهاد می‌کنم تیم‌هایی تشکیل دهیم. یک تیم برای آشپزی، به رهبری وانگ چانگ‌گویی - شما از جیره‌بندی، آماده‌سازی و بهداشت اطلاع دارید. یکی برای امنیت و گشت‌زنی در اطراف غارها، به رهبری چن مینگده و ژائو هونگ - شما منطقه را می‌شناسید، آموزش نظامی دیده‌اید. یکی برای رفتن و آوردن غذا از روستاهای همسایه وقتی که امن است - اما فقط زمانی که سربازان رفته باشند، نه قبل از آن. و یکی برای بازگشت به کاخ تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد، برای نجات آنچه هنوز می‌توان نجات داد.»

ژائو هونگ فوراً اعتراض کرد و صدایش به اوج خود رسید:

— برگردیم به قصر؟ چرا؟ که خودمون رو به کشتن بدیم؟ ما به اندازه کافی وحشت دیدیم! وی گولیانگ برای هیچ مرد! می‌خوای ما هم برای اشیاء بمیریم؟ لی لیان‌یینگ در کنار آن دهای ایستاده بود، جوانی‌اش به او انرژی می‌داد که بزرگترها دیگر نداشتند.

— برای شهادت، ژائو هونگ. استاد آن درست می‌گوید. در غیر این صورت، چگونه خواهیم فهمید چه چیزی از دست رفته است؟ چگونه می‌توانیم به فرزندانمان، نوه‌هایمان بگوییم که قبل از تخریب چه چیزی وجود داشته است؟ تاریخ چگونه حقیقت را خواهد فهمید؟

آن دهای با سپاسگزاری با لی لیان‌یینگ موافقت کرد.

— من خواهم رفت. هر روز، تا جایی که امکان داشته باشد، خواهم رفت تا مشاهده کنم، یادداشت کنم، به خاطر بسپارم. این آخرین ماموریت من است.

لی لیان بینگ شانه هایش را صاف کرد.

— من باهات میام. نباید تنها بری. دو جفت چشم بهتر از یک جفت می بینند، دو حافظه از یک حافظه قابل اعتمادترند.

در کمال تعجب همه، کوی یوگی نیز از جایش بلند شد. خواجه جوان کم حرف که به ندرت صحبت کرده بود و به نظر می رسید در خود فرو رفته است، حالا شجاعت داوطلب شدن را پیدا کرده بود.

— منم همینطور. باید به کاری بکنم. نمی تونم همین طوری اینجا بشینم و منتظر بمونم، از درون بجوشم، از نشستن تو تاریکی و فکر کردن به همه چیزهایی که از دست دادیم دیوونه بشم. اگه بتونم به حفظ خاطره کمک کنم... از هیچی بهتره. از اینکه بذارم همه چی ناپدید بشه، انگار که هرگز وجود نداشته.

— ممنوم. از هر دوی شما متشکرم. شما شجاع تر از آن چیزی هستید که فکر می کنید. ما با هم خواهیم رفت، از یکدیگر محافظت خواهیم کرد. سه نفر با هم بهتر از یک نفر هستند.

آنها یک ساعت بعد را با کارایی شگفت انگیزی که به شدت با ناامیدی حاکم بر محیط در تضاد بود، صرف سازماندهی زندگی در غارها کردند. تیمها تشکیل شدند و مسئولیتها به طور دقیق تعیین شدند. وانگ چانگ گویی مسئولیت سازماندهی وعده های غذایی و جیره ها را بر عهده گرفت و یک سیستم بلیط برای جلوگیری از اختلافات ایجاد کرد. چن مینگده و ژائو هونگ یک سیستم نگهبانی با شیفت های دو ساعته، علائم هشدار دهنده و مسیرهای فرار در مواقع اضطراری راه اندازی کردند. ژانگ بینگ هوان که سرانجام از خلسه خود بیرون آمد، پیشنهاد داد که آموزش خواندن، نوشتن، حساب و از بر کردن متون کلاسیک به مردان جوان تر را آغاز کند تا ذهن آنها را فعال نگه دارد و به آنها امید به آینده ای بدهد که این دانش در آن مفید باشد.

این به مردم هدفی برای تلاش می داد، چیزی که فراتر از درد فوری شان روی آن تمرکز کنند. این سازمان نوعی مقاومت در برابر هرج و مرج بود، تأییدی بر این که با وجود همه چیز، آنها انسان های متمدن باقی مانده اند.

گائو نیانگ، خدمتکار پیری که قبلاً ندیمه بود و صدای نرم و مادرانه ای داشت، پیشنهاد داد که حکایات و خاطرات خوش کاخ قبل از تخریب را تعریف کنند.

این ایده در ابتدا با تردید مواجه شد، گویی یادآوری شادی های گذشته، درد فعلی را حادتر و غیر قابل تحمل تر می کرد. اما کم کم، با تردید، مردم شروع به صحبت

کردند. مثل باز کردن دری بود که مدت‌ها بسته بوده است - در ابتدا دشوار، سپس آسان‌تر و آسان‌تر.

وانگ چانگ‌گویی داستان زمانی را تعریف کرد که به طور تصادفی به جای شکر، نمک به کیک تولد ملکه اضافه کرده بود. هنگام تعریف این حکایت، برای اولین بار چهره‌اش برق زد.

«پانزده سال پیش بود. جوان بودم، شاید بیش از حد به توانایی‌هایم اعتماد داشتم. صد بار به من گفته بودند که مواد اولیه را بررسی کنم، همیشه قبل از سرو کردن مزه کنم. اما آن روز عجله داشتم - غذاهای زیادی برای آماده کردن برای جشن وجود داشت. به غرایزم اعتماد کردم. وقتی ملکه جلوی تمام دربار اولین لقمه را خورد، دیدم که چهره‌اش تغییر کرد. قلبم ایستاد. فکر کردم قرار است درجا اعدام شوم. داستان‌هایی از آشپزهایی شنیده بودم که برای غذای کمتر سر بریده می‌شدند. اما او... او فقط خندید. خنده‌ای بزرگ و از ته دل که همه را شگفت‌زده کرد. او گفت: «این به من یادآوری می‌کند که من هم انسان هستم، مستعد اشتباهاتی مثل همه. حتی امپراتورها هم گاهی به جای شکر نمک می‌خورند.» او حتی تمام سهمش را خورد تا جلوی بقیه مرا شرم‌زده نکند.»

خنده‌ای آرامی در میان جمع پیچید، صدایی عجیب و تقریباً فراموش‌شده در این شرایط. خندیدن، حتی کمرق، حتی اگر خنده با اشک آمیخته می‌شد، حس خوبی داشت.

گائو نیانگ، که از این واکنش دلگرم شده بود، از روزی صحبت کرد که امپراتور چیان‌لونگ را در حال سرویدن شعری در باغ دیده بود، چنان غرق در آفرینش خود بود که متوجه نشده بود باران شروع به باریدن کرده و تا مغز استخوان خیس شده است.

— یک روز تابستانی بود، شاید پنجاه سال پیش — من تازه به کاخ آمده بودم. امپراتور به سرویدن شعر در هر مکان و هر زمان معروف بود. وقتی الهام به او می‌رسید، هیچ چیز دیگری برایش وجود نداشت. آن روز، او زیر درخت بیدی کنار دریاچه نشسته بود. البته خدمتکارانش دنبالش رفته بودند، اما جرات نمی‌کردند در حین سرویدن شعر مزاحمش شوند. این قانون بود. وقتی باران شروع شد — اول نم نم باران، بعد رگبار شدید — همه ما آنجا ماندیم، آن هم زیر باران، صبورانه منتظر بودیم تا او متوجه شود. او حتماً نیم ساعت آنجا مانده بود، کاملاً روی قلممو و کاغذش تمرکز کرده بود، در حالی که آب از صورتش سرازیر می‌شد و لباس امپراتوری‌اش را خیس می‌کرد. بالاخره سرش را بالا آورد و انگار که کشف بزرگی کرده باشد، گفت: «ببینید، باران می‌بارد.»

همه ما تا مغز استخوان خیس شده بودیم و از سرما می‌لرزیدیم، اما هیچ‌کس نمی‌خندید. شعری که او سروده بود - من هنوز آن را به یاد دارم - درباره خشکسالی و نیاز به باران برای رشد محصولات بود. شاید آسمان‌ها حرف او را شنیده بودند.

داستان‌های دیگری نیز از پی آمدند و پرده‌ای پیچیده و زیبا از زندگی موجود در کاخ را در هم بافتند. لی لیان‌بینگ از روزی صحبت کرد که طاووسی از قفسش فرار کرد و در راهروهای کاخ دوید و هرج و مرجی خنده‌دار ایجاد کرد، زیرا خدمتکاران و نگهبانان سعی کردند بدون آسیب رساندن به آن، آن را بگیرند، پرنده از بین پاهای مردم می‌دوید و پره‌های رنگارنگش ردی از خود به جا می‌گذاشت.

سان یائوتینگ که بالاخره برای اولین بار از سکوت کاتاتونیک خود بیرون آمده بود، تعریف کرد که چگونه مادرش قبل از اینکه در ده سالگی به قصر برود، یک طلسم یشم به او داده بود، طلسمی که هنوز هم به گردن داشت و حالا تنها چیزی بود که از مادرش داشت.

او به من گفت تا زمانی که این طلسم را به گردن داشته باشم، هر روز به من فکر خواهد کرد. اینکه عشقش از طریق یشم به من منتقل می‌شود تا از من محافظت کند. نمی‌دانستم که آیا باید حرفش را باور کنم یا نه - جوان بودم، ترسیده بودم. اما شش سال هر روز آن را به گردن داشتم. و وقتی سربازان آن روز اول ما را گشتند، انگشترم را گرفتند، سکه‌هایم را گرفتند، اما طلسم را پیدا نکردند. من آن را در دهانم پنهان کرده بودم. هنوز آنجاست، کنار سینه‌ام. شاید مادرم هنوز به من فکر می‌کند. شاید هنوز زنده باشد.

یکی یکی خاطراتشان را تعریف می‌کردند - لحظات شادی و غم، پیروزی‌ها و شکست‌های کوچک، زندگی روزمره تقریباً خسته‌کننده و رویدادهای خارق‌العاده. اولین برف‌هایی که تمام کاخ را به منظره‌ای افسانه‌ای تبدیل می‌کرد. جشن‌های سال نو با ترقه، فانوس‌های قرمز و ضیافت‌هایی که روزها طول می‌کشید. عروسی‌های اعضای خانواده‌ی امپراتوری، مراسم باشکوهی که کل کاخ را برای هفته‌ها بسیج می‌کرد. تولدهایی که شادی و امید می‌آورد. ترفیع‌هایی که پادشاه سال‌ها خدمت وفادارانه بود. توبیخ‌هایی که تحقیرآمیز اما آموزنده نیز بود. دوستی‌های بعید بین افراد از رده‌های مختلف. رقابت‌های کوچک که در آن زمان مهم به نظر می‌رسیدند اما اکنون مضحک به نظر می‌رسیدند.

زندگی با تمام پیچیدگی‌اش، ابتذال والایش، زیبایی معمولی‌اش، اکنون به داستان‌هایی تقلیل یافته که در غاری سرد و مرطوب، دور آتش زمزمه می‌شوند.

آن دهای به همه چیز گوش می‌داد، هر از گاهی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد، گاهی خاطرات خودش را اضافه می‌کرد و رشته‌های منفرد را در یک بافت جمعی می‌بافت. او به حرفی که قبلاً زده بود فکر کرد: نه تنها حفظ اشیاء، بلکه حفظ داستان‌ها، زندگی‌های زیسته شده و انسانیت آن مکان.

«می‌بینی؟ این چیزی است که باید حفظ کنیم. لحظات کوچکی که ما را تعریف می‌کردند. یک کاخ فقط دیوارهای مرمر و گنبدینه‌های طلا نیست. مردمی هستند که در آنجا زندگی می‌کردند، عشق می‌ورزیدند، سخت کار می‌کردند، رویا می‌دیدند، می‌خندیدند و گریه می‌کردند. آشپزهایی هستند که قبل از طلوع آفتاب برای آماده کردن غذا از خواب بیدار می‌شدند. باغبان‌هایی که ساعت‌ها روی زانوهایشان در خاک می‌نشستند. خواجه‌هایی که هر روز کیلومترها در راه‌روها پیاده‌روی می‌کردند. ندیمه‌هایی که ساعت‌ها گلدوزی می‌کردند. این فقدان واقعی است. و این چیزی است که ما هنوز می‌توانیم با به یاد آوردن آن نجات دهیم.»

سپیده دم نزدیک می‌شد. آنها صداهایی را از ورودی غار شنیدند. همه خشکشان زد، وحشت فوراً همه آنها را فرا گرفت. سربازان؟ آیا آنها را پیدا کرده بودند؟

اما مادام لیو و می لین بودند که در ورودی ظاهر شدند، سایه‌های تیره‌ای که در پس‌زمینه‌ی آسمان کم‌کم روشن‌تر می‌شد، خودنمایی می‌کردند.

همه از جا پریدند. مادام لیو خسته به نظر می‌رسید، لباس‌هایش پاره و کثیف بود، موهای چتری‌اش که با دقت حالت داده شده بود، حالا باز شده بود، موهای خاکستری‌اش شل و ول بود، اما سالم و سرزنده بود. می لین از او حمایت می‌کرد، در راه رفتن به او کمک می‌کرد و عملاً چند متر آخر را او را حمل می‌کرد. دو زن به آرامی به جلو حرکت کردند، در چهره‌هایشان رد دردی فراتر از جسم، دردی که روح را نشانه گرفته بود، دیده می‌شد.

آن دهای با قلبی که به شدت می‌تپید، به سمت آنها دوید.

— خاتم لیو! خدا را شکر! ما خیلی نگران بودیم! قرار بود به محض طلوع آفتاب یک تیم جستجو تشکیل دهیم!

او نزدیک نزدیک‌ترین آتش از حال رفت. کسی - وانگ چانگ‌گویی - به او آب داد که او با ولع نوشید. سپس به آن دهای نگاه کرد و آن دهای در چشمانش دردی چنان عمیق و چنان مطلق دید که گویی بی‌انتها بود، مانند چاهی که تا مرکز زمین پایین می‌رود.

— پیداش کردم. می فنگ من. پیداش کردم.

آن دهای احساس کرد قلبش به شدت فشرده می‌شود. او حتی قبل از اینکه سوال را بپرسد، جواب را می‌دانست. می‌شد این را از چهره‌اش، از حالت افتادگی شانه‌هایش، فهمید.

— او کجاست؟

صدای مادام لیو حالا چیزی بیش از زمزمه‌ای گرفته و گرفته نبود، که از درد و خستگی می‌شکست.

— مرده. در خرابه‌های عمارت هارمونی. او و هشت دختر دیگر. دختران جوان، همه خیلی جوان. آنها...

صدایش کاملاً شکست. نفسی کشید، ناامیدانه سعی کرد آرامش خود را بازیابد، و با وجود دردی که او را در خود غرق کرده بود، ظاهری از وقار را حفظ کند. آنها سعی کرده بودند در زیرزمین‌های زیر آلاچیق پنهان شوند. فکر می‌کردند در زیر زمین در امان خواهند بود و سربازها به فکر جستجو در آنجا نخواهند افتاد. اما بربرها ساختمان را آتش زدند. آنها همه چیز را، به طور منظم، اتاق به اتاق سوزاندند. دود به داخل زیرزمین‌ها نفوذ کرد. دخترها خفه شدند. ما آنها را پیدا کردیم... بدن‌هایشان... آنها در لحظات آخر به هم چسبیده بودند و سعی می‌کردند یکدیگر را آرام کنند.

او نتوانست ادامه دهد، و با هق هق‌های دلخراشی که انگار سینه‌اش را پاره می‌کردند، از حال رفت.

می‌لین با صدایی مصمم صحبت می‌کرد، مصمم بود داستانی را که مادام لیو دیگر نمی‌توانست ادامه دهد، تمام کند.

«ما آنها را دفن کردیم. نمی‌توانستیم آنها را آنجا رها کنیم، در معرض عناصر طبیعی، شاید حیوانات. آنها لیاقت بهتری داشتند. ما جایی در باغ گل صد تومانی پیدا کردیم - باغ مورد علاقه می‌فنگ بود. او هر بهار برای دیدن گل‌ها به آنجا می‌رفت، ساعت‌ها آنجا می‌گذراند و در یک دفترچه کوچک طرح می‌کشید. ما ابزار مناسبی نداشتیم - سربازان تمام ابزار باغبانان را برده بودند. فقط دست‌های ما و چند تکه چوب که در آوار پیدا کردیم. اما ما کندیم. ساعت‌ها کندیم، تا زمانی که دست‌هایمان خونریزی کرد، تا زمانی که ناخن‌هایمان شکست. حداقل این را به آنها دادیم. یک دفن آبرومندانه. جایی برای استراحت. کمی شرافت در این همه بربریت.»

مادام لیو چیزی از آستینش بیرون آورد - یک سنجاق سر نقره‌ای که با ظرافت و طرح شکوفه آلو ساخته شده بود. آن را مانند یک طلسم، تنها چیز ملموسی که از دخترش باقی مانده بود، جلوی خود گرفت.

«متعلق به می فنگ من بود. آن را برای شانزدهمین سالگرد تولدش به او دادم. این یک سنت در خانواده ما بود - مادران وقتی دخترانشان زن می‌شدند به آنها سنجاق سر می‌دادند، نمادی از رسیدن به سن قانونی. او همیشه آن را می‌پوشید، حتی برای خواب. می‌گفت این طلسم خوش‌شانسی اوست که او را از آسیب محافظت می‌کند. حالا فقط همین از او باقی مانده است. یک سنجاق سر نقره‌ای. نوزده سال زندگی، خلاصه شده در این یک شیء.»

آنقدر محکم گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود و انگشتانش مثل چنگال گره خورده بودند.

هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. در مواجهه با چنین فقدان، چنین غمی چه می‌توانست بگوید؟ کلمات ناکافی به نظر می‌رسیدند، و تقریباً توهین‌آمیز بودند. سکوت، سنگین از غمی مشترک، ادامه یافت.

بالاخره، ژانگ بینگ‌هوان از جایش بلند شد. کتابدار پیر با احترام کتاب‌های گرانبه‌اش را روی سنگی صاف گذاشت. او به مادام لیو نزدیک شد و به سختی در مقابل او زانو زد - صدای جیرجیر زانوهای پیرش به گوش می‌رسید. او شروع به خواندن یک سوترای بودایی در مورد ماهیت زودگذر زندگی، رهایی روح از رنج‌های زمینی، چرخ کارما و تولد دوباره کرد.

کلمات باستانی غار را پر کرده بودند، در دیوارهای سنگی طنین می‌انداختند و یک هارمونی طبیعی ایجاد می‌کردند. این ملودی بود که نسل‌های بی‌شماری از سوگواران را تسلی داده بود، پلی بین زندگان و مردگان.

وقتی او اولین سوتر را تمام کرد، دیگران خودجوش به او پیوستند. برخی سوترهای دیگری را که می‌دانستند، خواندند. برخی دیگر اشعاری درباره فقدان و یادبود خواندند. کسانی که کلمات دقیق را نمی‌دانستند، به سادگی زمزمه می‌کردند و یک هماهنگی جمعی از غم مشترک ایجاد می‌کردند که ناامیدی فردی را به چیزی بزرگتر، تحمل‌پذیرتر و تقریباً متعالی تبدیل می‌کرد.

این صدا با وجود غم‌انگیز بودنش به طرز عجیبی زیبا بود - مرثیه‌ای دسته‌جمعی که تمام فقدان‌های فردی‌شان را در یک آهنگ واحد از یادآوری و مقاومت در برابر فراموشی به هم پیوند می‌داد.

وقتی بالاخره سکوت سنگین و مقدسی حکمفرما شد، مادام لیو خطاب به جمع حاضر گفت. او اشک‌هایش را با گوشه آستینش پاک کرده بود. چهره‌اش، اگرچه از غم و اندوه ویران شده بود، اما عزم و اراده‌ای تازه یافته را نشان می‌داد، عزمی که قبلاً وجود نداشت.

متشکرم. از همه شما به خاطر دعاها و دلسوزی‌تان متشکرم. حالا می‌دانم. می‌توانم گریه کنم، می‌توانم سوگواری کنم، درد خود را تحمل کنم، اما می‌دانم. دیگر از بلا تکلیفی در عذاب نیستم. و به نوعی، با وجود وحشت، این از بلا تکلیفی بهتر است. وقتی دیگر دلیلی برای امید وجود ندارد، امید شکنجه است. حالا می‌توانم شروع به پذیرفتن کنم، حتی اگر پذیرش بقیه عمرم را بگیرد.

با چشمان سرخ شده‌اش به آن دهای خیره شد، و شدت نگاهش تازه شده بود.

«استاد آن درست می‌گوید. ما باید شهادت دهیم. باید به یاد داشته باشیم. ما می‌فنگ و هشت دختر دیگر - آنها نباید فراموش شوند. آنها نباید فقط آماری در یک گزارش نظامی، اعداد بی‌چهره باشند. آنها نام، رویا و خانواده‌هایی داشتند که آنها را دوست داشتند. می‌فنگ می‌خواست از دواج کند، بچه‌دار شود، شاید شاعر شود. او اشعار زیبایی درباره گل‌ها سروده است. همه کسانی که در روزهای اخیر فوت کرده‌اند - باید نامگذاری شوند، به یاد آورده شوند و مورد احترام قرار گیرند.»

آن دهای به او نزدیک شد و دستانش را در دست گرفت و پینه‌های تازه، بریدگی‌ها و خون خشک‌شده از گوری که کنده بود را لمس کرد.

آنها خواهند بود. من قاطعانه قول می‌دهم. ما فهرست کاملی از تمام کسانی که می‌شناسیم و فوت کرده‌اند، تهیه خواهیم کرد. نام آنها حفظ، با دقت ثبت و محافظت خواهد شد. یاد آنها تا زمانی که ما زنده هستیم زنده خواهد ماند. و ما این خاطره را به فرزندانمان منتقل خواهیم کرد و آنها نیز آن را به فرزندان خود منتقل خواهند کرد. این زنجیره شکسته نخواهد شد.

آن شب، اکثر بقیه بالاخره به خواب رفته بودند، هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی خسته بودند. آن دهای بیدار ماند. در نور یک چراغ نفتی کوچک که با دقت طوری قرار داده بود که مزاحم کسی نشود، کاری را آغاز کرد که بعدها به کار زندگی‌اش، وصیت‌نامه‌اش، و آخرین سهمش در تاریخ تبدیل شد: دفتر ثبت گمشدگان.

روی ورق‌های کاغذی که از قصر جمع کرده بود - کاغذ برنج مرغوب، ضخیم و بادوام، که اگر به درستی نگهداری و از رطوبت محافظت شود، به اندازه کافی محکم باشد که قرن‌ها دوام بیاورد - شروع به نوشتن نام تمام کسانی کرد که می‌دانست مرده هستند. او از بهترین قلم‌مویی که از خرابه‌های اتاق مطالعه‌اش پیدا کرده بود، و جوهری که خودش طبق دستورالعمل سنتی که به او آموخته بودند، مخلوط کرده بود، استفاده کرد: دوده کاج سوخته، چسب حیوانی و کمی مشک برای خوشبو کردن.

هر حرف با دقت و وسواس خاصی، مانند دعایی که بر سنگ حک شده باشد، ترسیم شده بود. دستش به آرامی و با دقت حرکت می‌کرد و هر نام را به شکلی از هنر خوشنویسی تبدیل می‌کرد. این فقط یک دفتر ثبت نام نبود - یک بنای یادبود بود.

اولین اسمی که نوشت:

وی گولیانگ، باغبان ارشد عمارت ابر گرانبها، تقریباً شصت و پنج ساله، اهل روستای شیانگشان در استان هبی بود. او چهل و هفت سال در کاخ تابستانی کار کرده بود. او که متخصص درختان آلو و گل صد تومانی بود، در سال ۱۸۳۲ باغ آلو را در نزدیکی عمارت هارمونی‌ها ایجاد کرده بود - بیست و هشت سال مراقبت صبورانه. او که با لیدی وانگ (که در سال ۱۸۵۵ درگذشت) ازدواج کرده بود، سه فرزند بالغ داشت که بزرگترین آنها کشاورزی در شیانگشان بود. او هنگام کار از آواز خواندن لذت می‌برد - به خصوص ترانه‌های محلی دوران جوانی‌اش. او به صحبت کردن با گیاهانش مانند کودکان شهرت داشت. او نام گیاه‌شناسی هر گل در کاخ را می‌دانست. او اغلب می‌گفت: "یک باغبان برای آینده، برای افرادی که هرگز نخواهد شناخت، می‌کارد." او بدون هیچ تحریری توسط سربازان بریتانیایی در ۱۹ اکتبر ۱۸۶۰، در نزدیکی عمارت ابر گرانبها کشته شد. جرم او: دودن، شاید برای محافظت از دانه‌هایش. شاهد: آن ده‌ای و چهار نفر دیگر. باشد که زمین به آرامی بر او قرار گیرد.

سپس نام دوم:

«می‌فنگ، خدمتکار عمارت هارمونی، نوزده ساله، تنها دختر بانو لئو (یکی از ندیمه‌های امپراتوری). متولد پکن در پانزدهمین روز از سومین ماه قمری سال ۱۸۴۱. او از چهارده سالگی در کاخ کار می‌کرد. ملایم، خجالتی و با حرکتی برازنده. او عاشق نقاشی گل‌ها، به خصوص گل صد تومانی بود - او سه دفتر طراحی پر کرده بود. او رویای ازدواج، بچه‌دار شدن و شاید شاعر شدن را در سر می‌پروراند. او اشعاری درباره طبیعت می‌سرود که گاهی اوقات آنها را برای مادرش می‌خواند. او همیشه سنجاق موی نفره‌ای را که مادرش برای شانزدهمین سالگرد تولدش به او داده بود، به سر داشت. او در ۱۹ یا ۲۰ اکتبر ۱۸۶۰، به همراه هشت زن جوان دیگر بین پانزده تا بیست سال، در آتش‌سوزی عمارت هارمونی بر اثر خفگی درگذشت. آنها در زیرزمین‌ها پنهان شده بودند و فکر می‌کردند که در امان هستند. او توسط مادرش و می‌لین در باغ گل صد تومانی به خاک سپرده شد.» باشد که بودا به روحش آرامش عطا کند.

نام سوم:

«لی می، دختر خدمتکار، پانزده ساله. یتیم، بدون خانواده‌ی زنده‌ی شناخته‌شده. موهای بلند و سیاهی که هر روز صبح با دقت می‌یافت. صدایی آرام، خنده‌ای خجالتی. رویای دیدن دریایی را داشت که هرگز ندیده بود. سنگ‌های صیقل داده شده را از دریاچه جمع می‌کرد. در کمد لباسی در اقامتگاه صیغه‌ها پنهان می‌کرد. توسط سربازان پیدا شد. مورد تجاوز قرار گرفت. کشته شد. جسدش توسط مادام لیو و گروهش کشف شد. هیچ خانواده‌ای جز ما که او را می‌شناختیم، برای مرگش سوگواری نکرد. باشد که بودا در زندگی بعدی‌اش رنج او را به خرد تبدیل کند.»

و همین‌طور ادامه داشت. هر نام با هر چیزی که «آن‌دهای» در مورد آن شخص می‌دانست یا می‌توانست کشف کند، همراه بود - سن دقیق آنها در صورت امکان، و در غیر این صورت تخمینی، جایگاه آنها در سلسله مراتب کاخ، ریشه‌های جغرافیایی آنها، خانواده‌هایشان، علایقشان، عادات روزانه‌شان، الگوهای گفتاری‌شان، ترس‌ها، شادی‌هایشان، رویاهایشان برای آینده. نه فقط نحوه مرگشان - آن اطلاعات وحشتناک اما ضروری - بلکه بالاتر از همه، نحوه زندگی‌شان. اینکه وقتی زنده بودند، نفس می‌کشیدند، می‌خندیدند، گریه می‌کردند، عشق می‌ورزیدند، چه کسانی بودند.

لی لیان‌یینگ، که او هم بیدار بود - چطور می‌توانست بعد از همه چیزهایی که دیده بودند، خوابیده باشد؟ - آمد و ساکت کنارش نشست. او قبل از صحبت کردن، چند دقیقه‌ای به نوشتن آن‌دهای نگاه کرد.

— تو داستان کامل آنها را می‌نویسی. نه فقط نامشان را.

— بله. چون اسم‌ها به تنهایی کافی نیستند. اسمی که داستان نداشته باشد، فقط یک صدای تهی است. اما اسمی که داستان داشته باشد— آن یک شخص بود، لیان‌یینگ. یک شخص واقعی که زندگی کرد، احساس کرد، به روش خودش به جهان کمک کرد. اینکه چه بودند، نه فقط اینکه چطور مردند. این مهم است. این حیاتی است. مرگ جهانی است، حتی رایج. همه می‌میرند، همیشه، از آغاز زمان. اما زندگی—نحوه زندگی هر شخص، چیزی که دوست داشته، کسی که در واقعی‌ترین لحظاته‌ش بوده—بی‌نظیر است. غیرقابل جایگزین. این چیزی است که شایسته حفظ شدن است. این چیزی است که ما را انسان می‌کند.

دیگران که از صدای آهسته آنها بیدار شده بودند یا خودشان نمی‌توانستند بخواهند، کم‌کم به آنها پیوستند. وانگ چانگ‌گویی از دستیار آشپزش صحبت کرد، مرد جوانی به نام لیو یانگ، بیست و سه ساله، که آرزو داشت روزی رستوران خودش را باز کند و بهترین کوفته‌ها را در تمام پکن درست می‌کرد - یک راز خانوادگی که سه نسل به ارث رسیده است.

گائو نیانگ به یاد داشت که یکی از همکاران خدمتکارش به نام شیائو چینگ همیشه موقع کار آواز می‌خواند، صدای واضحش در راهروها می‌پیچید و حتی در سخت‌ترین روزها شادی می‌آورد. او همان روز اول، در حالی که سعی داشت با یک کیسه کوچک لباس فرار کند، دستگیر و کشته شده بود.

سان یائوتینگ با ناراحتی از یک دوست خواجه به نام وانگ مینگ، هفده ساله، صحبت می‌کرد که دو سال با او هم‌خانه بود. وانگ مینگ در همان روز اول، در حالی که سعی داشت از یک دختر خدمتکار پیر که دیگر نمی‌توانست بدود، محافظت کند، دستگیر شده بود. او دیگر دیده نشده بود - احتمالاً مرده بود، اما هیچ چیز قطعی نبود، که شاید از دانستن این موضوع بدتر بود.

آنها، این نگهبانان بی‌خبر خاطره، تا دیروقت کار می‌کردند و بنای یادبودی از کاغذ و جوهر برای کسانی می‌ساختند که هرگز سنگ قبر، معبد اجدادی یا نوادگانی برای سوزاندن عود به پادشان نداشتند. هر نامی که اضافه می‌شد، عملی از مقاومت در برابر فراموشی بود، اعلامی مبنی بر اینکه این زندگی‌ها مهم بوده‌اند، فقدان آنها قابل توجه بوده است، و اینکه از تاریخ پاک نخواهند شد، گویی هرگز وجود نداشته‌اند.

وقتی آن ده‌ای بالاخره قلم‌مو را زمین گذاشت، چشمانش از خستگی می‌سوخت و دستش از ساعت‌ها نگه‌داشتن قلم‌مو خسته شده بود، سی صفحه کامل را با نام‌ها و داستان‌ها پر کرده بود. شصت و سه نفر. شصت و سه زندگی که مستند، حفظ و گرامی داشته شده بودند. این فقط آغاز بود - در روزهای آینده زندگی‌های بسیار بیشتری وجود خواهد داشت. اما این یک آغاز بود. اولین قدم علیه فراموشی.

۲۱ اکتبر ۱۸۶۰، کاخ تابستانی

صبح روز بعد، آن ده‌ای، لی لیان‌یینگ و کوئی یوگویی با احتیاط به قصر یا بهتر بگوییم، به آنچه از آن باقی مانده بود، بازگشتند.

سفر از غارها حدود یک ساعت پیاده‌روی در میان تپه‌های جنگلی طول می‌کشید. آنها با احتیاط پیش می‌رفتند، اغلب پشت درختان یا صخره‌ها توقف می‌کردند تا گوش دهند، تماشا کنند، و مطمئن شوند که گشتی در آن نزدیکی نیست. منظره آشنا اکنون عجیب به نظر می‌رسید، و با تراژدی دگرگون شده بود. پرندگان هنوز غایب بودند - سکوت آنها تقریباً کرکننده‌تر از آوازشان بود. حیوانات کوچکی که معمولاً از میان بوته‌ها می‌دویدند، به مناطق امن‌تری فرار کرده

بودند. فقط باد با زمزمه‌ای حزن‌انگیز در میان درختان برهنه می‌پیچید و بوی ماندگار و تهوع‌آور دود را با خود حمل می‌کرد.

این دگرگونی تنها در عرض چهار روز شگفت‌انگیز بود، تقریباً برای هر کسی که شاهد پیشرفت روزانه نبود، باورنکردنی. آن دهای آخرین بار دو روز قبل کاخ را دیده بود. کاخ از قبل به شدت آسیب دیده بود، اما قابل تشخیص بود، هنوز هم به عنوان مکانی که او می‌شناخت، قابل شناسایی بود. حالا...

جایی که زمانی کاخ تابستانی با تمام شکوه و جلال امپراتوری خود وجود داشت - صد و پنجاه هکتار باغ‌های با دقت آراسته شده، بیش از سه هزار اتاق در صدها ساختمان و عمارت به هم پیوسته، مجموعه‌های هنری که با دقت در طول قرن‌ها توسط امپراتوران فرهیخته گردآوری شده بود - تنها منظره‌ای مهتابی از ویرانه‌های دودآلود باقی مانده بود که تا چشم کار می‌کرد، امتداد یافته بود.

تمام ساختمان‌ها کاملاً ناپدید شده بودند، شعله‌های آتش تا پی‌هایشان را در بر گرفته بود و تنها مربع‌های سیاه‌شده‌ای در زمین و دودکش‌های منفردی باقی مانده بودند که مانند انگشتان اتهام‌زننده‌ای که به سوی آسمانی بی‌تفاوت نشانه رفته‌اند، ایستاده بودند. برخی دیگر چیزی بیش از پوسته‌های خالی نبودند، سقف‌هایشان که زمانی به زیبایی نقاشی شده بودند، به انبوهی از کاشی‌های شکسته تبدیل شده بودند، دیوارهای سوخته‌شان به طرز خطرناکی پابرجا بودند و با کوچکترین نسیمی در معرض فرو ریختن قرار داشتند. دود مانند مهی سمی و مداوم در همه جا معلق بود و دید را به چند ده متر کاهش می‌داد و هر نفس را دردناک می‌کرد و چشم‌ها و گلو را تحریک می‌کرد.

آن دهای مجبور شد لحظه‌ای بایستند، از شدت ویرانی غرق در حیرت شده بود. پاهایش دیگر توان ادامه دادنش را نداشتند. روی سنگی نشست، سرش را بین دستانش گرفت و سعی کرد هق‌هق‌هایی را که تهدید به فرو بردنش می‌کردند، کنترل کند. تمام زندگی بزرگسالی‌اش وقف این مکان شده بود. و حالا...

لی‌لیان‌بینگ دست او را گرفت.

— استاد، ما باید ادامه دهیم. برای همین آمده‌ایم. تا ببینیم. تا شهادت دهیم.

آن دهای سر تکان داد و آرامش خود را بازیافت. مرد جوان حق داشت. اشک‌هایش را پاک کرد و بلند شد و پاهایش را مجبور کرد که او را نگه دارند.

آنها بی‌صدا در میان چشم‌انداز آخرالزمانی حرکت می‌کردند، مانند ارواحی که در ویرانه‌های زندگی سابقشان پرسه می‌زنند. یک دهای از هر چیزی که می‌دید یادداشت‌های ذهنی برمی‌داشت و نقشه‌ای از ویرانی‌ها را در ذهن خود ترسیم می‌کرد - کدام ساختمان‌ها کاملاً ناپدید شده بودند، کدام‌ها تا حدی سالم مانده بودند،

گنجینه‌ها ممکن بود قبل از سرقت کجا ذخیره شده باشند، غارتگران کدام مسیرها را طی کرده بودند. هر از گاهی، کاغذ و قلم‌مو خود را بیرون می‌آورد تا چند مشاهده سریع را یادداشت کند.

آنها کشف کردند که ارتش‌های بریتانیا و فرانسه یک سیستم سازمانده‌ی شده‌ی قابل توجه برای غارت خود ایجاد کرده‌اند. این هرج و مرجی نبود که بتوان تصور کرد، بلکه یک عملیات نظامی دقیقاً برنامه‌ریزی شده بود. مناطق جغرافیایی خاص به هنگ‌های مختلف اختصاص داده شده بود - فرانسوی‌ها در درجه اول بخش شرقی کاخ و بریتانیایی‌ها بخش غربی را کنترل می‌کردند. افسران بر غارت نظارت داشتند، سوابق دقیقی را ثبت می‌کردند و اطمینان حاصل می‌کردند که غنایم به طور عادلانه بین واحدها بر اساس یک سیستم سهمیه‌بندی توزیع شود. این امر آن را بسیار زنده‌تر می‌کرد - نه هرج و مرج سربازان فراری که کنترل خود را از دست می‌دهند، بلکه عملیاتی که با کارایی سرد یک ماشین روغن‌کاری شده برنامه‌ریزی و اجرا می‌شود.

در آنچه از عمارت دریای خرد باقی مانده بود - دیوارهای بیرونی هنوز پابرجا بودند، اما سقف کاملاً فرو ریخته بود و شکافی رو به آسمان ایجاد کرده بود - گروهی از سربازان بریتانیایی را یافتند که با دقت مجسمه‌های برنزی بودایی را بسته‌بندی می‌کردند. یک افسر ریش‌دار در حال بررسی یک کتاب قطور بود که به نظر می‌رسید یک کاتالوگ هنری باشد و با دقت هر قطعه را با یادداشت‌هایی به زبان انگلیسی حاشیه‌نویسی می‌کرد که آن‌دهای نمی‌توانست آنها را بخواند.

او با احتیاط نزدیک شد، پاهایش روی آوار پراکنده روی زمین خرد می‌شد. افسر سرش را بالا آورد و اخم کرد، دستش غریزی به سمت تپانچه‌ای که از کمر بندش آویزان بود، رفت.

— شما کی هستید؟ اینجا چیکار می‌کنید؟ اینجا تحت کنترل ارتش بریتانیاست. شهروندان چینی اجازه ندارند اینجا باشند.

انگلیسی افسر دقیق و سنجیده بود، انگلیسی یک جنتمن، احتمالاً از یک خانواده‌ی اصیل.

آن‌دهای با احترامی که آموخته بود، کمی تعظیم کرد.

— من قبلاً اینجا کار می‌کردم. در کاخ. من این ساختمان‌ها، این مجسمه‌ها را می‌شناسم. من مسئول موجودی بودم.

افسر حالا با علاقه‌ی بیشتری او را بررسی کرد، چشمانش در حال ارزیابی و محاسبه بود.

— شما یکی از خواجه‌های کاخ هستید، اینطور نیست؟ من در مورد سیستم شما شنیده‌ام. از دیدگاه انسان‌شناسی جذاب است.

— بله، آقا. من یک خواجه هستم. و می‌خواهم درباره این مجسمه‌ها با شما صحبت کنم.

افسر لحظه‌ای پیشنهاد را بررسی کرد.

— هوم. شما واقعاً می‌توانید برای من مفید باشید. می‌توانید قدمت این برنزه‌ها را به من بگویید؟ اهمیت تاریخی و مذهبی آنها چیست؟

یک ده‌ای به مجسمه‌هایی که سربازان در پارچه و کاه پیچیده بودند خیره شد. او این سه تمثال مقدس را به خوبی می‌شناخت: سه بودیساتوای اصلی بودیسم ماهایانا؛ آوالوکی‌تسوارا، بودیساتوای شفقت؛ منجوشری، بودیساتوای خرد؛ و سامانتابهاذرا، بودیساتوای کردار نیک.

«این مجسمه‌ها در دوران سلسله تانگ ساخته شده‌اند، آقا. حدود هزار و دویست سال پیش. آنها به دستور امپراتور تایزونگ برای یک معبد مهم بودایی ساخته شدند. وقتی معبد در جریان آزار و اذیت‌های بزرگ ضد بودایی در زمان امپراتور ووزونگ ویران شد، راهبان شجاعی که جان خود را به خطر انداختند، آنها را نجات دادند. آنها برای دهه‌ها در غارها پنهان شده بودند. آنها دوباره کشف و در مجموعه‌های امپراتوری نگهداری شدند. آنها نمایانگر...»

او کلمات مورد نظرش را به انگلیسی جستجو کرد و سعی داشت مفاهیم پیچیده بودایی را به یک زبان خارجی ترجمه کند.

آنها نمایانگر موجودات مقدس بودایی، بودی ساتواها، هستند. اینها موجوداتی هستند که به روشن بینی کامل رسیده‌اند، می‌توانند وارد نیروانا شوند و از چرخه رنج فرار کنند، اما تصمیم می‌گیرند در جهان بمانند تا به همه موجودات ذی‌شعور نیز در رسیدن به روشن بینی کمک کنند. آنها برای مردم چین بسیار مقدس هستند. میلیون‌ها نفر قرن‌هاست که در مقابل این مجسمه‌ها دعا می‌کنند. آنها نمایانگر والاترین آرمان‌های معنوی تمدن ما هستند.

افسر با دقت در دفترچه‌اش یادداشت کرد، خودکارش کاغذ را خراش می‌داد.

— سلسله تانگ. هزار و دویست سال قدمت. اهمیت مذهبی قابل توجه. جذاب. این قطعات به موزه بریتانیا در لندن ارسال خواهند شد. آنها به طور مناسب در یک محفظه با دمای کنترل شده به نمایش گذاشته می‌شوند، به درستی توسط متخصصان نگهداری می‌شوند و به درستی توسط محققان مورد مطالعه قرار می‌گیرند. میلیون‌ها بازدیدکننده آنها را خواهند دید که می‌توانند هنر باستانی چین را درک کنند. بسیار بهتر از این است که آنها را اینجا رها کنید تا در اثر آتش یا

عوامل طبیعی، یا بدتر از آن، توسط جهل مردم خودتان که ممکن است ارزش آنها را نفهمند، از بین بروند.

آن دهای احساس کرد خشم آشنایی مانند موجی در درونش بالا می‌آید.

«شما خودتان آتش را برافروختید، آقا. شما و متحدان فرانسوی‌تان. شما دارید کاخ را با کارایی قابل توجهی نابود می‌کنید. شما ادعا می‌کنید که مجسمه‌ها را از آتشی که خودتان برافروخته‌اید نجات می‌دهید. این...»

او به دنبال کلمه مورد نظر در انگلیسی گشت و بالاخره کلمه‌ای را پیدا کرد که کاملاً پوچی اخلاقی را به تصویر می‌کشید.

— این بدترین نوع ریاکاری است. مثل این است که مردی خانه‌ای را آتش بزند و بعد به نجات بچه‌ها از شعله‌هایی که خودش درست کرده، افتخار کند.

افسر به وضوح خشکش زد، صورتش از خشم یا شاید خجالت سرخ شده بود.

— ما از دستورات لرد الگین پیروی می‌کنیم. من در سیاست‌های امپراتوری دخالتی ندارم. من صرفاً یک سرباز هستم که وظیفه‌ام را در قبال ملکه و انگلستان انجام می‌دهم.

«هر سربازی دقیقاً همین را می‌گوید، قربان. 'من فقط از دستورات پیروی می‌کنم. من فقط وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. این مسئولیت من نیست.' اما کسی باید مسئول همه اینها باشد. اگر همه فقط بدون فکر کردن، بدون زیر سوال بردن اخلاقیات آن دستورات، از دستورات پیروی کنند، واقعاً چه کسی مقصر است؟ چه چیز دیگری می‌توان به این گفت جز جنایت سازمان‌یافته در مقیاس بین‌المللی؟»

افسر بلافاصله جواب نداد. کتابش را محکم بست و رویش را برگرداند و به مجسمه‌های مقدسی که افرادش مثل اجناس معمولی بسته‌بندی می‌کردند، خیره شد.

«این مکالمه تمام شد. می‌توانید بروید. و خودتان را خوش‌شانس بدانید که من یک جنتمن متمدن هستم. اگر افسران دیگر بودند، به خاطر گستاخی تیربارانتان می‌کردند.»

آن دهای با کنایه‌ای نه چندان آشکار تعظیم کرد.

— از «متمدن بودن» شما متشکرم، آقا. تاریخ قضاوت خواهد کرد که چه کسی واقعاً در این مورد متمدن بوده است.

همچنان که از عمارت مخروبه دور می‌شدند، لی لیان‌یینگ به آرامی نفس می‌کشید و صدایش از نگرانی گرفته بود:

«استاد آن، تو با این حرف زدن خیلی ریسک می‌کنی. اگر این مردان را عصبانی کنی، ممکن است بدون هیچ تردیدی تو را بکشند. یک خواجه چینی دیگر، چه کسی اهمیت می‌دهد؟ هیچ کس هیچ سوالی نمی‌پرسد.»

آن دهای به راه رفتن ادامه داد، کمرش از خشم سفت شده و غرورش جریحه‌دار شده بود.

«می‌دانم که دارم ریسک می‌کنم، لیان‌بینگ. اما نمی‌توانم کاملاً ساکت بمانم. نمی‌توانم ببینم که میراث ما را می‌زدند، در حالی که وانمود می‌کنند به ما لطف می‌کنند، که با زدیدن فرهنگ ما آن را «حفظ» می‌کنند، که با نابودی تمدن ما ما را «متمدن» می‌کنند. این ریاکاری غیرقابل تحمل است. حداقل می‌خواهم بدانند که ما فریب نخورده‌ایم. که ما توجیهات آنها را می‌بینیم.»

— اما ما از نظر فیزیکی کاملاً در برابر آنها ناتوان هستیم. حرف‌های ما واقعیت را تغییر نمی‌دهد.

آن دهای ایستاد و به سمت مرد جوان برگشت.

«از نظر فیزیکی، بله، ما کاملاً ناتوان هستیم. آنها تفنگ، توپ و نیروی نظامی دارند. اما از نظر اخلاقی؟ از نظر اخلاقی، ما برتر هستیم و می‌خواهم آنها این را بدانند. می‌خواهم سنگینی شرمندگی کاری که انجام می‌دهند را حس کنند، حتی اگر هرگز علناً به آن اعتراف نکنند، حتی اگر اعمال خود را در گزارش‌های رسمی خود توجیه کنند. می‌خواهم بذر شک و تردید را در ذهن آنها بکارم. شاید ده سال، بیست سال دیگر، وقتی پیر شدند و به آنچه اینجا انجام داده‌اند نگاه کردند، آن شرم را احساس کنند. چیز زیادی نیست، اما تمام سلاخی است که من دارم.»

آنها به کاوش دردناک خود در کاخ ویران‌شده ادامه دادند. در هر غرفه‌ای که بازدید می‌کردند، همان منظره تکراری و دلخراش را می‌دیدند: گنجینه‌هایی که با دقت برای صادرات به اروپا بسته‌بندی شده بودند، بقایای آنچه که برای دزدیدن بیش از حد عادی تلقی می‌شد، اما برای دست‌نخورده گذاشتن بیش از حد زیبا بود، آثار آتش در همه جا مانند زخم‌هایی بر روی بدن شکنجه‌شده. کف زمین پر از تکه‌هایی بود که زیر پایشان خرد می‌شدند - تکه‌هایی از ظروف چینی مینگ که به خرده‌های بی‌ارزش تبدیل شده بودند، تکه‌های سوخته پارچه‌ای که ردای امپراتوری بودند که طی ماه‌ها گلدوزی شده بودند، صفحات پاره شده از کتاب‌های باستانی که باد به آرامی آنها را پراکنده می‌کرد.

گاهی اوقات آن دهای خم می‌شد تا این تکه‌ها را جمع کند. حتی تکه‌ها هم به عنوان شهادت، به عنوان مدرکی از آنچه وجود داشته، ارزش داشتند.

درون کتابخانه بزرگ، صحنه حتی هولناکتر و دوزخی‌تر از آنچه او در آخرین بازدیدش تصور کرده بود، بود. فضای داخلی اکنون کاملاً ویران شده بود. هزاران کتاب چیزی جز خاکستر ریز و خاکستری نبودند که تا می‌رسیدند و با کوچکترین نسیمی مانند برف سیاه می‌چرخیدند. قفسه‌های چوبی گرانها - چوب صندل، آبنوس، چوب رز - سوخته بودند و تنها میخ‌های پیچ خورده و آهن‌آلاتی که در اثر دمای شدید تاب برداشته بودند، باقی مانده بودند. تنها چند دیوار سنگی پابرجا مانده بودند که از دوده سیاه شده بودند و سطوح آنها مانند پوست سوخته از گرما ترک خورده بود.

کوی یوگی خم شد و با ظرافت صفحه‌ای نیم‌سوخته از یک کتاب قدیمی را برداشت. کاغذ شکننده و ترد بود و با کوچکترین تماسی از هم می‌پاشید. هنوز چند حرف روی سمتی که از شعله‌های آتش جان سالم به در برده بود، خوانا بود: «...انسان خردمند می‌داند که دانش گنجی است که نمی‌توان دزدید، ثروتی است که نمی‌توان سوزاند، میراثی است که نمی‌توان...» بقیه در شعله‌های آتش ناپدید شده بودند و پایان فکر را نیز با خود برده بودند.

— این تمام چیزی است که از آن خرد باقی مانده است. هزاران سال اندیشه فلسفی، صدها هزار کتاب که با دقت بی‌نهایت با دست نوشته شده‌اند، متون بی‌نظیری که در هیچ کجای دنیا وجود نداشتند... به چند کاراکتر تکه‌تکه شده روی صفحه‌ای سوخته تقلیل یافته‌اند. انگار بخشی از روح خود انسان سوخته است.

یک دهی (Dehai) با ظرافتی وصف‌ناپذیر، صفحه را برداشت و مانند یک شیء مقدس با آن رفتار کرد و آن را بین دو ورق کاغذ سالم قرار داد تا از آن محافظت کند.

حتی یک تکه از آن هم ارزش فوق‌العاده‌ای دارد. مدرکی ملموس است. روزی کسی این را خواهد دید و واقعاً عظمت آنچه را که اینجا از دست رفته است درک خواهد کرد. ارقام گزارش‌های رسمی کافی نیستند. ما به شواهد فیزیکی نیاز داریم، اشیایی که بتوان آنها را لمس کرد، حس کرد و دید.

آنها ساعت‌ها وقت خود را صرف کاوش، یادآوری دردناک خاطرات و ثبت هر آنچه می‌توانستند، کردند. این کار از نظر ذهنی و عاطفی طاقت‌فرسا بود. هر قدم، ویرانی جدیدی را آشکار می‌کرد، فقدان جدیدی که به بار غیرقابل تحمل قبلی می‌افزود. اما آنها با احساس وظیفه‌ای که فراتر از درد آبی بود، ادامه دادند.

ظهر، کاملاً خسته، کنار دریاچه فوهای نشستند تا چند دقیقه‌ای استراحت کنند. دریاچه که زمانی آبی کریستالی و شفاف داشت، آنقدر زلال که ماهی‌ها را می‌شد در عمق چند متری سطح آن دید، حالا با لایه‌ای ضخیم از آوار شناور پوشیده

شده بود. اشیایی که غارتگران آنها را خیلی سنگین، خیلی حجیم یا به اندازه کافی بی‌ارزش برای حمل می‌دانستند، بی‌کس و کار افتاده روی آب تیره شناور بودند: تکه‌هایی از مبلمان چوبی تراشیده که ماه‌ها برای ساختنشان وقت صرف شده بود، تکه‌هایی از ظروف چینی که زمانی گلدان‌های باشکوهی بودند، لباس‌های پاره‌ای که مانند اجساد پراکنده بودند، تابلوهای تزئینی خرد شده. چند ماهی کپور کوی، آنهایی که به طرز معجزه‌آسایی از هرج و مرج جان سالم به در برده بودند، به آرامی در میان آوار شنا می‌کردند، حرکاتشان گیج و بی‌حس بود، انگار که آنها هم در شوک بودند.

لی لیان‌یینگ به فاجعه‌ی آبی فکر کرد.

«قبلاً خیلی باشکوه بود. جشنواره‌های تابستانی را وقتی تازه اینجا شروع به کار کرده بودم به یاد دارم. قایق‌های اژدها روی دریاچه، بدنه‌هایشان به رنگ قرمز و طلایی رنگ شده بود و با شکوه در نور خورشید می‌درخشیدند. پاروزنان با ریتم آواز می‌خواندند. پل‌های مرمر سفید که مانند رنگین‌کمان‌های یکدست بر روی آب گسترده شده بودند. آلاچیق‌ها که مانند نقاشی‌های بی‌نقص در آب ساکن منعکس می‌شدند، آنقدر واضح که نمی‌توانستی واقعیت را از انعکاس تشخیص دهی. فانوس‌ها در شب، مانند ستاره‌هایی که از آسمان افتاده‌اند، روی آب شناور بودند. نیلوفرهای صورتی در تابستان، سطح آب را با فرشی از گل‌های زنده می‌پوشاندند. و حالا... اینجا یک گورستان است. گورستانی روباز برای یک تمدن مرده.»

آن‌دهای فقط می‌توانست به آرامی سر تکان دهد. کلمات از او عاجز بودند. هر توصیفی در مواجهه با چنین ویرانی کاملی ناکافی به نظر می‌رسید.

ناگهان، کوی یوگی خشکش زد و با احتیاط انگشتش را به سمتی نشانه گرفت.

— نگاه کنید. آنجا، در خرابه‌ها. کسی دارد تکان می‌خورد.

آنها پیکر انسانی را دیدند که مخفیانه در میان آوارهای یک آلاچیق در همان نزدیکی حرکت می‌کرد، سنگ‌ها و تکه‌های چوب را بلند می‌کرد و با حرکتی ناامیدانه به دنبال چیزی می‌گشت.

— کس دیگری مانده یا برگشته. شاید یک بازمانده‌ی دیگر. باید برویم و ببینیم. شاید به کمک نیاز دارند. شاید زخمی شده‌اند.

آنها با احتیاط نزدیک شدند، مراقب بودند که آن شخص را خیلی ناگهانی نترسانند. معلوم شد که آن شخص زن جوانی است که لباس‌های کثیف و پاره‌ای پوشیده بود که شاید زمانی لباس خدمتکاران بوده است. صورتش با دوده سیاه آغشته شده بود، موهایش ژولیده و به سختی از پشت بسته شده بود. او با عزمی تقریباً

دیوانه‌وار در میان آوار به دنبال چیزی می‌گشت و با وجود اینکه دستانش از بریدگی‌های متعدد خونریزی داشت، سنگ بلند می‌کرد.

آن‌دهای به آرامی سرفه کرد تا حضورشان را بدون اینکه بترسد، اعلام کند.

زن ناگهان وحشت‌زده برگشت و چشمانش مانند حیوانی که شکار شده باشد، گشاد شد. سپس، با دیدن اینکه آنها چینی بودند و لباس‌هایشان نشان می‌داد که خدمتگزاران کاخ هستند و نه سرباز، به نظر می‌رسید کمی آرام شده است، اگرچه بی‌اعتمادی در نگاه و تنش بدنش به وضوح قابل مشاهده بود.

— کی اینجاست؟ شما سرباز نیستید؟

— نه. ما خدمتکاران قصر هستیم. ما قبلاً... قبل از همه اینها اینجا زندگی و کار می‌کردیم. تو کی هستی؟

زن قبل از پاسخ دادن، مدت زیادی تردید کرد:

«اسم من چین یوئه است. من مثل خواهر کوچکم در عمارت هارمونی خدمتکار بودم. وقتی سربازها چهار روز پیش آمدند - یا الان پنج روز است؟ من حساب زمان را از دست داده‌ام - در آشپزخانه‌های زیرزمینی پنهان شدم. یک انبار مخفی برای لوازم اضطراری وجود داشت که کمتر کسی از آن خبر داشت. یک فضای تنگ، تاریک و مرطوب. من دو روز تمام بدون غذا و آب آنجا ماندم، آنقدر وحشت داشتم که حتی نمی‌توانستم برای نوشیدن بیرون بروم. فقط منتظر بودم که مرا پیدا کنند و بکشند.»

— آشپزخانه‌های زیرزمینی. البته. این‌طوری از آتش‌سوزی آلاچیک جان سالم به در بردی. آتش نمی‌توانست تا آنجا پیش برود. در بدشانسی‌ات خوش‌شانس بودی.

— خوش‌شانس؟ دو روز همه چیز را شنیدم. هر فریادی، هر التماسی، هر شلیک گلوله‌ای. گریه‌های دوستانم وقتی سربازها آنها را پیدا کردند. صدای ترق تروق آتش که ساختمان بالای سرم را می‌بلعید. تیرهای چوبی که فرو می‌ریختند. فرو ریختن دیوارها. دو روز، تنها در تاریکی مطلق بودم، وحشت‌زده، جرات بیرون رفتن نداشتم و به تمام دنیای بالای سرم که در حال نابودی بود گوش می‌دادم. گاهی اوقات صداهای فرانسوی یا انگلیسی را درست از بالا می‌شنیدم که با چند اینچ چوب از من جدا می‌شدند. مثل این بود که در جهنم باشم، زنده در یک مقبره حبس شده باشم. شاید سریع مردن آسان‌تر و مهربان‌تر می‌بود.

آن‌دهای فوراً این درد را درک کرد. گاهی اوقات، زنده ماندن بی‌نهایت سخت‌تر از مردن بود. بازماندگان بار تمام چیزهایی را که دیده بودند، تمام کسانی را که نتوانسته بودند نجات دهند، به دوش می‌کشیدند.

— تو زنده‌ای. الان همین مهمه. اینجا دنبال چی می‌گردی؟

چشمان چین یوئه پر از اشک شد که آزادانه جاری می‌شد و شیارهای تمیزی را روی گونه‌های کثیفش ترسیم می‌کرد.

— خواهرم. خواهر کوچکم، چین می. او فقط پانزده سال داشت. او هم اینجا، در باغ‌ها کار می‌کرد. عاشق گل‌ها بود و ساعت‌ها وقت صرف کشیدن آنها می‌کرد. قرار بود روز اول، وقتی همه چیز شروع شد، نزدیک پل یشم همدیگر را ببینیم. آنجا محل ملاقات ما در مواقع اضطراری بود - وقتی از نزدیک شدن ارتش‌های خارجی باخبر شدیم، با هم تصمیم گرفتیم. اما آن روز هرگز او را پیدا نکردم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. به شدت امیدوارم که فرار کرده باشد، به روستایی فرار کرده باشد، که جایی امن باشد. اما اگر نتوانسته باشد... اگر هنوز اینجا جایی باشد... باید بدانم. نمی‌توانم بدون دانستن این موضوع آنجا را ترک کنم. او خواهر کوچک من است. من او را بعد از مرگ والدینمان بزرگ کردم. او تمام خانواده من است.

آن‌دهای فوراً به مادام لیو و جستجوی ناامیدانه‌اش برای دخترش، می‌فنگ، فکر کرد. او از نزدیک می‌دانست که دانستن این موضوع چقدر مهم است، حتی وقتی که بدترین خبر قابل تصور بود. عدم قطعیت، نوع بیرحمانه‌ای از شکنجه بود که هرگز پایانی نداشت و روز به روز روح را می‌جوید.

— با ما بیا. ما به تو کمک می‌کنیم خواهرت را پیدا کنی. با چهار نفر از ما، می‌توانیم مسافت بسیار بیشتری را سریع‌تر و کارآمدتر طی کنیم.

آنها دو ساعت بعدی را صرف جستجوی ویرانه‌های بخش پل یشم کردند، بارها و بارها نام چین می را صدا می‌زدند، با دقت آوار را بلند می‌کردند، هر گوشه و کناری را که ممکن بود کسی در آن پنهان شده یا زخمی شده باشد، کاوش می‌کردند. این کار خطرناک و طاقت‌فرسا بود - سازه‌های ناپایدار دائماً در معرض خطر فروپاشی بودند، تیرهای سوخته به طور ناپایدار آویزان بودند و همیشه خطر مواجهه با گشت‌های سربازان متخاصم وجود داشت. اما آنها به امید ناامیدانه چین میو و انسانیت خودشان که حاضر به تسلیم شدن نبود، ادامه دادند. نزدیک جایی که قبلاً پل یشم بود - حالا فقط تکه‌هایی از سنگ سفید شکسته که مانند بقایای یک اسکلت غول‌پیکر روی زمین پراکنده بودند - کوی یوگی چیزی پیدا کرد. او کمی از گروه دور شده بود و منطقه‌ای را کاوش می‌کرد که دیگران هنوز به آن نرسیده بودند.

بیایید و سریع ببینید!

یک جسد آنجا بود. یا بهتر بگوییم، بقایای انسانی تقریباً غیرقابل تشخیص، سوخته در آتش تا جایی که دیگر نمی‌توانستیم چهره، سن یا حتی جنسیت را تشخیص دهیم. آتش همه چیز را سوزانده بود و یک انسان را به جسمی سیاه و چروکیده تبدیل کرده بود. اما در نزدیکی بقایای جسد، که نیمه‌دفن شده در خاکستر خاکستری بود، یک شیء فلزی قرار داشت - یک سنجاق سینه نقره‌ای که به لطف فلزش در برابر شعله‌ها مقاومت کرده بود.

چین یوئه طوری به زانو افتاد که انگار پاهایش ناگهان سست شده بودند. با دستان لرزان سنجاق سینه را برداشت، آن را به این طرف و آن طرف چرخاند و از هر زاویه‌ای آن را بررسی کرد. آن را جلوی خود گرفت و به آن خیره شد، انگار می‌توانست تمام داستان غم‌انگیز خواهرش را در آن بخواند.

«این سنجاق سینه‌ی می است. من آن را هر جایی می‌شناسم. پارسال آن را برای تولد چهارده سالگی‌اش به او دادم. ماه‌ها پول جمع کردیم تا آن را بخریم. این یک پروانه است - می خیلی پروانه‌ها را دوست داشت. او می‌گفت پروانه‌ها نماد دگرگونی و امید هستند. او هرگز آن را از خودش جدا نمی‌کرد، حتی برای خواب.»

صدایش در ابتدا به طرز عجیبی آرام بود، انگار شوک تمام احساساتش را از بین برده بود. سپس واقعیت مانند موجی سهمگین به او برخورد کرد. او در حالی که سنجاق سینه را به سینه‌اش می‌فشرد و به عقب و جلو تکان می‌خورد، با هق‌هق‌های دلخراش از حال رفت.

او فقط پانزده سال داشت. پانزده سال. تمام زندگی‌اش پیش رویش بود. خیلی کارها می‌خواست انجام دهد. می‌خواست ازدواج کند، بچه‌دار شود، شاید حتی باغبان ارشد شود. او عاشق آواز خواندن بود - زیباترین صدایی را که تا به حال شنیده بودم، داشت، به زلالی آب چشمه. او با استعدادی خارق‌العاده گل می‌کشید. و حالا... حالا، تنها چیزی که باقی مانده یک سنجاق سینه و خاکستر است. همین. تمام زندگی‌اش در این خلاصه شده است.

او کنار بقایای سوخته زانو زد و گریست، شانه‌هایش از هق‌هق‌های عمیق می‌لرزید. آن دهای و دیگران با فاصله‌ای محترمانه از او، به او اجازه سوگواری دادند و حلقه‌ای محافظ دور او تشکیل دادند. برخی غم‌ها بسیار عمیق بودند که نمی‌توان آنها را به اشتراک گذاشت، بسیار شخصی بودند که با کلمات ناشیانه و تسلی‌بخش، تسکینشان داد. گاهی اوقات، تنها کاری که از دست کسی برمی‌آمد، حضور داشتن و شهادت دادن به درد دیگری بود.

پس از لحظه‌ای طولانی - شاید پانزده دقیقه، شاید یک ساعت؛ به نظر می‌رسید زمان در این مکان مرگ متوقف شده است - چین یو به آرامی از جایش بلند شد.

چهره‌اش با وجود اشک‌هایی که همچنان جاری بودند، نقابی از عزم و اراده‌ی غم‌انگیز بود.

«باید او را دفن کنیم. نمی‌توانم او را این‌طور رها کنم. او لیاقت بهتر از این را دارد. او لیاقت یک خاکسپاری مناسب، حتی یک خاکسپاری ساده را دارد. او دختر خوبی بود، سخت‌کوش، مهربان با همه.»

آنها در جایی که قبلاً باغ آلو بود، جایی که اکنون به منطقه‌ای ویران تبدیل شده بود و درختان چیزی جز کنده‌های سوخته نبودند، مکان مناسبی پیدا کردند. چین یو در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، توضیح داد که این مکان مورد علاقه چین می در کل قصر است - او هر بهار برای دیدن شکوفه‌های آلو به اینجا می‌آمد، ساعت‌ها زیر درختان گلدار می‌نشست و با دقت شاخه‌ها و گل‌ها را در دفترچه‌ای که همیشه دم دست داشت، طراحی می‌کرد.

بدون ابزار مناسب، آنها مجبور بودند با دست‌های خالی و تکه‌های چوبی که در میان آوار پیدا می‌کردند، زمین را بکنند. زمین سفت، فشرده، پر از سنگ و ریشه بود. دستانشان به سرعت پر از تاول‌های دردناکی شد که می‌ترکیدند و خونریزی می‌کردند، اما آنها با انگیزه احترام به مردگان و دلسوزی برای چین یوئه، به کار خود ادامه دادند. یک خاکسپاری آبرومندانه، تکه‌ای کوچک از کرامت انسانی. وقتی کار تمام شد - گودالی به عمق حدود یک متر، نه کامل، اما کافی - آنها به آرامی بقایای جسد را با تمام احترام یک مراسم تشییع جنازه کامل در خاک قرار دادند. چین یوئه جسد را با دقت بی‌نهایت مرتب کرد و کلماتی آرام و تسکین‌دهنده به زبان چینی زمزمه می‌کرد، گویی خواهرش هنوز صدایش را می‌شنید. سپس سنجاق سینه نقره‌ای را روی سینه‌ای که زمانی متعلق به خواهرش بود، قرار داد، یک هدیه نهایی، یک ارتباط نهایی.

خداحافظ خواهر کوچولو. شیائو می. تو زندگی خیلی کوتاهی داشتی، خیلی کوتاه و غم‌انگیز. فقط پانزده سال روی این زمین. اما تو خوب و مهربان و مهربان بودی، و لیاقت خیلی بهتر از این پایان وحشتناک بود. تو لیاقت پیر شدن، ازدواج به روشی که آرزو داشتی، داشتن بچه‌هایی که می‌خواستی، تبدیل شدن به باغبان بزرگی که می‌توانستی باشی را داشتی. تو لیاقت دیدن دریا، سفر کردن، خواندن آهنگ‌هایت را داشتی. متاسفم. خیلی خیلی متاسفم که نتوانستم از تو محافظت کنم. قول داده بودم که بعد از مرگ والدینمان همیشه از تو مراقبت کنم، و شکست خوردم. لطفاً من را ببخش.

آنها به آرامی قبر را با خاک پوشاندند. سپس سنگ‌های صافی را برای علامت‌گذاری و محافظت از آن روی آن قرار دادند. چیز زیادی نبود - نه سنگ قبری با حروف زیبا حکاکی شده بود، نه مراسم بودایی مفصلی با راهبان که

سوترا می‌خواندند، نه لوح اجدادی در معبد - اما یک مکان آرام قابل تشخیص بود. مکانی که چین یو می‌توانست برای بزرگداشت خواهرش، صحبت با او و حفظ ارتباط به آن بازگردد.

آن ده‌های کاغذ و قلم‌مو گرانبهایش را بیرون آورد. با دقت خاصی نوشت: «چین می، دستیار باغبان، پانزده ساله، خواهر چین یو، اهل تیانجین. از چهارده سالگی در باغ‌های کاخ تابستانی کار می‌کرد. در گل‌های زینتی تخصص داشت. به زیبایی آواز می‌خواند - صدایش واضح و ناب بود. با استعدادی قابل توجه گل‌ها را می‌کشید. رویای ازدواج، بچه‌دار شدن و دیدن دریا را در سر می‌پروراند. همیشه یک سنجاق سینه نقره‌ای پروانه‌ای که خواهرش به او داده بود، به سینه داشت. در طول حمله، احتمالاً در ۱۸ یا ۱۹ اکتبر ۱۸۶۰، در نزدیکی پل یشم درگذشت و در آتش‌سوزی‌هایی که نیروهای مهاجم برافروخته بودند، سوخت. در باغ آلو، مکان مورد علاقه‌اش، توسط خواهرش چین یو و سه شاهد: آن ده‌های لی لیان‌یینگ و کوئی یوگی به خاک سپرده شد. باشد که زمین به آرامی بر او آرام گیرد. باشد که روحش آرامش یابد. باشد که پروانه‌هایی که او بسیار دوست داشت، روحش را به سوی زندگی بهتری هدایت کنند.»

چین یو با ابراز قدردانی عمیقی که فراتر از کلمات بود، نوشتن او را تماشا کرد.
— دقیقاً داری چیکار می‌کنی؟

— من جزئیات تمام کسانی را که در این قتل عام جان باختند، ثبت می‌کنم. تا نامشان هرگز فراموش نشود، تا صد سال دیگر، هزار سال دیگر، مردم بدانند که چین می وجود داشته، که زندگی کرده، که رویاها و استعدادهایی داشته، که مهم بوده است.

اشک‌های تازه‌ای از گونه‌های چین یو سرازیر شدند، اما این بار متفاوت بودند. نه فقط اندوه محض، بلکه قدردانی، شاید حتی کمی آسودگی.

— ممنونم. ممنونم که به یادش بودی. به یاد همه ما بودی. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم ما آنقدر بی‌اهمیت هستیم که هیچ‌کس هرگز یادش نمی‌آید که ما وجود داشته‌ایم.

هر زندگی مهم است. هر مرگی مهم است. قدرتمندان تاریخ رسمی را با رویدادها و معاهدات بزرگ خود خواهند نوشت. اما داستان‌های کوچک، زندگی‌های عادی - این چیزی است که واقعاً یک تمدن را آشکار می‌کند. این چیزی است که نشان می‌دهد ما واقعاً چه کسی بودیم. و من اجازه نمی‌دهم این داستان‌ها ناپدید شوند.

«حالا با ما می‌آیی؟ ما در غارهایی در تپه‌های غرب پناه گرفته‌ایم. چیز زیادی نیست - سرد، مرطوب، ناراحت‌کننده - اما امن است، دور از سربازها.

بازماندگان دیگری آنجا هستند، غذای مشترک، ظاهری از اجتماع. نباید اینجا تنها بمانی. اینجا امن نیست، و دیگر جایی برای زنده‌ها نیست.»

چین یو آخرین نگاه طولانی خود را به مقبره‌ای که تازه ساخته بودند انداخت و مکان دقیق و چیدمان سنگ‌ها را به خاطر سپرد.

— بله. من با شما می‌آیم. دیگر نمی‌خواهم اینجا بمانم. اینجا دیگر آن کاخی نیست که می‌شناختم و دوست داشتم. تبدیل به یک مقبره گول‌پیکر شده است.

آنها شروع به دور شدن کردند، چین یوئه نگاهی به عقب انداخت تا اینکه باغ آلو از دید ناپدید شد.

آنها صدای جدیدی شنیدند - یک غرش منظم و ریتمیک. آنها پشت یک دیوار فروریخته پنهان شدند و با احتیاط تماشا کردند.

ستونی از واگن‌های بریتانیایی که توسط اسب‌های خسته کشیده می‌شدند، وارد پارک شدند. احتمالاً حدود پنجاه واگن وجود داشت. واگن‌ها خالی رسیدند. اما آن دهای گمان می‌کرد که در مسیر خروج، پر از گنجینه‌های دزدیده شده باشند.

— این آخرین تخلیه است. آنها دارند هر چیز باارزشی را می‌برند. به زودی، واقعاً چیزی باقی نخواهد ماند.

آنها منتظر عبور ارابه‌ها شدند، سپس به سمت تپه‌ها دویدند و چین یوئه را با خود بردند. پشت سر آنها، گرگ و میش بر کاخ تابستانی در حال مرگ سایه افکنده بود.

۲۲ اکتبر ۱۸۶۰، وداع با کاخ

با غروب خورشید، آنها برای آخرین بار در لبه دریاچه فوهای جمع شدند. — کاخ تابستانی دیگر وجود ندارد. اما کار ما آغاز می‌شود. ما نگهبانان خاطره آن هستیم.

دیشب، مراسمی برگزار کردند. آن دهای نام تمام کشته‌شدگان را خواند - نود و سه نفر جان خود را از دست داده بودند.

وقتی کارش تمام شد، خورشید داشت طلوع می‌کرد. یک روز جدید. اولین روز از زندگی جدیدشان.

— بریم. به سوی آینده‌مان. ما خاطرات را با خود حمل می‌کنیم. روزی، صدایمان شنیده خواهد شد.

آنها به سمت غرب، به سمت تپه‌ها رفتند. پشت سرشان، خرابه‌ها هنوز دود می‌کردند.

اما در قلب‌هایشان، کاخ تا ابد زنده خواهد ماند. شاهدان خاموش، نگهبانان ابدی شده‌اند.

فصل ۴ - سفر

بندر داگو، دهانه رود پی-هو، ۴ نوامبر ۱۸۶۰

صندوق‌ها در کنار اسکله داگو روی هم انباشته شده بودند. فرمانده آگوست موراند با نگاهی غم‌انگیز به آنها نگاه می‌کرد، در حالی که کشتی آوالانچ پشت سرش در حرکت بود و آماده بارگیری محموله خود بود. افسر توپخانه، هنری روکس، که مأمور اسکورت کاروان به فرانسه بود، در حالی که کلاه خود را مرتب می‌کرد، نزدیک شد.

— کاپیتان، در مجموع چند تا؟

موراند به دفتر ثبتش مراجعه کرد.

— شصت و هفت جعبه.

— پر از گنجینه‌های امپراتوری. برای اعلیحضرت ملکه.

— منظورت اینه که دزدیده شده.

روکس خشکش زد و نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی چیزی نمی‌شنود. باربران چینی زیر نظر ملوانان فرانسوی مشغول بارگیری صندوق‌ها بودند.

— این تقسیم طبق مصوبه ۳ مه ۱۸۳۲ انجام شد. ماده ۱۱۹ کاملاً واضح است...

«اصطلاحات نظامی را از من دریغ کنید! من دستور را خوانده‌ام. ممکن است همه اینها قانونی باشد، اما آیا اخلاقی است؟ ما یک کاخ امپراتوری را غارت کرده‌ایم، موزه‌ها را خالی کرده‌ایم، کتابخانه‌ها را سوزانده‌ایم. و اکنون داریم غنایم این غارت را بسته‌بندی می‌کنیم تا به عنوان هدیه‌ای ارزان به آنها تقدیم کنیم.»

روکس فکش را منقبض کرد.

— ژنرال دو مونتوبان خودش بر لشکر نظارت داشت...

— در چارچوب قوانین؟ شما آنجا بودید. دیدید که سربازان به کاخ‌ها هجوم بردند، پرده‌های نقش‌دار را کردند، مبلمان را شکستند تا سنگ‌های قیمتی را بیرون بیاورند.

روکس چشمانش را پایین انداخت. نمی‌توانست انکار کند.

— ارتش تصمیم گرفته است این اقلام را به ملکه تقدیم کند...

— تصمیم گرفتید؟ این ژنرال بود که تصمیم گرفت. مردان چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.

صدای قدم‌هایی حرفشان را قطع کرد. ستوان پالو به همراه یک سرکارگر چینی که با اشاره به یکی از جعبه‌ها، با اشاره دست اشاره می‌کرد، به سمت آنها آمد. ما یک مشکل داریم. این جعبه خیلی سنگین است. باید آن را به دو قسمت تقسیم کنیم.

موراند نزدیک شد. روی صندوقچه نوشته شده بود: «برنزها و یشم‌ها - دادگاه».

— شامل چه چیزهایی می‌شود؟

روکس به فهرست موجودی‌اش نگاه کرد.

— برنزهای آیینی از سلسله شانگ، گلدان‌های حجاری شده، تخت روان... و عصای فرماندهی یشم سبز امپراتور.

پالو فریاد زد: «عصای یشم؟ همان که لرد الگین برای ملکه ویکتوریا می‌خواست؟»

— نه، آن یکی مال انگلیسی‌ها بود. ژنرال دو مونتوبان این نسخه دوم را برای امپراتور نگه داشت.

موراند سرش را تکان داد.

— بدیهی است. همه چیز باید جفت جفت باشد. مثل اینکه غنایم دزدان دریایی را تقسیم می‌کنیم...

پالو اعتراض کرد: - کاپیتان!

— اوه، اینقدر شوکه به نظر نرس! ما دزدهای دریایی یونیفرم‌پوش هستیم.

سرکارگر چینی صبورانه منتظر ماند.

— باشه. این جعبه رو تقسیم کنید. اما آگه حتی یه دونه هم آسیب دیده باشه، باید به ژنرال توضیح بدید.

موراند به شمال نگاه کرد، جایی که ستون‌های دود هنوز در حال برخاستن بودند.

— می‌دانید چه چیزی بیش از همه من را منجر می‌کند؟ ریاکاری. ما خودمان را متمدن می‌نامیم. ما به اینجا می‌آیم تا چین را برای تجارت «باز» کنیم، تا روشنگری تمدن اروپایی را برایش به ارمغان بیاوریم. و چه می‌کنیم؟ ما غارت می‌کنیم، ما می‌سوزانیم، ما می‌کشیم. و سپس، غنایم خود را با دقت بستهبندی می‌کنیم تا آن را به پاریس بفرستیم، جایی که به عنوان نشانه‌ای از عظمت ما به نمایش گذاشته خواهد شد.

روکس ساکت ماند. در اعماق وجودش، با نگرانی موران همدرد بود. او کاخ را قبل از تخریبش دیده بود: تالارهای انتظار با سقف‌های ابریشمی، باغ‌ها با آلاچیق‌های ظریف، کتابخانه‌ها با نسخه‌های خطی هزارساله‌شان.

ملوانی به سمت آنها آمد و ادای احترام کرد.
 — بارگیری تقریباً تمام شده است. ما باید بتوانیم تا دو ساعت دیگر حرکت کنیم.
 — مطمئن شوید که همه جعبه‌ها محکم بسته شده‌اند. نمی‌خواهم در طول عبور، حتی یک اینچ هم جابجا شوند.
 موراند به سمت روکس برگشت.
 — آیا شما این کاروان را تا فرانسه اسکورت خواهید کرد؟
 — دستور دهید شخصاً این جعبه‌ها را به اعلیحضرت تحویل دهم.
 — برای یک سفر طولانی آماده شوید. و دعا کنید که با طوفان مواجه نشویم.

سوار بر کشتی آوالانچ، ۸ نوامبر ۱۸۶۰

جعبه‌ها بارگیری شده و محکم در انبار و عرشه عقب بسته شده بودند. کشتی آوالانچ داگو را ترک کرده و در سواحل چین به سمت شانگهای در حرکت بود. روکس محموله را بررسی کرد. او فهرست دقیقی از موجودی تهیه کرده بود، هر صندوق را با شماره‌ای علامت‌گذاری کرده و با دقت محتویات آن را یادداشت کرده بود. این کار خسته‌کننده اما ضروری بود.
 موراند روی پل به او ملحق شد.
 — همه چیز مرتب است؟

بله. شصت و هفت جعبه، همه شماره گذاری و فهرست بندی شده. من همچنین گزارشی در مورد شرایط توزیع نوشتم.
 — تصور می‌کنم یک گزارش آبکی و مختصر.
 روکس هیچ اشاره‌ای به آن نکرد. گزارش او نه به صحنه‌هایی که شاهد آنها بود اشاره‌ای کرد و نه به اختلافات بین افسران فرانسوی و انگلیسی.
 — من وظیفه‌ام را انجام دادم.
 — وظیفه شماست...

موراند به نرده تکیه داد و به دریا خیره شد. آسمان صاف و دریا آرام بود.
 — من تعجب می‌کنم که آیا نوه‌هایمان ما را به شدت قضاوت خواهند کرد یا خیر.
 — ما از دستورات اطاعت کردیم.
 — دستور... همیشه دستور. بهانه‌ی راحتی، نه؟
 روکس اخم کرد.

— به نظر می‌رسد این موضوع خیلی روی شما تأثیر گذاشته است. می‌توانم بپرسم چرا؟

موراند مکئی کرد، سپس آهی کشید.

— من تاریخ خواندم. یونانی‌ها، رومی‌ها، اعراب... همه آن تمدن‌های درخشان. و آیا می‌دانید وجه مشترک همه آنها چیست؟ اعتقاد به برتر بودن از دیگران. اعتقاد به اینکه برتری آنها به آنها حق فتح، غارت و نابودی را داده است.

ما برتر هستیم. ما علم، فناوری، صنعت داریم...

— و آنها تمدنی هزاران ساله دارند. فیلسوفان، هنرمندان، دانشمندان. ما واقعاً در مورد چین چه می‌دانیم؟ ما آن را وحشی می‌دانیم زیرا از اجابت خواسته‌های تجاری ما امتناع می‌کند. اما ما که هستیم که آن را قضاوت کنیم؟ این سوالات فراتر از درک روکس بودند.

شانگهای، ۲۴ نوامبر ۱۸۶۰

توقف در شانگهای امکان تجدید تدارکات و بررسی وضعیت گلو صندوق‌ها را فراهم کرد. روکس از این فرصت استفاده کرد تا با کنسول فرانسه، موسیو دو مونتینی، ملاقات کند.

کنسول او را در دفترش، اتاقی وسیع که با مبلمان چینی و طومارهای خوشنویسی مزین شده بود، پذیرفت.

— پس، شما مسئول حمل غنایم هستید... ببخشید، «هدایایی» که برای اعلیحضرت در نظر گرفته شده بود؟

مونتینی لبخند تمسخرآمیزی زد.

— این اقلام طبق مقررات توزیع شده‌اند، آقای کنسول.

بله، بله. همه چیز کاملاً قانونی است. اما بگو ببینم، چینی‌ها در این مورد چه فکر می‌کنند؟

روکس خشکش زد.

— چینی‌ها جنگ را باخته‌اند. غنایم به فاتحان می‌رسد.

— چه عبارت زیبا و دلنشینی.

کنسول بلند شد و به سمت پنجره رفت. از دفترش، می‌توانست بندر را پر از جنب و جوش ببیند.

— من پانزده سال در چین زندگی کرده‌ام. زبان آنها را یاد گرفته‌ام، فرهنگشان را مطالعه کرده‌ام. کاری که ما در کاخ انجام دادیم غیرقابل بخشش است.

— لرد الگین دستور آتش زدن را داد، نه ما. بارون گروس و ژنرال دو مونتوبان با آن مخالفت کردند...

— او، واقعاً! ما اعتراض کردیم. چه رفتار بزرگوارانه‌ای! اما در این بین، مطمئن شدیم که سهم خودمان را با خودمان می‌پریم. شصت و هفت جعبه.

— این قبل از آتش‌سوزی بود. تقسیم اموال در هفتم اکتبر انجام شد. دستور آتش‌سوزی تا هجدهم اکتبر داده نشده بود...

— و فکر می‌کنید این چیزی را تغییر می‌دهد؟ برای چینی‌ها، همه ما غارتگر هستیم. فرانسوی یا انگلیسی، چه فرقی می‌کند؟

کنسول به جایش برگشت.

— من شخصاً شما را سرزنش نمی‌کنم. اما اتفاقی که افتاده عواقبی خواهد داشت. چینی‌ها فراموش نخواهند کرد. آنها نخواهند بخشید. و روزی، آنها خواستار غرامت خواهند شد.

— غرامت؟ آنها پیمان را امضا کردند.

— شما کاملاً ساده‌ لوح هستید. معاهدات امضا می‌شوند، اما تاریخ پاک نمی‌شود. آنچه ما انجام داده‌ایم در حافظه جمعی چینی‌ها حک خواهد شد. و زخم‌ها همیشه چرک می‌کنند.

به جلو خم شد.

روزی، چین دوباره قیام خواهد کرد. قدرت خود را باز خواهد یافت. و به یاد خواهد آورد. عدالت را مطالبه خواهد کرد.

— شما چه توصیه‌ای به من می‌کنید؟

— شما؟ هیچی. شما دستور دارید. اما همه چیز را کتبی ثبت کنید. فهرست کامل، شرایط تقسیم. چون روزی، شما مسئول خواهید بود. شاید نه خودتان، بلکه فرانسه.

روکس سر تکان داد.

— من یک دفتر خاطرات مفصل خواهم داشت.

— انجامش بدهید. و صادق باشید. نسل‌های آینده حق دارند بدانند واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

کنسول از جایش بلند شد و به نشانه‌ی پایان مصاحبه ایستاد.

— سفر خوبی داشته باشید.

روکس در راه بازگشت به بندر، از کنار بازرگانان چینی گذشت که با چشمانی پر از نفرت به او نگاه می‌کردند. مونتینی درست می‌گفت. چینی‌ها هرگز فراموش نخواهند کرد.

در دریا، بین شانه‌های و سنگاپور، ۲ دسامبر ۱۸۶۰

عبور بدون حادثه ادامه یافت. کشتی آوالانچ به سمت سنگاپور در حرکت بود. هوا خوب بود و دریا آرام.

روکس عادت کرده بود که هر روز برای بازرسی به پایین برود. او لنگرگاه‌ها را بررسی کرد و مطمئن شد که هیچ صندوقی نشانه‌ای از رطوبت یا خرابی ندارد.

یک شب، او متوجه شد که صندوقچه‌ای کمی تکان خورده است. صندوقچه شماره ۲۳ بود و روی آن نوشته شده بود: «سرامیک و چینی - پاپیون د پائون». او فوراً با ناخدای قایق تماس گرفت.

— این جعبه جابجا شده است. فوراً آن را دوباره محکم کنید.

ناخدای قایق، یک سگ دریایی پیر به نام بارتلمی، صندوقچه را بررسی کرد.

— حتماً به دلیل حرکت غلتشی شل شده است. آن را دوباره سر جایش قرار می‌دهیم.

— مراقب باشید. این ظرف حاوی چینی مینگ است. بسیار شکننده است.

بارتلمی لبخند طعنه‌آمیزی زد.

— چینی مینگ! و فکرش را بکنید که ما با گنجینه‌هایی به ارزش ثروت از اقیانوس عبور می‌کنیم، در حالی که جوانان ما با حقوق ناچیزشان گیر افتاده‌اند.

— آنها سهم خود را دریافت کردند. صد و هشتاد فرانک برای هر نفر.

— صد و هشتاد فرانک! آیا می‌دانید فقط یکی از این ظروف چینی چقدر می‌ارزد؟ هزاران فرانک. شاید ده‌ها هزار فرانک. چقدر سخاوتمندانه!

توزیع ثروت عمیقاً نابرابر بود. افسران ارشد ده‌ها هزار فرانک، افسران جزء چند هزار فرانک و سربازان عادی به سختی کفاف پرداخت اجاره چند ماه را می‌دادند.

— این جعبه را دوباره محکم کنید. و بقیه را هم بررسی کنید.

— بسیار خب، ستوان.

بارتلمی به دو ملوان علامت داد. روکس چند لحظه آنها را تماشا کرد، سپس دوباره به عرشه برگشت. خورشید در افق غروب می‌کرد. موراند روی پل عابر پیاده منتظرش بود.

— مشکلی؟

— یه جعبه شل. چیز جدی‌ای نیست.

موراند سرش را تکان داد و به دریا خیره شد.

شب داشت از راه می‌رسید. روکس تعظیم کرد و به کابینش رفت. یک دفترچه یادداشت خالی از صندوق عقبش برداشت، خودکارش را در جواهر فرو برد و شروع به نوشتن کرد.

«۲ دسامبر ۱۸۶۰. در دریا، بین شانگهای و سنگاپور. ما در حال حمل شصت و هفت جعبه کالای غارت شده از یوانمینگ‌یوان هستیم. غارت شده. باید هر چه زودتر تکلیف را روشن کنیم.»

او ایستاد و آنچه را که تازه نوشته بود دوباره خواند. این اولین باری بود که آنچه را که واقعاً احساس می‌کرد، روی کاغذ می‌آورد.

او ادامه داد.

«کاپیتان موراند به من گفت که تاریخ در مورد ماقصاوت خواهد کرد. من معتقدم که او درست می‌گوید. ما در چیزی وحشتناک شرکت کردیم. ما باید مسئولیت آن را بپذیریم.»

او یک ساعت به همین منوال نوشت، دلش را خالی کرد و تردیدهایش را رها ساخت. وقتی کارش تمام شد، دفترچه را بست و کنار گذاشت. سپس به رختخواب رفت، در حالی که به طرز عجیبی در آرامش بود. برای اولین بار، حقیقت را گفته بود.

سنگاپور، ۱۲ دسامبر ۱۸۶۰

کشتی آوالانچ صبح زود در بندر سنگاپور لنگر انداخت. لازم بود که با زغال سنگ سوخت گیری شود، یک نشستی جزئی تعمیر شود و مهم‌تر از همه، وضعیت مخازن پس از دو هفته دریانوردی بررسی شود.

روکس به همراه موراند به ساحل رفت. قرار بود آنها با فرماندار بریتانیایی، سر ویلیام اورفور کاوانا، ملاقات کنند. سنگاپور جزو مستعمرات بریتانیا بود و روابط بین فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها تیره و تار بود.

فرماندار آنها را در اقامتگاه استعماری خود با ایوان‌های بزرگش پذیرفت. یک خدمتکار هندی برایشان چای سرو کرد.

— آقایان، من از لندن در مورد محموله شما دستور دریافت کرده‌ام.

موراند و روکس نگاهی نگران رد و بدل کردند.

— دستورالعمل، اعلیحضرت؟

— لرد الگین شخصاً به دولت من نامه نوشته است. به نظر می‌رسد که برخی اقلام به شیوه‌ای... مثلاً ناعادلانه توزیع شده‌اند.

روکس احساس کرد که خشمش بالا گرفته است.

— تقسیم طبق قوانینی که توسط دو فرمان تعیین شده بود انجام شد ...

— اوه، من شکی ندارم. اما لرد الگین ادعا می‌کند که برخی از قطعات بسیار ارزشمند قبل از تقسیم رسمی برداشته شده‌اند.

موراند ناگهان از جایش بلند شد.

— این دروغه! ژنرال دو مونتوبان حتی اصرار داشت که ملکه حق انتخاب اول را داشته باشد!

لطفاً بنشینید. من شما را به چیزی متهم نمی‌کنم. من صرفاً نگرانی‌های دولتم را منتقل می‌کنم.

موراند دوباره نشست. روکس با صدای آرام صحبت کرد.

— اعلیحضرت، من فهرست کاملی از محموله‌هایمان و همچنین گزارش مفصلی در اختیار دارم. می‌توانم آنها را به شما نشان دهم.

کاوانا دستش را تکان داد.

«این لازم نیست. حرفت را باور می‌کنم. اما توجه داشته باش که این موضوع حساسی است. لرد الگین خیلی عصبانی است.»

او آنجا بود! او در تصمیم‌گیری شرکت داشت!

— می‌دانم. اما این سیاست است. لرد الگین به یک قربانی نیاز دارد تا به ملکه توضیح دهد که چرا سهم بریتانیا کمتر از حد انتظار است. و فرانسوی‌ها قربانی‌های بسیار خوبی هستند.

کاوانا جرعه‌ای از چای نوشید.

— به شما اجازه می‌دهم برای تعمیرات در بندر بمانید. با این حال، به شما توصیه می‌کنم در اسرع وقت آنجا را ترک کنید. تنش‌ها بین دو کشور ما در حال افزایش است و من نمی‌توانم امنیت محموله شما را تضمین کنم.

— فکر می‌کنی انگلیسی‌ها ممکن است سعی کنند صندوق‌های پول ما را تصرف کنند؟

— من هیچ فکری در این مورد نمی‌کنم. من فقط مشاهده می‌کنم که برخی از افسران بریتانیایی نظرات بسیار... قاطعی در مورد این تقسیم‌بندی دارند. و اینکه وکلایی اینجا هستند که خوشحال می‌شوند در دادگاه‌های استعماری در مورد استرداد بحث کنند.

مورانند از جایش بلند شد.

— ما درک می‌کنیم. ما حداکثر تا سه روز دیگر خواهیم رفت.

— تصمیم عاقلانه‌ای بود. یه توصیه شخصی دارید؟ تو مسیرون تو بنادر بریتانیا معطل نشید. عدن، کیپ تاون... سریع از شون رد بشید. لرد الگین تو سراسر امپراتوری متحد داره.

دو مرد فرانسوی تعظیم کردند و از خانه بیرون رفتند. در خیابان، موران آزادانه خشم خود را بروز می‌داد.

— آن انگلیسی‌های لعنتی! بعد از آتش زدن کاخ، بعد از اینکه ما را مجبور کردند شاهد خرابکاری‌هایشان باشیم، حالا ما را به دزدی متهم می‌کنند!

— آروم باشید. ما تو قلمرو بریتانیا هستیم.

— حق با توست. بیا به کشتی برگردیم. و محافظ دور جعبه‌ها را دو برابر کنیم. روکس که به عرشه برگشته بود، بارتلمی را احضار کرد.

— من چهار مرد می‌خواهم که شبانه‌روز در انبار نگهداری بدهند. و دو مرد روی عرشه، نزدیک جعبه‌های بیرونی. مسلح. چشمان بارتلمی گشاد شد.

— مسلح؟ آیا انتظار حمله دارید؟

— انگلیسی‌ها از محموله ما راضی نیستند.

— آه. آنها دوست داشتند همه چیز را برای خودشان نگه دارند، مگر نه؟

— فقط از دستورات پیروی کنید. و افراد قابل اعتماد را انتخاب کنید.

آن شب، روکس نتوانست بخوابد. او روی عرشه ماند و اسکله‌های کمپور را تماشا کرد. چندین بار، او فکر کرد سایه‌هایی را دیده است که در نزدیکی کشتی پرسه می‌زنند.

مورانند حدود ساعت دو بامداد به او پیوست.

— شما که خواب نیستید؟

— دارم به حرف فرماندار فکر می‌کنم. آگه انگلیسی‌ها سعی کنن خزانها رو تصرف کنن چی؟

آنها جرات نمی‌کردند. این یک بهانه برای جنگ بود.

— رسماً. اما غیررسمی؟

موراند آهی کشید.

— به طور غیررسمی، انگلیسی‌ها از ما متنفرند. واترلو هنوز در ذهنشان تازه است. این اتحاد به مویی بند است.

— ما باید فردا برویم.

— غیرممکنه. نشستی تعمیر نشده. آگه الان به دریا بزنی، خطر غرق شدن داریم. باید دو روز دیگه بمونیم. اما مراقب باش.

دو روز بعدی، آزمونی برای اعصاب و روان او بود. روکس هر دو ساعت یکبار گاو صندوق‌ها را بررسی می‌کرد، نگهبانان را چک می‌کرد و اسکله را زیر نظر داشت. چندین بار، افسران بریتانیایی در نزدیکی کشتی پرسه می‌زدند و سوالات به ظاهر بی‌ضرری می‌پرسیدند. موراند مودبانه اما قاطعانه آنها را کنار می‌زد.

بالاخره، صبح روز ۱۵ دسامبر، کشتی آوالانچ توانست حرکت کند. روکس با تماشای دور شدن سنگاپور از دوردست‌ها، نفس راحتی کشید.

اقیانوس هند، ۳ ژانویه ۱۸۶۱

طوفان نیمه شب شروع شد. ظرف دو ساعت، دریای خروشان عرشه کشتی آوالانچ را درنوردید. موران دستور داد بادبان‌ها را کوتاه کنند و هر چیزی را که می‌توانستند، مهار کنند.

در انبار، روکس و بارتلمی با ناامیدی مشغول بررسی محل پهلویگیری جعبه‌ها بودند. آب شروع به نفوذ کرده بود و کشتی چنان محکم می‌چرخید که چندین صندوقچه در معرض خطر افتادن بودند.

بارتلمی فریاد زد: «اون یکی داره تکون می‌خوره! هفته تا!»

روکس با عجله به سمت او دوید. این یکی از بزرگترین جعبه‌ها بود، همان که حاوی برنزهای سلسله شاتگ بود. اگر شل می‌شد، وزنش می‌توانست کشتی را بی‌ثبات کند.

— باید دوباره محکم بشه! چند تا مرد خبر کنید!

چهار ملوان در حالی که در مقابل امواج تولا می‌کردند، غرق شدند. آنها سعی کردند طناب‌های جدیدی را عبور دهند، اما کشتی آنقدر کج شده بود که کار کردن تقریباً غیرممکن بود.

ملوانی فریاد زد: «ستوان! شماره ۲۳! واژگون شده!»

روکس احساس کرد دلش فرو ریخت. صندوق بیست و سوم شامل ظروف چینی مینگ بود، شکننده‌ترین ظرف در کل محموله.

او راهش را از میان انبار آب گرفته باز کرد. صندوق به پهلوی افتاده بود و یکی از تخته‌هایش شکافته شده بود. از میان شکاف، می‌توانست خرده‌های چینی را ببیند.

— نه...

بارتلمی به او پیوست.

— باید صاف بشه. اگه همینجوری بمونه، همه چی خراب میشه.

هشت نفر از آنها موفق شدند سینه را صاف کنند، اما آسیب وارد شده بود. صدای ترک خوردن شومی شنیده شد. جعبه شماره سی و دو تازه جدا شده و به بدنه کشتی برخورد کرده بود.

خدای من! ما موفق نمی‌شیم!

روکس به اطرافش نگاه کرد. حدود ده جعبه در خطر بودند.

مورانده، تا مغز استخوان خیس شده، به داخل انبار رفت.

— باید کشتی را سبک کنیم! داریم آب زیادی مصرف می‌کنیم!

— سبک شدن؟

— سنگ‌های تعادل را به دریا بیندازید. ما چاره دیگری نداریم.

— اما صندوق‌ها...

— اگر ما زیر آب برویم، صندوق‌ها هم با ما زیر آب می‌روند!

مورانده سریع دستور داد. مردان به بالا برگشتند و شروع به ریختن هر چیز غیرضروری به دریا کردند: بشکه‌ها، جعبه‌های آذوقه، تجهیزات.

طوفان تمام شب و بخشی از روز بعد ادامه داشت. وقتی فروکش کرد، آوالانچ جان سالم به در برده بود، اما همه خسته بودند.

روکس فوراً به داخل انبار رفت. منظره ناامیدکننده بود. پنج صندوق به طور جدی آسیب دیده بودند. صندوق بیست و سوم، که حاوی ظروف چینی مینگ بود، بیشترین آسیب را دیده بود. او آن را با دقت باز کرد.

از بیست و هشت قطعه چینی که در آن بود، دوازده تایی آنها شکسته بودند. بقیه ترک خورده یا لب پر شده بودند.

بارتلمی از میان دندان‌هایش هیس کشید.

— هزاران فرانک دود شد و به هوا رفت.

روکس واکنشی نشان نداد. او به آن ظروف چینی چند صد ساله فکر می‌کرد که از جنگ‌های بسیار و سلسله‌های بسیار جان سالم به در برده بودند، و در نهایت در انبار یک کشتی فرانسوی شکسته شده بودند.

او سایر صندوق‌های آسیب‌دیده را بررسی کرد. صندوق هفدهم یک تخته از دست داده بود، اما اتصالات برنزی آن سالم به نظر می‌رسیدند. صندوق سی و دو حاوی رول‌های ابریشم خیس بود. صندوق‌های چهل و پنج و پنجاه و یک آسیب جزئی دیده بودند.

او به بالا، جایی که موراند منتظرش بود، برگشت.

— خب؟

پنج جعبه آسیب دیده. دوازده قطعه چینی مینگ از بین رفته. برخی از ابریشم‌ها خیس شده‌اند. بقیه دست نخورده به نظر می‌رسند.

موراند دستی به صورتش کشید.

— دوازده قطعه چینی... لازم است این را در گزارش خود ذکر کنید.

— بله.

— ملکه خشمگین خواهد شد. و ژنرال هم همینطور.

تقصیر ما نیست. طوفان بود...

— فکر می‌کنی اهمیت می‌دهند؟ ما مسئول بودیم. ما شکست خوردیم.

روکس احساس می‌کرد که سنگینی این مسئولیت بر دوش اوست.

— با چینی شکسته چه کار کنیم؟

— قطعات را نگه دارید. شاید یک مرمت‌گر بتواند کاری انجام دهد. یادداشت‌های دقیقی بردارید.

آن شب، روکس تنها در کلبه‌اش، در دفتر خاطراتش نوشت.

«۴ ژانویه ۱۸۶۱. اقیانوس هند. طوفان به پنج جعبه آسیب رساند. دوازده قطعه چینی مینگ نابود شد. من آنها را دیدم که تکه تکه شده بودند. این اشیاء قرن‌ها دوام آورده بودند. آنها تالارهای کاخ را زینت داده بودند و مورد تحسین امپراتوران بودند. و ما آنها را در عرض چند ساعت نابود کردیم.»

موراند ادعا می‌کند که ما شکست خورده‌ایم. حق با اوست. اما مگر ما حتی قبل از ترک چین شکست نخورده بودیم؟ این دوازده قطعه چینی تنها یکی دیگر از خسارات وارده به فهرست طولانی ویرانی‌ها هستند.

من تعجب می‌کنم که آیا این سفر نفرین شده است؟ آیا این اشیاء نفرینی را در درون خود حمل می‌کنند؟ گویی نمی‌خواهند چین را ترک کنند. گویی مقاومت می‌کنند.

اما اینها فقط افکار خرافی هستند. حقیقت ساده‌تر است: ما کالاهای دزدی را حمل می‌کنیم. و کالاهای دزدی هرگز خوش‌شانسی نمی‌آورند.

مارسی، ۲۲ فوریه ۱۸۶۱

پس از چند ماه سفر دریایی، کشتی «آوالانچ» سرانجام وارد بندر مارسی شد. یک روز سرد فوریه بود، باد شدید میسترال می‌وزید، اما برای روکس و موران، آنها بالاخره به فرانسه رسیده بودند.

یک دسته نظامی به فرماندهی یک سرهنگ توپخانه، در اسکله منتظر آنها بود. روکس با گزارش خود به ساحل رفت.

— ستوان روکس؟ من سرهنگ دوماس هستم. دستور دارم بار شما را تحویل بگیرم و به پاریس منتقل کنم.

— در پاریس، سرهنگ؟ نه در فونتنبلو؟

— ملکه مایل است ابتدا اشیاء را در کاخ تویلری ببیند. قبل از نصب نهایی آنها، یک نمایشگاه خصوصی برگزار خواهد شد.

روکس گزارش خود را ارائه داد.

— این هم فهرست کامل اقلام. باید به اطلاعاتان برسانم که پنج صندوق در طوفانی در اقیانوس هند آسیب دیده‌اند. دوازده قطعه چینی مینگ از بین رفته‌اند.

چهره سرهنگ در هم رفت.

نابود شده؟ چطور؟

— طوفان. نزدیک بود غرق شویم.

— فهمیدم. ملکه خوشحال نخواهد شد. این ظروف چینی ارزش زیادی داشتند.

— من تمام تکه‌ها را نگه داشتم. شاید مرمت‌گر...

— فکر می‌کنید می‌توانیم چینی‌های پنج قرن پیش دوره مینگ را مثل سفال‌های معمولی دوباره به هم بچسبانیم؟ باشد. کاری که تمام شده، تمام شده. بیا شروع کنیم به تخلیه بار. می‌خواهم همه چیز تا یک هفته دیگر در پاریس باشد.

تخلیه بار تمام روز طول کشید. جعبه‌ها تحت اسکورت سنگین به واگن‌های نظامی منتقل شدند. سرهنگ دumas اصرار داشت که هر جعبه را باز کند و محتویات آن را بررسی کند.

وقتی در شماره بیست و سه، همان که چینی شکسته داشت را باز کردند، دumas ساکت ماند و به تکه‌های چینی نگاه کرد.

«چه فقدان بزرگی» زمزمه کرد.

او به سمت روکس برگشت.

— شما باید خودتان را برای ژنرال توضیح دهید. و احتمالاً برای خود ملکه.

— من آماده‌ام تا مسئولیت‌هایم را بپذیرم.

— مسئولیت‌های شما... این مربوط به سیاست است. مربوط به اعتبار امپراتوری. این اشیاء قرار بود شکوه و جلال فرانسه را نشان دهند. و شما اجازه دادید بخشی از آنها نابود شود.

مورانده که شاهد این صحنه بود، مداخله کرد.

— ستوان هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام داد. طوفان آنقدر شدید بود که ما نگران جان خود بودیم. حفظ تجهیزات در مقایسه با نجات خدمه در اولویت دوم قرار داشت.

دumas با سردی به او خیره شد.

— زنده ماندن خدمه مهم است. اما نه به قیمت از دست رفتن مأموریت. این اقلام به شما امانت داده شده بودند. شما باید به هر قیمتی از آنها محافظت می‌کردید.

— حتی با خطر غرق شدن؟

— حتی با خطر غرق شدن.

روکس و مورانده نگاهی رد و بدل کردند. حالا آنها می‌فهمیدند که این محموله چقدر برای امپراتوری مهم است. حتی مهم‌تر از جان خودشان.

روز بعد، واگن‌ها به سمت پاریس حرکت کردند و توسط یک دسته سواره نظام اسکورت می‌شدند. روکس آنها را همراهی کرد. مورانده قرار بود در ماریسی بماند تا بر تعمیرات آوالانچ نظارت کند.

هنگام جدا شدن، دو مرد با هم دست دادند.

— در پاریس موفق باشید. به آن نیاز خواهید داشت.
 — از حمایت شما در طول این سفر سپاسگزاریم.
 — من وقتم را صرف انتقاد و شک و تردید کردم. حتماً همنشین خیلی خوبی نبوده‌ام.
 — شما چشمانم را باز کردید. شما باعث شدید بفهمم که ما واقعاً در چین چه کارهایی انجام داده‌ایم. از شما سپاسگزارم.
 — شهادت بدهید. وقتی ازتون پرسیدن، شهادت بدهید. حقیقت رو بگید. نذارید این تاریخ توسط فاتحان بازنویسی بشه.
 — به شما قول میدم.
 شش روز طول کشید تا کاروان به پاریس برسد. شش روز سفر در جاده‌های پوشیده از برف، در سرمای گزنده زمستان. روکس کم خواب بود، از فکر رویارویی با ملکه عذاب می‌کشید.
 سرانجام، عصر ۲۸ فوریه، آنها وارد پاریس شدند. جعبه‌ها مستقیماً به کاخ تویلری، به بخشی که به طور ویژه آماده شده بود، برده شدند.

کاخ تویلری، پاریس، ۲ مارس ۱۸۶۱

باز کردن جعبه‌ها تحت نظارت ژنرال کوزین دو مونتوبان، کنت پالیکائو، که تازه از چین برگشته بود، آغاز شد. ژنرال حال بسیار بدی داشت.
 او در حالی که صندوق شماره بیست و سه را بررسی می‌کرد، با صدای بلند فریاد زد: «دوازده قطعه چینی از بین رفت! دوازده! متوجه هستید؟»
 روکس در حالی که خبردار ایستاده بود پاسخ داد: «بله، ژنرال. طوفان...»
 — طوفان! همیشه همان بهانه! گنجینه‌های امپراتوری به شما سپرده شده بود! و شما گذاشتید که آنها مانند ظروف معمولی خرد شوند!
 سرهنگ دوماس حرفش را قطع کرد و گفت: «ژنرال، روکس هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام داد. من گزارش کاپیتان موراند را خوانده‌ام. آنها تقریباً غرق شده بودند.»
 ژنرال با خشم به سمت او برگشت.
 — چه غرق می‌شدند و چه نمی‌شدند، این اشیاء باید سالم به مقصد می‌رسیدند!
 — ژنرال، روکس جرأت کرد، ما شصت و دو جعبه از شصت و هفت جعبه را نجات دادیم. بقیه دست نخورده است.

ژنرال با چشمانی درخشان به او خیره شد.
 «شصت و دو از شصت و هفت؟ فکر می‌کنید ملکه از این راضی می‌شود؟ او
 انتظار یک مجموعه کامل را دارد! بی‌نقص! و شما تکه‌های شکسته‌اش را برایش
 می‌آورید!»

پشتش را کرد و چند قدم برداشت، سعی کرد خودش را آرام کند.
 — بقیه‌ی جعبه‌های آسیب‌دیده کجا هستند؟

روکس آنها را به او نشان داد. هفدهمین با برنزهای سالم علیرغم تخته شکسته‌اش.
 سی و دو با ابریشم‌های خیسش. چهل و پنج و پنجاه و یک با آسیب جزئی‌شان.
 مونتوبان در سکوت هر صندوق را بررسی کرد. سرانجام آهی کشید.
 — برنزه‌ها را می‌توان تمیز کرد. ابریشم‌ها را هم شاید. اما چینی... این یک فقدان
 جبران‌ناپذیر است.

او به سمت روکس برگشت.

— تکه‌ها را نگه داشتید؟

بله، ژنرال. همه آنها.

— باشه. یه مرمت‌گر رو میارم که بیاد. می‌بینیم چیکار می‌تونه بکنه.

افسری وارد شد و ادای احترام کرد.

— ژنرال من، علیاحضرت ملکه مایلند اشیاء را ببینند. ایشان تا یک ساعت
 دیگر اینجا خواهند بود.

مونتوبان بلافاصله بهبود یافت.

— یک ساعت! زود باشید! باید بهترین آثار را به نمایش بگذاریم! سرهنگ،
 بفرمایید میزها و غرفه‌های نمایشگاهی بیاورند!

شور و هیجانی اتاق را فرا گرفت. صندوق‌ها یکی یکی باز شدند و اشیاء با دقت
 برداشته شدند. گلدان‌های کلوزونه، با لعاب‌های رنگارنگ برق می‌زدند. یشم‌های
 سبز و سفید، شفاف مانند آب. برنزه‌های آیینی پوشیده از پتینه باستانی. ابریشم‌های
 گلدوزی شده با اژدها و ققنوس.

روکس با ترکیبی از احترام و احساس گناه با هر قطعه برخورد می‌کرد. این
 شگفتی‌ها از کاخشان کنده شده بودند. آنها باید همانجا، در چین، می‌بودند، نه
 اینجا در اتاقی از کاخ توپلری.

عکاس مشهور، اوژن دیزدری، با تجهیزانش از راه رسید.

— سرامیک‌ها را اینجا قرار دهید. برنزه‌ها را آنجا. و یشم‌ها را در مرکز.

در حالی که او دوربینش را تنظیم می‌کرد، روکس او را تماشا می‌کرد. این عکس‌ها این لحظه را جاودانه می‌کردند. آنها به عنوان مدرک عمل می‌کردند. دیزدری با رضایت از گرفتن چند عکس گفت: «خب، حالا اگر می‌توانستید گلدان‌ها را طور دیگری بچینید...»
ژنرال مداخله کرد.

— وقت نداریم. ملکه داره میاد. وسایلتون رو جمع کنید.
دیزدری با اکراه اطاعت کرد. چند دقیقه بعد، هیاهویی در راهرو شنیده شد. صدای قدم‌ها، صداها. سپس در باز شد.
— اعلیحضرت ملکه اوژنی!

همه با دقت ایستاده بودند. اوژنی به همراه چند ندیمه و پیشخدمت وارد شد. او لباس ابریشمی سبز کمرنگی پوشیده بود که با موهای خرمایی‌اش تضاد زیبایی داشت.

او در آستانه در مکث کرد و به اشیاء چیده شده در اتاق نگاه کرد. چهره‌اش بی‌تفاوت باقی ماند، اما روکس فکر کرد که برق شگفتی را در چشمان او دیده است.

— ژنرال، بیا نزدیکتر.
مونتوبان قدمی به جلو گذاشت و تعظیم عمیقی کرد.
اعلیحضرت، افتخار دارم اشیایی را که ارتش شرق مایل بود به عنوان نشان قدردانی به شما تقدیم کند، به شما تقدیم کنم.
اوژنی جلو رفت و تک‌تک اشیاء را بررسی کرد. او جلوی گلدانی با نقش اژدها ایستاد.

— آنها باشکوه هستند. کاملاً باشکوه.
— این گلدان مربوط به زمان امپراتور چیان‌لونگ، در قرن هجدهم است...
— من می‌دانم آنها چه هستند، ژنرال. من هنر چینی را مطالعه کرده‌ام.
او به بازرسی خود ادامه داد، جلوی هر اتاق می‌ایستاد و گاهی اوقات سوالات فنی می‌پرسید که ژنرال با احترام به آنها پاسخ می‌داد.
بالاخره، او به جلوی جعبه‌ی روبازی رسید که تکه‌های چینی شکسته در آن بود.
— این چیه؟

ژنرال با خشم به روکس نگاه کرد.
— اعلیحضرت، در حین حمل و نقل حادثه‌ای رخ داده است. طوفان...

— ظروف چینی شکسته مینگ. چند تا؟

— دوازده، اعلیحضرت.

— چه کسی مسئول حمل و نقل بود؟

روکس جلو آمد و تعظیم کرد.

— من، اعلیحضرت. ستوان هنری روکس، افسر توپخانه.

اوژنی با چشمان سبزش که همچون تیغهای تیز و نافذ بودند، به او خیره شد.

— خودتان را توضیح دهید.

روکس آب دهانش را قورت داد.

— اعلیحضرت، ما با یک طوفان فوق العاده شدید در اقیانوس هند مواجه شدیم.

کشتی چنان با شدت در حال غلتیدن بود که علیرغم اقدامات احتیاطی ما، چندین

جعبه از کشتی جدا شدند. ما هر کاری از دستان بر می آمد انجام دادیم...

— هر کاری که انجام دادید، مشخصاً کافی نبود.

مونتوبان حرفش را قطع کرد و گفت: «اعلیحضرت، کاپیتان کشتی تأیید کرده

است که طوفان...»

«من به طوفان اهمیتی نمی دهم، ژنرال! این ظروف چینی پنج قرن قدمت داشتند.

آنها از جنگ ها، انقلاب ها، و سلسله های کامل جان سالم به در برده بودند. و این

مرد اجازه می دهد آنها در عرض چند ساعت خرد شوند!»

روکس احساس کرد که خشم در درونش زبانه می کشد.

— اعلیحضرت، این ظروف چینی هرگز نباید از چین خارج می شدند. آنها متعلق

به کاخ بودند. ما آنها را کردیم. ما آنها را دزدیدیم.

سکوت مرگباری بر اتاق حاکم شد. چند افسر با چشمانی گشاد شده از وحشت به

او خیره شده بودند. ژنرال از شدت خشم سرخ شد.

— ستوان! چطور جرات می کنید...

اما اوژنی دستش را بلند کرد و او را ساکت کرد. او در حالی که با دقت به روکس

خیره شده بود، به او نزدیک شد.

— می گویی دزدیده شده؟

— بله، اعلیحضرت. دزدیده شده. غارت شده. از مالکیت آنها خارج شده است.

این اشیاء متعلق به ما نیستند.

— آنها اکنون به فرانسه تعلق دارند. به موجب حق فتح.

آیا حق فتح یک حق واقعی است؟ یا صرفاً قانون قوی‌ترین‌ها در لباس قانون‌گرایی؟

مونتوبان منفجر شد.

— کافیه! شما باز داشتن! نگهبانان!

— نه. بگذارید حرفش را بزنند. ادامه بدهید. بگویید واقعاً چه فکر می‌کنید.

روکس تردید کرد. لحظه‌ای سرنوشت‌ساز بود. می‌توانست ساکت بماند، عذرخواهی کند و حرفه‌اش را نجات دهد. یا می‌توانست حقیقت را بگوید.

به کاپیتان موراند فکر کرد. به حرف‌هایش: «شهادت بدهید. حقیقت را بگویید.» «اعلیحضرت، من آنجا بودم. من کاخ را قبل از تخریب دیدم. آن... وصف‌ناپذیر بود. یک شگفتی. و ما آن را غارت کردیم. اتاق‌هایش را مثل دزدها خالی کردیم. برای به دست آوردن گرانباترین اشیاء با هم می‌جنگیدیم. من سربازانی را دیدم که میلمان را خرد می‌کردند تا سنگ‌ها را بیرون بیاورند. من باربران چینی را دیدم که بعد از رفتن ما غارت را تمام کردند. و سپس انگلیسی‌ها همه چیز را سوزاندند. همه چیز. کتابخانه‌ها، بایگانی‌ها، غرفه‌ها. گنجینه‌های هزاران ساله به خاکستر تبدیل شدند.»

با صدای آهسته‌تری ادامه داد.

— این اشیاء اینجا تنها چیزی هستند که باقی مانده‌اند. تمام چیزی که از یک کاخ خارق‌العاده باقی مانده است. و ما آن را نابود کردیم. از روی غرور. از روی حرص و طمع. از روی وحشیگری.

سکوت کامل برقرار شد. اوژنی همچنان به او خیره شده بود.

— فکر می‌کنید ما بربر هستیم؟

— فکر می‌کنم ما مثل بربرها رفتار کردیم. بله.

اوژنی رویش را برگرداند و چند قدم برداشت. وقتی برگشت، چهره‌اش نرم‌تر شده بود.

— شما شجاعت دارید. یا بی‌باکی. شاید هم هر دو.

او به میزی نزدیک شد که یک یشم سفید تراشیده شده به شکل اژدها روی آن قرار داشت.

— فکر می‌کنی من نمی‌دانم این اشیاء از کجا می‌آیند؟ فکر می‌کنی من نمی‌دانم در چین چه اتفاقی افتاده است؟

— من... من نمی‌دانم.

— من می‌دانم لرد الگین چه کرد. می‌دانم که بارون گروس با آن مخالفت کرد. می‌دانم که ژنرال کوزین دو مونتوبان از شرکت در آتش‌سوزی خودداری کرد. او یشم را نوازش کرد.

— من هم می‌دانم که این اشیاء نتیجه غارت هستند. شما اولین کسی نیستید که این را به من می‌گویید. ویکتور هوگو خودش نامه‌ای تند و تیز به من نوشت.

— ویکتور هوگو؟

بله. از زمان تبعیدش در گرنزی، او هرگز در محکوم کردن آنچه که وحشیگری فاتحان متمدن می‌نامد، تردیدی به خود راه نداده است. من می‌ترسم که روزی شخصاً برای من نامه بنویسد و این را رو در رو به من بگوید.

او به سمت او برگشت.

«اما از من می‌خواهید چه کار کنم؟ این اقلام را به چین برگردانم؟ ارتش آنها را به من داده است. اگر این هدیه را رد کنم، کل سفر اکتشافی را رد کرده‌ام. به سربازانمان بی‌احترامی کرده‌ام.»

— افتخار؟ غارت یک کاخ چه افتخاری دارد؟

اوژنی آهی کشید.

— شما جوان هستید. دنیا را سیاه و سفید می‌بینید. اما سیاست‌های امپریالیستی از خاکستری ساخته شده‌اند. از مصالحه. از ضرورت‌ها.

او با حرکتی تمام اشیاء را در بر گرفت.

— این اشیاء در فرانسه باقی خواهند ماند. آنها در فونتنبلو، در موزه‌ای که قرار است ایجاد کنم، به نمایش گذاشته خواهند شد. یک موزه چینی. جایی که مردم بتوانند آنها را تحسین کنند، مطالعه کنند. آیا این بهتر از این نیست که آنها را در ویرانه‌های یک کاخ سوخته رها کنند تا بپوسند؟

— انگلیسی‌ها کاخ را آتش زدند. نه چینی‌ها.

می‌دانم. و پشیمانم. اما آسیب وارد شده است. کاخ دیگر وجود ندارد. این اشیاء تنها چیزی هستند که از آن باقی مانده‌اند. و آنها اینجا در فرانسه باقی خواهند ماند، جایی که از آنها نگهداری خواهد شد.

روکس خواست اعتراض کند، اما اوژنی دستش را بالا برد.

— من به وسواس‌های شما اذعان دارم. حتی به آنها احترام می‌گذارم. اما موقعیت من را درک کنید. من ملکه فرانسه هستم. وظیفه من در قبال فرانسه است، نه در قبال چین.

او با مونتوبان روبرو شد.

— ژنرال، چقدر طول می‌کشد تا همه اینها به فونتنبلو منتقل شود؟
 — یک هفته. وقتشه همه چیز رو جمع کنیم و اتاق‌ها رو آماده کنیم.
 — انجامش بدهید. و بهترین مرمت‌گری که می‌توانید برای چینی شکسته پیدا کنید را استخدام کنید. می‌خواهم تعمیر شود، حتی اگر ناقص هم باشد.
 او آخرین نگاه را به روکس انداخت.
 — در مورد شما، شما بازداشت نیستید. برعکس. من می‌خواهم که شما بر نصب اشیاء در فونتنبلو نظارت داشته باشید. شما آنها را از چین همراهی کرده‌اید، و تا مقصد نهایی‌شان نیز همراهی خواهید کرد.
 — اما...
 — این یک دستور است. و شاید یک تنبیه. یا یک پاداش. نمی‌دانم. تا وقتی موزه چینی من را مرتب می‌کنید، کلی وقت خواهید داشت که به آن فکر کنید.
 با این حرف، او از اتاق خارج شد. به محض اینکه او رفت، ژنرال با عصبانیت به روکس رو کرد.
 — شما یه احمق هستید! خوش شانسید که ملکه مهربونه!
 — من فقط حقیقت را گفتم.
 — حقیقت! حقیقت چه ربطی به اینها دارد؟ ما در قلمرو سیاست هستیم! حقیقت چیزی است که امپراتور تصمیم می‌گیرد!
 — حقیقت مستقل از آنچه امپراتور تصمیم می‌گیرد، وجود دارد.
 مونتوبان به او خیره شد، سپس سرش را تکان داد.
 — شما غیرممکنید. یالا. برای فونتنبلو آماده شوید. و این بار، سعی کنید چیزی را نشکنید.

قلعه فونتنبلو، 12 مارس 1861

قلعه فونتنبلو در سرمای ماه مارس با شکوه تمام پابرجا بود. روکس سه روز قبل از آن برای نظارت بر آماده‌سازی اتاق‌هایی که قرار بود موزه چین در آنها قرار گیرد، آمده بود.
 ملکه طبقه همکف عمارت گروس را انتخاب کرده بود. قرار بود چهار اتاق بزرگ به موزه تبدیل شوند: یک پیش‌سالن، یک سالن بزرگ که گاهی اوقات "سالن دریاچه" نامیده می‌شود، یک سالن نگارخانه و یک کابینت لاک‌پشت.

روکس در سالن بزرگ به همراه معمار امپراتوری، آقای لفونل، و طراح دکوراسیون، آقای روسو، ایستاده بود.

لفونل توضیح داد: «ملکه دکوری می‌خواست که اشیاء را بدون اینکه بیش از حد بزرگ جلوه دهد، به نمایش بگذارد. پرده‌های زرشکی، کارهای چوبی طلاکاری شده، اما به سبکی ملایم.»

روسو اضافه کرد: «ویترین‌هایی برای شکننده‌ترین قطعات. و قفسه‌های گوشه‌ای برای ظروف چینی.»

روکس با بی‌حوصلگی به حرف‌هایشان گوش می‌داد. او به اشیایی فکر می‌کرد که به‌زودی این اتاق‌ها را پر می‌کردند.

— ستوان؟ دارید به حرفام گوش میدید؟

روکس از جا پرید.

— منو ببخشید. من... جای دیگه بودم.

داشتم می‌گفتم که تالار اصلی آثار اصلی را به نمایش خواهد گذاشت: گلدان‌های جاری‌شده، استوپای بزرگ تبتی، برنزهای آیینی.

— استوپا. منظورتان استوپای برنجی طلاکاری شده با فیروزه است؟

— دقیقاً. این یک قطعه چشمگیر است. این قطعه مرکزی اتاق نشیمن خواهد بود.

روکس آن استوپا را به یاد آورد. او آن را در کاخ، در یک معبد دیده بود. راهبان در مقابل آن دعا می‌کردند. آن یک شیء مقدس بود. و حالا، قرار بود به یک قطعه تزئینی تبدیل شود.

— و کابینت لاکی؟

— این اتاق به گرانیه‌ترین قطعات اختصاص داده خواهد شد: یشم، کریستال‌های سنگی و جواهرات. ما همچنین پنل‌های لاکی چینی قرن هجدهم را روی دیوارها نصب خواهیم کرد.

— پنل‌های لاکی؟ از کجا آمده‌اند؟

— از مجموعه شخصی ملکه. آنها از پرده‌های عتیقه ساخته شده‌اند.

— بنابراین، اشیاء نیز از چین دزدیده شده‌اند.

لفونل اخم کرد.

— ببخشید؟

— هیچی. ادامه دهید.

در روزهای بعد، روکس بر نصب مبلمان و ویتترین‌ها نظارت داشت. صنعتگران شب و روز کار می‌کردند تا مطمئن شوند همه چیز قبل از رسیدن اشیاء آماده است.

کارگاه مرمت، ۱۵ مارس ۱۸۶۱

یک روز بعد از ظهر، در حالی که او مشغول بررسی کار بود، مرد مسنی با کیفی در دست وارد شد.

— ستوان روکس؟ من استاد دوبوا، مرمتگر هستم. ملکه به من مأموریت داده است که چینی شکسته را بررسی کنم.

روکس او را به اتاق مجاور که جعبه‌ها در آن انبار شده بودند، برد. او بیست و سه صندوقچه را باز کرد.

استاد دوبوا قطعات را بررسی کرد، آنها را در دستانش چرخاند و به نور نزدیک‌تر کرد. او مردی بود که چهره‌اش نشان دهه‌ها خم شدن روی اشیاء شکننده را داشت. انگشتان گرم‌دار اما دقیقش با ظرافتی بی‌نهایت قطعات را لمس می‌کردند.

— هوم. چینی مینگ، اگر اشتباه نکنم دوره شوآنده. قرن پانزدهم.

— میشه اونا رو دوباره برگردونید؟

دوبوا سرش را به آرامی تکان داد.

— نه، آنها را تعمیر کنید. شاید دوباره وصلشان کنید. اما هرگز حالت اولیه‌شان را باز نخواهند یافت. و ارزششان به طور قابل توجهی کاهش خواهد یافت.

— ملکه می‌خواهد آنها را تعمیر کند.

— تمام تلاشم را می‌کنم. اما قابل مشاهده خواهد بود. شکستگی‌ها آشکار خواهند ماند. و چند قطعه هم گم شده است.

— آیا قطعات گمشده‌ای وجود دارد؟

— بله. به این چینی نگاه کنید.

دوبوا با ظرافت تکه‌های یک کاسه بزرگ آبی و سفید را بلند کرد. او آنها را مانند یک پازل ناقص روی میز چید.

— حداقل سه تکه گم شده است. احتمالاً در طوفان گم شده و از جعبه به بیرون پرتاب شده است.

روکس به جلو خم شد. دوبوا درست می‌گفت. قطعات کاملاً با هم جور در نمی‌آمدند. شکاف‌هایی در الگو ظاهر می‌شد.

— بدون این تکه‌ها چه کاری از دستت برمی‌آید؟

— شکل کلی را بازسازی کنید. اما قسمت‌های گمشده خالی خواهند ماند. مگر اینکه بخواهید آنها را با مخلوطی پر کنم و رنگ کنم. می‌توانم طرح را از نو بسازم، لعاب را تقلید کنم. از دور، هیچ‌کس تفاوت را نمی‌بیند.

روکس به قطعات چیده شده روی میز نگاه کرد. ایده جعل آنها، ایجاد توهم کامل بودن، ناگهان او را منزجر کرد.

— نه. ریا ممنوع. اگر قرار است شکسته بمانند، بگذار شکسته بمانند. حداقل این صادقانه خواهد بود.

دوبوا با تعجب سرش را بالا آورد.

— این غیرمعمول است. بیشتر مجموعه‌داران ظاهر زیبا را به اصالت ترجیح می‌دهند. آن‌ها می‌خواهند قطعاتشان بی‌نقص به نظر برسند، حتی اگر این بی‌نقصی مصنوعی باشد.

من کلکسیونر نیستم. من فقط مردی هستم که سعی می‌کند به دزدی‌هایش دروغ اضافه نکند.

مرمت‌گر مدت زیادی به او نگاه کرد، سپس با حالتی که شبیه احترام بود، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

— می‌دونید، تو سنت ژاپنی، کینتسوگی رو تمرین می‌کنی. این یه تکنیک برای تعمیر سرامیک‌های شکسته‌ست.

— نمی‌دانم.

— وقتی یک قطعه سرامیکی می‌شکند، قطعات را با لاک‌ی مخلوط با پودر طلا به هم می‌چسبانند. ترک‌ها طلایی، قابل مشاهده و در بر گرفته می‌شوند. آنها پنهان نمی‌شوند، بلکه بزرگنمایی می‌شوند.

دوبوا انگشتش را روی یکی از ترک‌ها کشید.

چرا این کار را می‌کنند؟ چون شکستگی بخشی از تاریخ آن شیء است. پنهان کردن آن به معنای انکار گذشته‌اش است. با طلاکاری آن، آن را به چیزی زیبا تبدیل می‌کنند. زخمی که به زینت تبدیل می‌شود.

روکس به میزی نزدیک شد که تکه‌های دوازده ظرف چینی مورد بررسی در آن ردیف شده بودند.

— ملکه می‌خواست شما آنها را تعمیر کنید. اما شاید او اشتباه می‌کند. شاید بهتر باشد آنها را شکسته رها کنیم.

— برای نشان دادن شکست؟

— برای نشان دادن حقیقت. این اشیاء از کاخ خود کنده شدند، هزاران کیلومتر حمل شدند، در طوفان به این سو و آن سو پرتاب شدند. آنها نشان این سفر را بر خود دارند. پاک کردن آنها به معنای پاک کردن تاریخ خواهد بود.

دوبوا شروع به مرتب کردن قطعات کرد و قطعاتی را که متعلق به هر قطعه چینی بودند، جدا کرد.

«ستوان، دارید منو تو موقعیت سختی قرار میدید. بهم دستور دادن که تا جایی که میتونم اونا رو برگردونم. ملکه منتظر نتیجه‌ست.»

— آنها را بازسازی کنید. اما همانطور که گفتید: ترک‌ها را بپذیرید. بگذارید قابل مشاهده باقی بمانند. بگذارید مردم ببینند که چه اتفاقی برای آنها افتاده است. مرمت‌گر لبخندی زد، لبخندی خسته اما از روی آگاهی.

— می‌دونید بعضی از کلکسیونرها حاضرن کلی پول بهم بدن تا این ترک‌ها رو کاملاً بپوشونم؟ اونا دنبال توهم بی‌نقص بودن هستن. یه قطعه چینی مینگ که «توسط دوبوا بازسازی شده» و نمی‌تونید محل ترک‌هاش رو ببینید، تو بازار دو برابر این قیمت می‌ارزه.

— ملکه یک کلکسیونر معمولی نیست.

— نه، راستش را بخواهید. او بافرهنگ و حساس است. شاید بفهمد که می‌خواهید چه کار کنید.

دوبوا یکی از تکه‌ها را برداشت و آن را به سمت نوری که از پنجره به داخل می‌آمد، گرفت. آبی کبالت، عمیق و خالص می‌درخشید.

— به این آبی نگاه کنید. می‌بینید چطور به نظر می‌رسد که می‌لرزد؟ این آبی سمرقند است که از طریق جاده ابریشم وارد شده است. صنعتگران مینگ این کبالت را با سایر مواد معدنی محلی مخلوط کردند تا دقیقاً همین سایه را به دست آورند. این آبی است که امروزه دیگر نمی‌توان آن را ساخت. فرمول آن از بین رفته است.

او به آرامی تکه را سر جایش گذاشت.

— این قطعات چینی بیش از چهارصد سال قدمت دارند. آنها در دوران سلطنت امپراتور شوانده، یکی از بزرگترین حامیان هنر در تاریخ چین، ساخته شده‌اند.

آنها از سقوط سلسله مینگ، ظهور چینگ و قرن‌ها جنگ و آشوب جان سالم به در بردند. و اکنون...

روکس با تلخی حرفش را تمام کرد: «و حالا آنها در یک قلعه فرانسوی تکه تکه شده‌اند.»

بله. اما حداقل آنها هنوز وجود دارند.

دوبوا شروع به کشیدن طرح‌هایی کرد و به نحوه قرارگیری قطعات در کنار هم و محل شکاف‌ها توجه کرد.

— حدود سه هفته طول می‌کشد. من اینجا، در این کارگاه کار خواهم کرد. اگر مایل باشید می‌توانید بیایید و مشاهده کنید.

— من میام. دوست دارم ببینم چطور پیش میرید.

«خوبه. اما باید بهتون هشدار بدم: دیدنش سخته. دوباره چسباندن چینی شکسته مثل اینه که... مثل اینه که بخواید یه چیزی رو که از ریشه خراب شده تعمیر کنید. می‌تونید ظاهرش رو بهتر کنید، اما یکپارچگی اولیه‌اش برای همیشه از بین می‌ره.»

روکس سر تکان داد. او متوجه منظور دوبوا شد که صریحاً نمی‌گفت: این قطعات چینی یک استعاره بودند. آنها نمایانگر رابطه‌ی بین فرانسه و چین بودند که توسط خشونت و غارت از هم پاشیده شده بود. این قطعات را می‌شد دوباره به هم وصل کرد، توهمی از ترمیم ایجاد می‌شد، اما شکستگی اصلی همیشه قابل مشاهده باقی می‌ماند.

— آقای دوبوا، می‌توانم یک سوال شخصی از شما بپرسم؟
— حتماً.

— نظر شما در مورد همه اینها چیست؟ در مورد غارت این اشیاء، در مورد این موزه‌ای که ما در حال ایجاد آن هستیم؟

مرمتگر ابزارش را زمین گذاشت و به چشمان روکس نگاه کرد.

— واقعاً می‌خواید بدونید؟

— بله.

— من فکر می‌کنم این یک تراژدی است. یک تراژدی پیچیده، بدون مقصر یا بی‌گناه مشخص. سربازانی که کاخ را غارت کردند، از دستورات اطاعت می‌کردند. افسرانی که لشکر را سازماندهی کردند، از مقررات نظامی پیروی می‌کردند. ملکه، با پذیرش این اشیاء، انتظارات از نقش خود را برآورده می‌کند.

و با این حال، نتیجه همان است: یک میراث فرهنگی غیرقابل جایگزین از بستر اصلی خود جدا شده است.

او به سمت تکه‌های چینی اشاره کرد.

— اما نکته اینجاست: این اشیاء اکنون وجود دارند. آنها اینجا، در فرانسه هستند. ما نمی‌توانیم تاریخ را از نو بنویسیم. تنها سؤالی که باقی می‌ماند این است: اکنون چه باید بکنیم؟ آیا آنها را از روی شرم پنهان می‌کنیم؟ آیا آنها را از روی پشیمانی نابود می‌کنیم؟ یا با در نظر گرفتن فاجعه‌ی به دست آوردنشان، تا جایی که می‌توانیم از آنها محافظت می‌کنیم؟

— و شما، چه کار می‌کردید؟

— کاری که همیشه انجام می‌دهم: کارم به عنوان یک مرمت‌گر. من آنچه را که قابل تعمیر است تعمیر می‌کنم، آنچه را که باقی مانده است حفظ می‌کنم. اما هرگز فراموش نمی‌کنم که اشیاء از کجا آمده‌اند. و وقتی می‌توانم، مثل امروز، جای زخم‌ها را قابل مشاهده می‌گذارم. تا کسی نتواند ادعا کند که هرگز آسیبی ندیده است.

در روزهای بعد، روکس مرتباً برای تماشای کار دوبوا می‌آمد. مرمت‌گر در کارگاهی غرق در نور طبیعی مستقر بود و اطرافش پر از ابزارهایش بود: چسب‌های حیوانی، قلم‌موهایی در اندازه‌های مختلف، ذره‌بین، موچین کوچک، کاغذ سنباده بسیار نرم.

این فرآیند هم جذاب و هم دردناک بود. دوبوا با تمیز کردن هر قطعه، از بین بردن گرد و غبار، خاک و بقایای آب دریا که در طول طوفان به داخل جعبه نفوذ کرده بود، شروع کرد. سپس قطعات را مانند یک پازل کنار هم گذاشت و هر ترکیب را آزمایش کرد و سعی کرد بفهمد که قطعات چگونه به هم متصل می‌شوند.

او به روکس توضیح داد: «سخت‌ترین کار، مقاومت در برابر وسوسه‌ی مجبور کردن به زور زدن است. وقتی یک قطعه کاملاً جا نمی‌افتد، غریزه این است که آن را هل بدهیم، فشار بدهیم. اما این کار می‌تواند ترک‌های جدیدی ایجاد کند. باید صبور باشید، بگذارید قطعات خودشان را نشان دهند.»

برای اولین قطعه چینی، یک کاسه بزرگ آبی و سفید که با اژدها و ابرها تزئین شده بود، دوبوا چهار روز را صرف مونتاژ تمام قطعات موجود کرد. وقتی کارش تمام شد، کاسه کامل شده بود، اما سه قسمت بزرگ آن خالی مانده بود. قطعات گمشده، شکاف‌هایی در طرح ایجاد می‌کردند، مانند پنجره‌هایی که به سمت پوچی باز می‌شوند.

دوبوا در حالی که قدمی به عقب برمی داشت گفت: «خب، این بهترین کاری است که می توانم بدون تحریف چیزی انجام دهم.»

روکس به چینی مرمت شده خیره شد. خطوط چسب قابل مشاهده بودند و شبکه ای از ترک های نقره ای را تشکیل می دادند. قسمت های از دست رفته ناگهان ازدهاها را قطع کردند و آنها را ناقص گذاشتند. همزمان زیبا و غم انگیز بود.

او زیر لب زمزمه کرد: «شبیبه یه نقشه ست.»

— بله، نقشه ای از ویرانی اش. هر خط از یک برخورد، یک سقوط، یک عمل خشونت آمیز حکایت می کند. این داستان سفر آن است که در خود سرامیک حک شده است.

— آیا ملکه این را خواهد پذیرفت؟

— نمی دانم. اما صادقانه است. و گاهی اوقات، صداقت از زیبایی ارزشمندتر است.

هفته ها گذشت. دوبوا مرمت دوازده قطعه چینی را به پایان رساند. برخی تقریباً کامل شده بودند و تنها چند ترک قابل مشاهده داشتند. برخی دیگر، مانند کاسه بزرگ ازدها، به وضوح هنوز ناقص بودند و قسمت های خالی زیادی داشتند.

در آخرین روز، وقتی تمام اشیاء تمام شدند، دوبوا آنها را روی یک میز بلند چید. روکس مدت زیادی به آنها نگاه کرد.

— الان فرق دارن.

بله. آنها تاریخ جدیدی به خود گرفته اند. تاریخ شکستن و تعمیر شدنشان. آنها دیگر همان اشیایی نیستند که در کاخ امپراتوری بودند.

— آیا این از ارزش آنها کم می کند؟

— بستگی دارد منظور ما از ارزش چه باشد. ارزش بازار آنها؟ مطمئناً. یک مجموعه دار برای یک قطعه چینی شکسته و مرمت شده، بسیار کمتر از یک قطعه سالم آن هزینه می کند. اما ارزش تاریخی آنها؟ ارزش آنها به عنوان یک گواهی؟ شاید این ارزش افزایش یافته باشد.

دوبوا ابزار هایش را کنار گذاشت.

«می دانید، ستوان، در تمام دوران حرفه ای ام، این اولین باری است که از من خواسته می شود جای زخم ها را قابل مشاهده بگذارم. معمولاً مردم می خواهند که من تمام آثار آسیب را پاک کنم. اما فکر می کنم حق با شماست. این قطعات چینی باید نشان آنچه برایشان اتفاق افتاده را داشته باشند. آنها باید شهادت دهند.»

— شهادت به چی؟

— از شکنندگی. از خشونت. از تراژدی غارت. و شاید همچنین از امکان جبران، هر چقدر هم ناقص.

پاریس، گالری لمرسیه، خیابان پروونس، ۲۰ مارس ۱۸۶۱

روکس چند ساعت مرخصی گرفته بود. به جای ماندن در فونتنبلو، با قطار به پاریس رفته بود. چیزی او را مجبور می‌کرد بفهمد چه اتفاقی برای سایر اشیاء غارت شده از کاخ افتاده است، آن‌هایی که در جعبه‌های مخصوص ملکه قرار نگرفته بودند.

او نام زیگفرید لمرسیه، دلال هنری متخصص در اشیاء آسیایی، را شنیده بود. گالری او، در خیابان پرووانس، به خاطر کیفیت آثارش مشهور بود.

وقتی روکس وارد شد، زنگ کوچکی به صدا درآمد. فضای داخلی گالری مانند غار علاءالدین بود: ظروف چینی در کنار چاپ‌های ژاپنی، برنزهای تایلندی در کنار یشم‌های برمه‌ای. همه چیز با سلیقه‌ای بی‌نظیر چیده شده بود و با نور طبیعی که از پنجره‌های بزرگ به داخل می‌تابید، روشن شده بود.

زیگفرید لمرسیه مردی لاغر و خوش‌قیافه با عینکی با قاب فلزی و ریش بزی مرتب بود. او داشت یک قطعه کوچک یشم را از طریق ذره‌بین بررسی می‌کرد که یک مشتری محترم به او هدیه داده بود. مرد لباس شخصی به تن داشت اما رفتارش شبیه یک نظامی بود.

— لمرسیه تأیید کرد: «سلسله چینگ. کار استثنایی. منشأ؟»

— کاخ تابستانی. من آنجا بودم.

— مثل خیلی‌های دیگر.

لمرسیه سنگ یشم را زمین گذاشت و عددی را روی تکه کاغذی نوشت و آن را به سمت مخاطبش سر داد. رنگ مرد پرید.

— فقط همین؟

— بازار اشباع شده رفیق عزیزم. تمام پاریس «گنجینه‌های اصل کاخ تابستانی» را می‌فروشد. نیمی از آنها تقلبی هستند، نیمی دیگر هیچ منشأ قابل اثباتی ندارند.

— اما این یکی واقعی! من اونجا بودم! خودم گرفتمش...

— من به داستان شما شک ندارم. اما آن را ثابت کنید. آیا گواهی دارید؟ سندی که گواهی دهد شما واقعاً بخشی از سفر اکتشافی چین بوده‌اید؟ بیانیته‌ای از یک افسر ارشد؟

مرد تردید کرد.

— نه، اما...

— برای من و برای مشتریام، این یشم می‌توانست از هر جایی آمده باشد. شاید از کاخ تابستانی، شاید از کارگاهی در پکن که برای گردشگران اروپایی کپی می‌سازد. بدون منشأ مستند، نمی‌توانم اصالت آن را تضمین کنم. و بدون ضمانت، قیمت کاهش می‌یابد.

مرد، در حالی که آشکارا ناامید و درمانده بود، سنگ یشم خود را برداشت.

— این دزدیه! من جونم رو اونجا به خطر انداختم!

— نه، آقا. شما در کاخ تابستانی دزدی کردید. کاری که من می‌کنم تجارت است. مرد در حالی که در را محکم به هم می‌کوبید، رفت. لمرسیه آهی کشید و به سمت روکس که برای اولین بار متوجه او شده بود، برگشت.

— ببخشید. روز طولانی‌ای بود. می‌تونم کمکتون کنم؟

— مطمئن نیستم. آیا از کاخ تابستانی اقلامی می‌خرید؟

لمرسیه او را از نزدیک بررسی کرد. قیافه نظامی، یونیفرم زیر کت غیرنظامی نامناسب، نگاهی که هم کنجکاوانه و هم مضطرب بود.

دارید می‌خرید یا می‌فروشید؟

— نه یکی و نه دیگری. می‌خواستم ببینم.

— ببین چی؟

— چه اتفاقی برای اشیایی که به فونتن‌بلو نرسیده‌اند می‌افتد؟

لمرسیه لبخند زد، لبخندی که هم خنده‌دار بود و هم خسته.

— آه. شما یکی از آن افسرهایی هستید که پشیمانی‌هایی دارید. تعدادشان مدام بیشتر و بیشتر می‌شود. بنشینید. بهتان نشان می‌دهم.

روکس نشست. لمرسیه رفت تا یک دفتر کل بزرگ با جلد چرمی بیاورد و آن را روی پیشخوان باز کرد.

— ببینید. از اکتبر ۱۸۶۰، من هفتاد و سه شیء ظاهراً از کاخ تابستانی خریده‌ام. هفتاد و سه تا. و من تنها یکی از ده‌ها دلال در پاریس هستم. می‌توانید تعداد کل را تصور کنید؟

روکس دفتر ثبت را بررسی کرد. هر ورودی جزئیات یک شیء را شرح می‌داد: شرح، مبدا فرضی، نام فروشنده، قیمت خرید.

— شما اسامی فروشندگان را دارید...

— بله. اکثر آنها سرباز یا افسر گروه اکتشافی هستند. برخی ملوان هستند، تعداد کمی هم باربرهای چینی هستند که سربازان را دنبال می‌کردند. همه آنها داستان یکسانی دارند: آنها این اشیاء را «پیدا» کردند، آنها این گنجینه‌ها را از نابودی «نجات» دادند.

— و شما آنها را می‌خرید؟

— این کار من است. من قضاوت نمی‌کنم. نمی‌پرسم که چطور این اشیاء را به دست آورده‌اند. چیزی که برای من جالب است اصالت و کیفیت آنهاست. لمرسیه دفتر ثبت را بست.

— اما بیایید صادق باشیم، ستوان... این ستوان است، اینطور نیست؟

— ستوان هنری روکس.

— ستوان روکس. بیایید صادق باشیم. بیشتر این اقلام دزدیده شده‌اند. نه اینکه «طبق قوانین جنگ صادره شده باشند» یا «از نابودی نجات یافته باشند». دزدیده شده‌اند. به همین سادگی. سربازان وارد کاخی شدند، هر چه می‌خواستند برداشتند و حالا دارند آن را به قیمت چند صد فرانک دوباره می‌فروشند.

— این اذیت نمی‌کنه؟

— معلومه که اذیت می‌کنه! من هیولا نیستم. اما از من چه انتظاری دارید؟ اگر من نخرمشون، یکی دیگه می‌خره. حداقل می‌تونم مطمئن باشم که بالاخره به کلکسیونر جدی پیداشون می‌کنه که ازشون نگهداری کنه.

لمرسیه بلند شد و چند قدمی در راهرو برداشت.

— بیایید، یه چیزی نشانتان می‌دهم.

او روکس را به سمت ویتروینی در انتهای گالری هدایت کرد. داخل آن سه قطعه چینی آبی و سفید بود که کاملاً قدیمی و از کیفیت بسیار بالایی برخوردار بودند.

— به این قطعات نگاه کنید. سلسله مینگ، قرن پانزدهم. به گفته فروشنده من، یک گروهیان پیاده نظام، آنها از کاخ تابستانی آمده‌اند. او آنها را از یکی از اتاق‌های کاخ برداشت، در پتویش پیچید و در کیفش به فرانسه آورد.

— و شما آنها را خریدید.

— من آنها را خریدم. پانصد فرانک برای هر سه تا. یک مبلغ ناچیز. گروهیان چیزی در مورد هنر چینی نمی‌دانست. او فکر می‌کرد که آنها حداکثر پنجاه فرانک می‌ارزند. من می‌توانستم آنها را با صد فرانک داشته باشم، اما می‌خواستم منصف باشم.

— منصفانه، تکرار روکس.

— بله، منصفانه. و حالا، این قطعات چینی اینجا در گالری من هستند. من قصد دارم آنها را به یک مجموعه‌دار بفروشم، احتمالاً به قیمت سه یا چهار هزار فرانک. این مجموعه‌دار آنها را با دقت نگاه می‌دارد، روی آنها مطالعه می‌کند، شاید آنها را به نمایشگاه‌ها قرض دهد. آنها حفظ می‌شوند، مورد قدرانی قرار می‌گیرند و به نسل‌های آینده منتقل می‌شوند.

آنها باید در چین می‌ماندند.

«البته که باید در چین می‌ماندند! اما دیگر در چین نیستند. کاخ ویران شده است. این ظروف چینی نمی‌توانند به آنجا برگردند. چه کار کنیم؟ آیا آنها را از روی پشیمانی نابود کنیم؟ آیا آنها را در انباری پنهان کنیم؟ یا واقعیت را بپذیریم و حداقل مطمئن شویم که با آنها با احتیاط رفتار می‌شود؟»

روکس جوابی نداد. او داشت به چینی‌ها نگاه می‌کرد، خیلی شبیه همان‌هایی که خودش حمل کرده بود.

بالاخره پرسید: «فکر می‌کنید الان چند شیء از کاخ تابستانی در پاریس هست؟» — هزاران. شاید ده‌ها هزار. در گالری‌ها، در مجموعه‌های خصوصی، در اتاق‌های زیرشیروانی سربازانی که نمی‌دانند صاحب چه چیزی هستند. تازه چه چیزهایی در انگلستان، روسیه، آلمان هست. می‌دانید، غارت فقط کار فرانسوی‌ها نبود.

لمرسیه به پشت پیشخوانش برگشت.

«می‌خواهی بدانی چه چیزی واقعاً مرا غمگین می‌کند؟ دزدیده شدن این اشیا خیلی مهم نیست. پراکنده شدن آنهاست. مجموعه‌ای سلطنتی که قرن‌ها طول کشیده تا جمع‌آوری شود، دارای انسجام و منطق بوده، در بادهای چهارگانه پراکنده شده است. اشیا زمینه خود را از دست داده‌اند. گلدانی که در یک اتاق خاص، در کنار سایر قطعات خاص، یک مجموعه هماهنگ را ایجاد می‌کرد، اکنون خود را در یک ویترین پاریسی منزوی می‌بیند. معنای آن از بین رفته است.»

— موزه فونتن‌بلو در تلاش است تا چیزی را بازسازی کند...

— یک جایگزین. یک شبیه‌سازی. هرگز آن چیزی نخواهد شد که کاخ تابستانی بود. چطور می‌توانست باشد؟

روکس به سمت خروجی رفت، سپس برگشت.

— گفتید که خیلی از افسرها با کلی پشیمانی او مدن دیدنتون. بهشون چی می‌گید؟

— حقیقت. کاری که شده، دیگه تمومه. اونا نمی‌تونن گذشته رو تغییر بدن. اما حداقل می‌تونن مطمئن بشن که با اشیایی که بدن، خوب رفتار می‌شه. می‌دونم، یه دلداری کوچیکه. اما از هیچی بهتره.

— این کافی نیست.

— نه، کافی نیست. اما تنها چیزی است که داریم.

کاخ تولیدی، اتاق مطالعه خصوصی ملکه، ۲۵ نوامبر ۱۸۶۱

اوژنی نامه‌ای را که منشی‌اش به او داده بود، بارها و بارها خواند. دست‌خط ویکتور هوگو بود، بی‌شک. بزرگ، برجسته، تقریباً نمایشی. نامه از خانه‌ی او تویل در گرنزی نوشته شده بود، جایی که شاعر از زمان مخالفتش با کودتای ناپلئون سوم در تبعید زندگی می‌کرد.

او هوگو را می‌شناخت. او حتی قبل از تبعید، قبل از اینکه سیاست آنها را از هم جدا کند، او را تحسین می‌کرد. و حالا، از صخره‌اش در گرنزی، هوگو همچنان با پشتکار بی‌وقفه از او و شوهرش انتقاد می‌کرد.

این نامه با بقیه فرق داشت. شخصی‌تر. دردناک‌تر.

«خانم،

به من گفته شده که شما یک «موزه چینی» در فونتنبلو ایجاد کرده‌اید تا اشیاء آورده شده از سفر اکتشافی چین را به نمایش بگذارید. به من گفته شده که شما این اشیاء را هدایای ارتش و گواهی بر عظمت فرانسه می‌دانید.

اجازه دهید با احترامی که شایسته‌ی مقام شماست، اما با صراحتی که به وجدانم مدیونم، نظرم را در مورد این «هدایای» بگویم.

در گوشه‌ای از جهان، شگفتی جهان قرار داشت؛ این شگفتی کاخ تابستانی نامیده می‌شد. هنر دو اصل دارد: ایده، که هنر اروپایی را تولید می‌کند، و کایمرا، که هنر شرقی را تولید می‌کند. کاخ تابستانی برای هنر خیالی همان چیزی بود که پارتنون برای هنر ایده‌آل است.

رویایی با سنگ مرمر، یشم، برنز، چینی بسازید، آن را با چوب سرو قاب کنید، با سنگ‌های قیمتی ببوشانید، با ابریشم ببوشانید، اینجا آن را به یک پناهگاه، آنجا به یک حرمسرا، آنجا به یک ارگ تبدیل کنید، خدایان را در آن قرار دهید، هیولاها را در آن قرار دهید، آن را لاک بزنید، میناکاری کنید، طلاکاری کنید، رنگ کنید، از معمارانی که شاعر هستند بخواهید هزار و یک رویای هزار و یک شب را بسازند، باغ‌ها، استخرها، فواره‌های آب و کف، قوها، ایبیس‌ها،

طاووس‌ها را اضافه کنید، خلاصه نوعی غار خیره‌کننده از خیال‌پردازی انسانی را تصور کنید که به شکل یک معبد و یک کاخ باشد، این بنای تاریخی همین بود.

روزی دو راهزن وارد کاخ تابستانی شدند. یکی غارت کرد و دیگری آتش زد. به نظر می‌رسد پیروزی می‌تواند یک دزد باشد. ویرانی گسترده‌ای در کاخ تابستانی رخ داد و دو فاتح غنایم را با هم تقسیم کردند. نام الگین، که یادآور پارتون است، با همه این‌ها مرتبط است.

هر آنچه پارتون انجام داده بود، کاخ تابستانی نیز انجام داده بود. هر آنچه که تخیل مردمی تقریباً فرابشری می‌توانست خلق کند، آنجا وجود داشت. این بنا، مانند پارتون، اثری نادر و منحصر به فرد نبود؛ بلکه نوعی مدل عظیم از کایمرا بود، البته اگر کایمرا بتواند مدلی داشته باشد.

یک بنای وصف‌ناپذیر، چیزی شبیه به یک عمارت قمری را تصور کنید، و کاخ تابستانی را خواهید داشت. و همه اینها دیگر وجود ندارند.

ما اروپایی‌ها متمدن هستیم و از نظر ما چینی‌ها برابر هستند. این کاری است که تمدن با بربریت کرده است.

تاریخ نام این دو راهزن را به خاطر خواهد سپرد. یکی فرانسه و دیگری انگلستان نام دارد.

اما امیدوارم روزی فرا برسد که فرانسه، آزاد و پاک شده، این غنیمت را به چین غارت شده بازگرداند.

این دزدی‌ای است که یکی از دو فاتح مرتکب شد و دیگری آن را نادیده گرفت. امروز ما این «گنجینه‌ها» را در موزه شما تحسین می‌کنیم. اما آیا می‌دانید از کجا آمده‌اند؟ از دزدی. آیا می‌دانید کجا باید باشند؟ در چین.

خانم، افتخار دارم که خدمت‌گزار محترم شما باشم،

ویکتور هوگو

اوژنی نامه را زمین گذاشت. دستانش کمی می‌لرزید. بلند شد و به سمت پنجره رفت، بدون اینکه باغ‌های توپلری را ببیند، جایی که کالسکه‌ها در نور رو به محو نوامبر پرسه می‌زدند.

ندیمه‌اش، دوشس مالاکوف، در گوشه‌ای از اتاق منتظر بود و بی‌صدا گلدوزی می‌کرد. او ناراحتی ملکه را حس کرده بود.

— آیا اعلیحضرت ناراحت هستند؟

اوژنی برگشت.

— مادام دو مالاکوف، این را بخوانید.

نامه را به او داد. دوشس با نگاهی اجمالی به خطوط، چهره‌اش کم‌کم جدی‌تر شد. وقتی نامه را تمام کرد، ناگهان نامه را زمین گذاشت.

— این... این یک اتهام ظالمانه است! این مرد جرأت می‌کند اعلیحضرت را دزد بنامد! کسی که در تبعید زندگی می‌کند، کسی که زهر خود را از سنگ خود بیرون می‌ریزد، کسی که هرگز انگشتی برای فرانسه تکان نداده است!

— این مرد ویکتور هوگو است. یکی از بزرگترین شاعران زمان ما.

— با این وجود او همچنان یک خائن است! یک رقیب! یک...
— مردی که حقیقت را می‌گوید.
چشمان دوشس گشاد شد.

— اعلیحضرت نمی‌توانند اینطور فکر کنند!

اوژنی برگشت تا پشت میزش بنشیند. نامه را برداشت و دوباره خواند و روی بعضی از قسمت‌ها مکث کرد.

— «یکی غارت کرد، دیگری سوخت.» درست است. فرانسوی‌ها غارت کردند، انگلیسی‌ها سوزاندند. هوگو درست می‌گوید.

— اما جنگ بود! قوانین جنگ...
آیا قوانین جنگ همه چیز را توجیه می‌کند؟ غارت یک کاخ؟ تخریب یک کتابخانه هزار ساله؟ آتش زدن معابد؟

— لرد الگین مسئول آتش‌سوزی است، نه ما!

— و در مورد غارت چطور؟ چه کسی مسئول غارت است؟

اوژنی دوباره بلند شد و در حالی که نامه را در دست داشت، شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

— می‌دونی چی بیشتر از همه در مورد این نامه منو آزار می‌ده؟ اتهامش نیست. لحنش نیست. اینه که حق با اونه. هوگو راست می‌گه. ما به چین اومدیم و وانمود کردیم که متمدن، برتر و روشنفکر هستیم. و مثل بربرها رفتار کردیم.

— اعلیحضرت...
«نه، بگذار حرف بزنم. فکر می‌کنی نمی‌دانم این اشیا از کجا آمده‌اند؟ فکر می‌کنی نمی‌دانم در کاخ چه اتفاقی افتاده است؟ من همه گزارش‌ها را خوانده‌ام. شهادت افسران را شنیده‌ام، کسانی که شجاعت گفتن حقیقت را دارند. نقاشی‌های چارلز

ویرگمن را دیده‌ام. مقالات توماس بولبی را قبل از مرگش در اسارت خوانده‌ام. می‌دانم.»

او جلوی پرتله‌ای از ناپلئون سوم که به دیوار آویزان بود، ایستاد.

— من می‌دانم ما چه کار کردیم. و این دانش را مثل باری بر دوش می‌کشم.

چرا این اشیاء پذیرفته شدند؟ چرا این موزه ایجاد شد؟

چون من ملکه فرانسه هستم. چون رد کردن این اقلام به منزله رد کردن سفر اکتشافی، توهین به ارتش و تحقیر شوهرم بود. چون سیاست امپراتوری به من اجازه نمی‌دهد که از وجدانم پیروی کنم.

به سمت میزش برگشت و روی صندلی راحتی‌اش ولو شد.

هوگو از من می‌خواهد که این اشیاء را به چین برگردانم. می‌توانید تصور کنید؟ چه رسوایی؟ چه تحقیری؟ امپراتور هرگز مرا نخواهد بخشید. ارتش از من متنفر خواهد شد. روزنامه‌ها از من بدگویی خواهند کرد. و برای چه؟ خود چینی‌ها هم نمی‌توانند آنها را پس بگیرند. کاخ ویران شده است. آنها را کجا خواهند گذاشت؟

— اعلیحضرت، دلیلی برای سرزنش خود ندارید.

— بله! من همه چیز را دارم که به خاطرش خودم را سرزنش کنم! من این اشیاء را پذیرفتم. من این موزه را ایجاد کردم. من آنها را مانند غنائم جنگی به نمایش گذاشتم. من خودم را همدست کردم.

— همدستی در چه کاری؟ در حفظ آثار هنری؟ بدون اعلیحضرت، این اشیاء پراکنده، فروخته و شاید حتی نابود می‌شدند!

اوژنی سرش را تکان داد.

— این چیزیه که شب‌ها موقع خواب به خودم میگم. اینکه این اشیا رو نجات دادم. اینکه یه خونه درست و حسابی بهشون دادم. اما ته دلم می‌دونم که این یه دروغه. یه دروغ تسلی‌بخش، اما به هر حال یه دروغه.

او یک کاغذ سفید برداشت و قلم پر خود را در جوهر فرو برد.

دوشس پرسید: «می‌خواهید به ویکتور هوگو جواب بدهید؟»

— چطور می‌توانم به آن پاسخ دهم؟ حقایق را انکار کنم؟ نمی‌توانم. آنها را توجیه کنم؟ نمی‌خواهم.

— جواب ندهید. این نامه را نادیده بگیرید. هوگو مطرود است؛ هیچ‌کس به ناله‌هایش گوش نمی‌دهد.

— اشتباه می‌کنید. خیلی‌ها به هوگو گوش می‌دهند. در فرانسه، در اروپا. او یکی از صداهای اخلاقی زمان ماست.

اوژنی شروع به نوشتن کرد، سپس متوقف شد. کاغذ را مچاله کرد و دور انداخت.

— نه. جواب نمی‌دهم. چه می‌توانستم بگویم؟ اینکه او اشتباه می‌کند؟ حق با اوست. اینکه ما شرافتمندانه رفتار کردیم؟ نکردیم. اینکه وسایل را برمی‌گردانم؟ نمی‌توانم.

او بلند شد و به سمت ویتترین کوچکی در اتاق مطالعه‌اش رفت که برخی از وسایل شخصی‌اش را در آن نگه می‌داشت. در میان آنها یک یشم سفید کوچک بود، یکی از اولین اشیایی که از چین، حتی قبل از غارت سیستماتیک کاخ، بازگردانده شده بود.

— به این یشم نگاه کنید. زیباست، نه؟ ناب. بی‌نقص. وقتی به آن نگاه می‌کنم، هنر می‌بینم، زیبایی می‌بینم. اما هوگو دزدی می‌بیند. و می‌دانید چیست؟ حق دارد دزدی ببیند. چون همین است که هست.

— اعلیحضرت خیلی به خودشان سخت می‌گیرند.

— نه. من به اندازه کافی سرسخت نیستم. اگر واقعاً صادق بودم، اگر واقعاً شجاعت داشتم، آن اقلام را برمی‌گرداندم. مهم نیست چه رسوایی‌ای پیش بیاید، مهم نیست چه عواقبی داشته باشد. اما این کار را نمی‌کنم. چون ضعیفم. چون ترجیح می‌دهم با احساس گناه زندگی کنم تا اینکه با تحقیر عمومی روبرو شوم. دوشس نمی‌دانست چه بگوید. او هرگز ملکه را در این حالت، اینقدر آسیب‌پذیر و اینقدر رنج‌کشیده ندیده بود.

بالاخره پرسید: «با نامه‌ی هوگو چه کار کنم؟»

— آن را نگه دارید. همراه با سایر اسناد مربوط به موزه چین. بگذارید در بایگانی بماند. بگذارید مورخان آینده آن را پیدا کنند. بگذارید بدانند که حداقل کسی شجاعت گفتن حقیقت را داشته است. و همچنین بگذارید بدانند که من این حقیقت را شنیدم و هیچ کاری نکردم.

— این خیلی بی‌رحمانه است، اعلیحضرت.

— تاریخ حتی سخت‌تر خواهد بود. هوگو در یک مورد حق دارد: تاریخ نام‌های ما را به خاطر خواهد سپرد. و این کار مهربانانه نخواهد بود.

شب بر پاریس سایه افکنده بود. جایی در این شهر، در گالری‌ها، عمارت‌های خصوصی، اتاق‌های زیرشیروانی، هزاران شیء دزدیده شده از چین وجود داشت. و در فونتنبلو، موزه چینی آن به شدت می‌درخشید، بنای یادبودی از هنر و جنایت.

«می‌دانی چه چیزی بیش از همه مرا رنج می‌دهد؟» او زمزمه کرد. «مسئله این نیست که هوگو مرا محکوم می‌کند. مسئله این است که او حق دارد مرا محکوم کند. و اینکه من هیچ کاری نمی‌توانم در این مورد انجام دهم.»
دوشس مالاکوف نزدیک شد.

— اعلیحضرت در یک شرایط غیرممکن هر کاری از دستشان بریاید انجام می‌دهند.

— نه. من کاری را انجام می‌دهم که از نظر سیاسی مصلحت باشد. کاری که برای دادگاه قابل قبول باشد. کاری که پرستیژ امپراتوری را حفظ کند. اما این به معنای انجام کار درست نیست.
او به سمت دوشس برگشت.

— می‌دونی الان می‌خوام چیکار کنم؟ این نامه رو می‌ذارم کنار. می‌خوام برگردم سر کارم. می‌خوام به افتتاحیه موزه لبخند بزنم. می‌خوام تعریف و تمجیدها رو در مورد مجموعه‌ام بپذیرم. و با این تناقض کنار بیام.
بسیاری از فرمانروایان با شرایط بسیار بدتری زندگی می‌کنند.

— این یک تسلی نیست. این صرفاً مشاهده‌ی این است که همه ما به نحوی توسط قدرت فاسد شده‌ایم.

شب حالا کاملاً تاریک بود. دوشس چراغ‌های اتاق مطالعه را روشن کرد. در نور طلایی آنها، اوژنی ناگهان پیرتر و خسته‌تر به نظر می‌رسید.
— حالا تنهام بذارید. باید فکر کنم.

— بسیار خوب، اعلیحضرت.

دوشس رفت و نامه ویکتور هوگو را با خود برد. اوژنی در اتاق مطالعه‌اش تنها ماند، در حالی که میلمان گرانپها، نقاشی‌ها و کتاب‌هایش او را احاطه کرده بودند. و جایی، در فونتن‌بلو، موزه چینی‌اش، پر از گنجینه‌های دزدیده شده، در انتظارش بود.

دفتر خاطراتش را بیرون آورد و نوشت:

«۲۵ نوامبر ۱۸۶۱. ویکتور هوگو از گرنزی برای من نامه نوشت. او مرا دزد خطاب می‌کند. حق با اوست. من دزد هستم. یا حداقل، من همدست دزدی هستم. من اشیاء غارت‌شده را می‌پذیرم. آنها را به نمایش می‌گذارم. من آنها را تحسین می‌کنم. این مرا چه می‌کند؟»

به خودم می‌گویم که دارم آنها را حفظ می‌کنم. که بدون من، پراکنده و گم می‌شوند. اما آیا واقعاً برای حفظ آنهاست که این موزه را ایجاد کرده‌ام؟ یا برای پرستیز؟ برای نشان دادن قدرت فرانسه؟ برای داشتن چیزی زیبا که مال من باشد؟

من جواب را نمی‌دانم. یا بهتر بگویم، می‌دانم، اما نمی‌خواهم اعتراف کنم.

تاریخ ما را قضاوت خواهد کرد. هوگو این را گفت، و حق با اوست. تاریخ نام‌های ما را به خاطر خواهد سپرد. و وقتی آنها را به زبان می‌آورد، با محکومیت همراه خواهد بود.

روزنامه را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد و اتاق را در تاریکی فرو برد.

پاریس، محله لاتین، ۱۰ ژانویه ۱۸۶۲

روکس در امتداد رود سن قدم می‌زد. آن روز، روزی تعطیل، نادر و گرانبها بود. کار در فونتن‌بلو به خوبی پیش می‌رفت؛ موزه تقریباً تمام شده بود. او تصمیم گرفته بود بدون هیچ دلیل خاصی، فقط برای قدم زدن و فکر کردن، به پاریس بیاید.

وقتی از کنار نیمکتی نزدیک پل نوف رد می‌شد، متوجه مردی شد که نشسته و خیره به موزه لوور در آن سوی رودخانه نگاه می‌کند. چیزی در حالت ایستادن و سکون او توجه روکس را جلب کرد.

مرد لباسی به سبک اروپایی پوشیده بود - شلوار تیره، ژاکت پشمی، کلاه لبه‌دار - اما هنوز گیس سنتی چینی‌اش را داشت که از پشتش آویزان بود. حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید و صورتش پر از آثار زمان و غم بود.

روکس بدون اینکه دقیقاً بداند چرا، نزدیک شد. شاید تنهایی آشکار مرد بود. شاید احساس گناه خودش بود که او را به دنبال نوعی کفاره کشاند.

— آیا موزه لوور را تحسین می‌کنید؟

مرد به سمت او برگشت. چشمانش غم عمیقی را نشان می‌داد، اما کورسویی از بی‌اعتمادی نیز در آن دیده می‌شد.

او با فرانسوی مردد اما صحیح پاسخ داد: «من هم تحسین می‌کنم و هم تحقیر می‌کنم.»

— چطور مگه؟

— زیباست. اما این یک بنای یادبود سرقت است. تمام آن مجسمه‌های یونانی، آن نقاشی‌های ایتالیایی، آن گنجینه‌ها از همه جا. دزدیده شده. برده شده. کنده شده.

روکس احساس کرد قلبش فشرده شد. او با فاصله‌ای محترمانه روی نیمکت نشست.

— شما چینی هستید.

— من باغبان کاخ تابستانی بودم. حالا ... هیچی نیستم. یک تبعیدی. مردی بدون وطن، بدون کار، بدون آینده.

— چطور شد که به فرانسه آمدید؟

— با یک مبلغ مذهبی فرانسوی. پدر دوراند. او بعد از ... بعد از نابودی مرا پنهان کرد. وقتی به فرانسه برگشت مرا با خود برد. فکر می‌کرد دارد مرا نجات می‌دهد. شاید او مرا محکوم کرد.

مرد دستمالی بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد.

— منو ببخش. نباید جلوی به غریبه گریه کنم. اما بعضی وقتا، غم و اندوه خیلی زیاده.

— اسم من هنری روکس است.

— چن وی. از آشنایی با شما خوشبختم، آقای روکس.

آنها لحظه‌ای ساکت ماندند و به موزه لوور خیره شدند. مرغان دریایی بر فراز رود سن فریاد می‌زدند.

— گفتید باغبان کاخ تابستانی بودید؟

بله. من مسئول باغ‌های عمارت پاویون د پائون بودم. آیا از آن خبر دارید؟ روکس سرش را تکان داد.

— نه. من ... من آنجا بودم، اما فقط بخش کوچکی از کاخ را دیدم.

چن وی با دقت به او نگاه کرد.

— شما اونجا بودید؟ سرباز بودید؟

— افسر توپخانه.

مرد خشکش زد و دستش را روی دستمالش مشت کرد. روکس ترس و خشم را در چهره‌اش دید.

— شما یکی از آنها بودید. یکی از غارتگران.

— بله.

می‌توانست دروغ بگوید، انکار کند، داستان دیگری از خودش بسازد. اما چیزی در درونش امتناع می‌کرد. حالا تنها چیزی که می‌توانست ارائه دهد حقیقت بود.

چن وی بلند شد، انگار که می‌خواست برود. سپس به آرامی نشست.
 — چرا اینو به من می‌گید؟ نمی‌ترسید بز نم‌تون؟ که به پلیس زنگ بز نم؟
 — به پلیس چه می‌گفتید؟ اینکه من در یک عملیات نظامی که توسط هر دو دولت
 مجاز بوده شرکت کرده‌ام؟ این طبق قانون فرانسه جرم نیست.
 اما این از نظر بشریت یک جنایت است.
 بله. یکی است.

چن وی مدت زیادی به او نگاه کرد و سعی داشت این فرانسوی عجیب و غریب
 را که داشت به گناهایش اعتراف می‌کرد، درک کند.
 روکس ناگهان گفت: «از قصرتان برایم بگوئید. از باغ‌هایی که از آنها مراقبت
 می‌کردید برایم بگوئید.»
 — چرا؟ برای مسخره کردنت؟

— نه. برای به یاد آوردن. برای شهادت دادن. چون من وقتی که نابود شد آنجا
 بودم، و حداقل می‌خواهم بدانم چه چیزی را نابود کردیم.

چن وی مکثی کرد، سپس شروع به صحبت کرد. ابتدا به دنبال کلمات فرانسوی
 می‌گشت، سپس سریع‌تر و سریع‌تر، انگار سدی شکسته باشد.

— عمارت طاووس یکی از زیباترین عمارت‌های کاخ بود. این عمارت در
 دوران سلطنت امپراتور چیان‌لونگ در قرن هجدهم ساخته شده بود. باغ‌های
 اطراف عمارت چندین هکتار را پوشش می‌دادند. درختان صد ساله، برکه‌هایی
 با ماهی‌های طلایی و مسیرهای سنگی سفید که در میان باغچه‌های گل صد
 تومانی پیچ می‌خوردند.

او با دستانش صحبت می‌کرد و در هوا شکل‌های باغ‌ناپدید شده را ترسیم می‌کرد.
 — من سال‌ها به این باغ‌ها رسیدگی کردم. هر روز صبح، قبل از طلوع آفتاب
 از خواب بیدار می‌شدم. گیاهان را بررسی می‌کردم، شاخه‌ها را هرس می‌کردم،
 برکه‌ها را تمیز می‌کردم. این دنیای من بود. زندگی من.
 — قشنگ بود؟

— زیبا؟ این کلمه خیلی ضعیف است. مثل این بود که... مثل این بود که در
 خواب باشی. می‌دانی، باغ‌های چینی مثل باغ‌های فرانسوی شما نیستند. در کشور
 شما، همه چیز متقارن، هندسی و کنترل‌شده است. باغ‌های ما سعی می‌کنند از
 طبیعت تقلید کنند، اما طبیعتی ایده‌آل و کامل.

چن وی چشمانش را بست و به یاد آورد.

یک پل کوچک گوزپشتی روی نهر اصلی قرار داشت. از بالای این پل، می‌شد تمام باغ را دید. در بهار، درختان گیلان شکوفه می‌دادند. گلبرگ‌های صورتی مثل برف روی آب می‌افتادند. در تابستان، نیلوفرهای آبی گل‌های سفید و صورتی خود را در برکه‌ها باز می‌کردند. در پاییز، افراها به رنگ قرمز آتشین درمی‌آمدند. در زمستان، برف همه جا را با پتوی سفید می‌پوشاند و شاخه‌های کاج زیر وزن آن خم می‌شدند.

— چه کسانی به این باغ‌ها آمدند؟

— امپراتور، گاهی. صیغه‌های امپراتوری، اغلب. دانشمندان، هنرمندان، راهبان. آنجا مکانی برای مراقبه، شعر و تفکر بود. من نقاشانی را دیدم که تمام روز را صرف تلاش برای ثبت نور برکه‌ها می‌کردند. صدای نوازندگانی را شنیدم که زیر درختان بید مجنون گوجین می‌نواختند. من به فیلسوفانی که درباره کنفوسیوس و لائوتسه بحث می‌کردند، جای دادم.

او دوباره چشمانش را باز کرد و روکس دید که آنها پر از اشک هستند.

— و بعد شما آمدید. سربازان خارجی. من آن روز صبح در باغ بودم. داشتم گل‌های داوودی را هرس می‌کردم. صدای فریاد و شلیک گلوله شنیدم. دود دیدم. صدایش شکست.

— به سمت آلاچیق دویدم. سربازها از قبل آنجا بودند. فرانسوی. انگلیسی. نمی‌دانم. از نظر من، همه آنها شبیه هم بودند. داشتند همه چیز را خرد می‌کردند. داشتند پرده‌های ابریشمی را پاره می‌کردند. داشتند مبلان را می‌شکستند. داشتند سر گرانبهارترین اشیاء با هم دعوا می‌کردند.

— سعی کردم مداخله کنم. فریاد زدم: «ایست! اینجا کاخ امپراتور است!» سربازی با قنداق تفنگش به من زد. افتادم. وقتی بلند شدم، یک افسر فرانسوی را دیدم - شاید شما، چه کسی می‌داند؟ - که بر غارت نظارت می‌کرد. او با فریاد دستور می‌داد. سربازان اشیاء را بیرون می‌آوردند و آنها را روی گاری‌ها می‌گذاشتند.

روکس با قلبی سنگین گوش داد. آن روز را به یاد آورد. او واقعاً بر بارگیری برخی از جعبه‌ها نظارت کرده بود. او با فریاد دستور داده بود. او آن افسر بود. چن وی ادامه داد: «من سه روز را در باغ‌ها پنهان شدم. غارت را تماشا کردم. همکارانم، باغبان‌های دیگر، خدمتکاران کاخ را دیدم که فرار می‌کردند یا پنهان می‌شدند. برخی کشته شدند. من اجساد را دیدم.»

— روز سوم، دود غلیظتر شد. انگلیسی‌ها همه چیز را می‌سوزانند.

او به سمت روکس برگشت.

— از من می‌خواهید درباره کاخم برایتان بگوییم؟ دیگر وجود ندارد. تنها چیزی که باقی مانده خاطرات من است. و به زودی، وقتی بمیرم، حتی آن خاطرات هم ناپدید خواهند شد.

— نه. آنها ناپدید نخواهند شد. من آنها را نگه خواهم داشت. من آنها را خواهم نوشت.

— فایده‌اش چیه؟ این که قصر رو بر نمی‌گرده.

— نه. اما حداقل کسی خواهد دانست. کسی شهادت خواهد داد که کاخ تابستانی فقط مجموعه‌ای از ساختمان‌های پر از اشیاء قیمتی نبوده است. بلکه مکانی زنده بوده است. مکانی که افرادی مانند شما در آن کار می‌کردند، زیبایی می‌آفریندند و پرورش می‌دادند.

چرا این کار را می‌کنید؟ چرا اهمیت می‌دهید؟

— چون من آنجا بودم. چون من شرکت داشتم. و چون من باید این مسئولیت را به عهده بگیرم.

آنها در سکوت نشسته بودند و به لوور خیره شده بودند. نور ژانویه کمرنگ و سرد بود.

«می‌دونید بی‌رحمانه‌ترین چیز چیه؟» چن وی بالاخره گفت. «مسئله این نیست که شما قصر رو نابود کردید. مسئله اینه که شما حتی نمی‌فهمید چی رو نابود کردید. برای شما، اون فقط یه قصر دشمن بود. برای ما، قلب تمدن ما بود. قرن‌ها هنر، فرهنگ و دانش بود. همش از بین رفت.»

— حالا فهمیدم.

— نه. شما نمی‌فهمید. شما نمی‌تونید بفهمید. من باید شما رو اونجا می‌بردم، بهتون نشون می‌دادم که اون قصر قبلاً چه شکلی بوده. اما این غیرممکنه. چون دیگه وجود نداره.

چن وی از جایش بلند شد.

— گفתי خاطراتم را خواهی نوشت. واقعاً این کار را خواهی کرد؟

— بله.

— این را بنویسید: یوئن-مینگ-یوئن چیزی بیش از یک کاخ بود. رویایی بود که به حقیقت پیوسته بود. رویایی از کمال، زیبایی و هماهنگی. و شما آن را کشتید. شما رویای ما را کشتید.

چند قدمی دور شد.

— یه چیزی هست که دوست دارم قبل از مرگم ببینم. اون اشیا. اونایی که با خودتون بردید. بهم گفتن که تو فونتنبلو هستن. درسته؟
— بله. در موزه‌ای که ملکه تأسیس کرده است.

— دوست دارم آنها را ببینم. فقط یک بار. برای اینکه یادم بماند.

— من می‌توانم شما را آنجا ببرم. من آنجا کار می‌کنم. می‌توانم اجازه بگیرم. چن وی مکثی کرد، سپس سر تکان داد.

— باشه. کی؟

— چند روز دیگه. براتون پیام می‌فرستم. کجا اقامت دارید؟

— در خانه‌ی پدر دوراند. خیابان باک. کلیسای سنت توماس آکین.

— از اونجا برات پیام می‌فرستم.

چن وی در امتداد رود سن قدم می‌زد و دم چینی‌اش پشت سرش تاب می‌خورد، چهره‌ای تنها در پاریس زمستانی.

روکس روی نیمکت، لرزان، ماند. برای اولین بار، صدایی از آن طرف شنیده بود. نه یک افسر چینی، نه یک ماندارین، بلکه یک باغبان ساده. مردی که زندگی‌اش را وقف خلق زیبایی کرده بود و نابودی آن زیبایی را در عرض چند روز دیده بود.

روزنامه‌اش را درآورد و نوشت:

«۱۰ ژانویه ۱۸۶۲. پاریس. من با چن وی، باغبان سابق کاخ تابستانی، آشنا شدم. او درباره کارش و باغ‌هایی که از آنها مراقبت می‌کرد، برایم تعریف کرد. با گوش دادن به حرف‌هایش، چیزی را فهمیدم که تا آن موقع متوجه نشده بودم.»
ما فکر می‌کردیم داریم کاخ دشمن را غارت می‌کنیم. فکر می‌کردیم داریم اشیاء قیمتی را می‌بریم. اما ما خیلی بیشتر از این کار را کردیم. ما یک دنیا را نابود کردیم. دنیایی از زیبایی، فرهنگ و تمدن.

چن وی بیست سال از عمرش را صرف رسیدگی به باغ‌های پاوون طاووس کرد. بیست سال کار صبورانه، مراقبت روزانه و عشق به هنرش. و ما همه را در عرض چند ساعت نابود کردیم.

او می‌گوید نمی‌توانم بفهمم. حق با اوست. چطور می‌توانم واقعاً بفهمم؟ من فقط کاخ را به عنوان یک هدف نظامی دیده‌ام. من هرگز باغ‌ها را در بهار، درختان گیلان شکوفه‌زده، برکه‌ها با ماهی‌های طلایی‌شان ندیده‌ام. من هرگز موسیقی‌ای که آنجا نواخته می‌شود، اشعاری که آنجا خوانده می‌شود را نشنیده‌ام.

اما حداقل حالا می‌دانم که همه اینها وجود داشته است. و ما آن را نابود کرده‌ایم.

او را به فونتنبلو می‌برم. او اشیاء را خواهد دید. شاید کمی آرامش پیدا کند. یا شاید دردش را شدیدتر کند. نمی‌دانم. فقط اینو می‌دونم که بهش مدیونم.

قلعه فونتنبلو، 15 ژانویه 1862

روکس اجازه مخصوص گرفته بود. او در ورودی قلعه منتظر چن وی بود. مرد چینی صبح دیروقت به همراه پدر دوراند، مبلغ مذهبی لازاریست که سی سال در چین گزرانده بود، از راه رسید. — ستوان روکس؟ من پدر دوراند هستم. چن وی ماجرای ملاقات شما را به من گفت.

آنها با هم دست دادند. چهره کشیش از آفتاب چین آفتاب سوخته بود و چشمان آبی نافذش زیر ابروهای پریشانش خودنمایی می‌کرد. پدر دوراند ادامه داد: «از شما بسیار سخاوتمندم که این دیدار را ترتیب داده‌اید. چن وی به آن نیاز دارد. او از وقتی که ما به فرانسه رسیده‌ایم، در حال تحلیل رفتن است. دیدن اشیاء داخل کاخ، حتی در این شرایط، می‌تواند به او کمک کند.»

چن وی چیزی نگفت. با دلهره به قلعه نگاه کرد. روکس گفت: «بیایید، موزه از این طرف است.» آنها از حیاط قلعه عبور کردند. چن وی به آرامی قدم می‌زد، گویی به سمت محل اعدامش می‌رفت. وقتی به جلوی ورودی موزه چین رسیدند، ناگهان ایستاد. — من نمی‌توانم. — بله، می‌توانید. بیایید.

پدر دوراند به آرامی بازوی چن وی را گرفت. — یالا دوست من. شما این همه راه رو اومدید. آنها وارد سالن انتظار شدند. چن وی بلافاصله جلوی تخت سلطنتی ایستاد. دستانش شروع به لرزیدن کرد. او زیر لب زمزمه کرد: «این مال ملکه‌ی بیوه است. من آن را صد بار دیده‌ام. در تالار بزرگ تماشاگران بود.» او نزدیک شد و با ظرافتی بی‌نهایت، چوب لاک‌ی را با نوک انگشتانش لمس کرد. سپس دستش را طوری عقب کشید که انگار خودش را سوزانده باشد.

— ببخشید. نباید دست می‌زد.

روکس گفت: «اشکالی ندارد. به آنها دست بزنید. این اشیاء قبل از اینکه اینجا باشند، در خانه‌ی شما بوده‌اند.»

آنها وارد اتاق نشیمن بزرگ شدند. چن وی جلوی هر شیء می‌ایستاد، گاهی کلماتی را به زبان چینی زمزمه می‌کرد و گاهی به آرامی با نوک انگشتانش و بترین‌های شیشه‌ای را لمس می‌کرد.

در مقابل استوپای بزرگ تبتی، چشمانش را بست.

— در معبد شفافیت جهانی بود. من برای مدیتیشن به آنجا رفتم. راهبان... عجله نکنید، چن.

چن وی جلوی گلدان‌های سفالی خم شد تا همسطح اشیاء قرار گیرد.

— این یکی در غرفه صد گل بود. روزی را که امپراتور برای تحسین آن آمد، به یاد دارم. او گفت اژدهاها زنده به نظر می‌رسند، طوری که تقریباً می‌شد حرکتشان را دید. من آنجا بودم. داشتم چای می‌دادم. بلند شد و به سراغ گلدان دیگری رفت.

— این یکی از سالن عتیقه‌جات آمده بود. ملکه دوست داشت صبح‌ها، وقتی خورشید در حال طلوع بود و لعاب‌ها را می‌درخشاند، به آن نگاه کند. آنها به گشت و گذار ادامه دادند. در گالری-سالن، چن وی ابریشم، برنز و یشم را شناخت. هر شیء خاطره‌ای، حکایتی، و بخشی از زندگی روزمره در کاخ را در ذهنش تداعی می‌کرد.

سپس وارد کابینت لاکی شدند. چن وی نفس زنان ایستاد. پانزده پنل صفحه نمایش تاشوی چینی که دیوارها را زینت داده بودند، فضایی صمیمی و تقریباً مقدس ایجاد کرده بودند.

او با زمزمه گفت: «این تابلوها... از پاپیون گریت هارمونی می‌آیند. من آنها را آنجا دیدم.»

او به صحنه‌های نقاشی‌شده روی تابلوها نزدیک شد و آنها را بررسی کرد: مناظر کوهستانی، رودخانه‌ها، آلاچیق‌های بر فراز صخره‌ها، محققانی که در حال تفکر در طبیعت بودند.

— این کار استاد لیانگ است. او سه سال روی این پنل‌ها کار کرد. من شاهد نصب آنها بودم. آن پانزده سال پیش بود.

چن وی مدت زیادی جلوی و بترین‌های حاوی یشم‌ها ایستاد. او چندین قطعه را شناخت و تاریخچه، منشأ و نحوه استفاده از آنها را شرح داد.

سپس به جلوی ویتترین ظروف چینی مرمت‌شده رسید. فوراً متوجه ترک‌ها و قسمت‌های از دست رفته شد.

— در طول سفر شکسته‌اید؟

— طوفانی. در اقیانوس هند.

چن وی به آرامی، بدون خشم، فقط با غمی عظیم سر تکان داد.

آنها پنج قرن در چین دوام آوردند. چند ماه با شما بودن کافی بود.

او هر قطعه چینی مرمت‌شده را بررسی کرد و با انگشتش ترک‌هایی را که از پشت شیشه ویتترین دیده می‌شد، دنبال کرد.

— چه کسی این بازسازی را انجام داده است؟

— استاد دوبوا. یکی از بهترین مرمت‌گران فرانسه.

— او کار خوبی انجام داد. جای زخم‌ها را قابل مشاهده گذاشت. صادقانه بگویم.

چن وی صاف ایستاد و چند قدمی به داخل دفتر برداشت.

— می‌دونی چی عجیبه؟ این اشیا اینجا به زیبایی به نمایش گذاشته شدن.

ویتترین‌ها دوست‌داشتنی هستن، نورپردازی بی‌نقصه، چیدمانشون هماهنگه. و با این حال، اونا جایشون اینجا نیست.

او با حرکتی اشاره کرد که تمام اتاق را در بر می‌گرفت.

— در کاخ، هر شیء جای دقیق خودش را داشت. این چینی کنار این یشم بود،

که آن هم کنار این برنز بود. آنها با هم، معنا و تعادل ایجاد می‌کردند. اینجا، آنها

به سادگی... به نمایش گذاشته شده‌اند. مثل یک مغازه. بدون زمینه. بدون روح.

پدر دوراند به آرامی مداخله کرد.

— اما حداقل آنها حفظ شده‌اند. حداقل مردم می‌توانند آنها را ببینند، تحسینشان

کنند.

— مردم می‌توانند اشیاء را ببینند. اما آنچه را که آنها نمایانگرش بودند، نمی‌بینند.

آنها کاخ را نمی‌بینند. آنها زندگی‌ای را که در آنجا جریان داشت، نمی‌بینند.

چن وی به سمت روکس برگشت.

— از اینکه من را به اینجا آوردید متشکرم. برایم مهم بود. اما دردناک هم هست.

دیدن این اشیاء خارج از چارچوبشان مثل این است که... مثل این است که ببینید

اعضای بدن بریده شده و جداگانه به نمایش گذاشته شده‌اند. شما تشخیص می‌دهید

که آنها متعلق به یک بدن هستند، اما خود بدن مرده است.

آنها برای بار دوم کل موزه را گشتند. چن وی حالا برای مدت کوتاه‌تری می‌ایستاد، انگار دردش خیلی شدید شده بود.

همین که داشت می‌رفت، برای آخرین بار در اتاق نشیمن بزرگ چرخید.

— این اشیاء متعلق به شما نیستند. اما اکنون شما نگهبانان آنها هستید. نگهبانان خوبی باشید.

— قول می‌دهم.

— وعده‌های سربازان...

او جمله‌اش را تمام نکرد. پدر دوراند بازویش را گرفت و به سمت خروجی رفتند. روکس آنها را تا دروازه‌های قلعه همراهی کرد.

روکس قبل از رفتن گفت: «چن وی، دوست دارم داستان‌تان را بنویسم. آنچه در مورد باغ‌ها، در مورد کارتان، در مورد کاخ به من گفتید. تا مردم بدانند. تا شهادت‌تان حفظ شود.»

چن وی مدت زیادی به او نگاه کرد.

— چه فایده‌ای دارد؟ چه کسی به داستان یک باغبان ساده چینی علاقه‌مند می‌شود؟

— مورخان آینده. افرادی که می‌خواهند بفهمند واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

— هر طور که می‌خواهید عمل کنید. اگر می‌تواند به هر هدفی کمک کند...

او یک شیء کوچک از جیبش بیرون آورد. یک سنگ‌ریزه یشم صیقل داده شده، به اندازه یک تخم مرغ، به رنگ سبز تیره بود.

— اینو بگیرید. تنها چیزیه که تونستم از قصر نجات بدم. روز بعد از آتش‌سوزی توی باغ‌ها پیداش کردم. نگهش دارید. به یاد باغ‌هایی که از دست رفتن.

روکس با دقت یشم را برداشت. صاف، گرم و با زیبایی ساده و ناب بود.

— من نمیتونم قبول کنم...

— بله. بگیریدش. حالا شما نگهبانش هستید. همانطور که نگهبان همه چیز در این موزه هستید.

چن وی و پدر دوراند دور شدند. روکس رفتن آنها را تماشا کرد، سپس به یشم در دستش نگاه کرد.

او به قلعه بازگشت و به اتاقی که به عنوان دفتر موقتش استفاده می‌شد، رفت. دفتر خاطراتش را بیرون آورد و به تفصیل درباره هر آنچه چن وی به او گفته بود، نوشت: باغ‌های عمارت طاووس، شکوفه‌های گیلاس، برکه‌های ماهی

طلایی، پل کوچک گورپشت، محققانی که برای مدیتیشن می‌آمدند، نوازندگانی که زیر درختان بید می‌نواختند و نقاشانی که روزها را صرف ثبت نور می‌کردند. آنقدر نوشت تا دستش سرخ شد، آنقدر نوشت تا شمع‌ها تا آخرین حد سوختند. و وقتی کارش تمام شد، بشم را کنار دفتر خاطراتش گذاشت.

«۱۵ ژانویه ۱۸۶۲. فونتن‌بلو. چن وی امروز برای دیدن اشیا آمده بود. او تک تک آنها را شناخت. داستان‌شان، محل قرارگیری‌شان در کاخ و نحوه استفاده از آنها را تعریف کرد.»

با گوش دادن به او، چیزی اساسی را فهمیدم. این اشیاء فقط آثار هنری نیستند. آنها قطعاتی از یک دنیای ناپدید شده هستند. دنیایی که ما آن را نابود کردیم.

چن وی گفت که آنها به اینجا تعلق ندارند. حق با اوست. آنها هرگز به اینجا نخواهند آمد. مهم نیست موزه چقدر زیبا باشد، مهم نیست نمایشگاه چقدر خوب باشد، این اشیاء همیشه در تبعید باقی خواهند ماند.

او یک سنگ بشم به من داد. یک سنگریزه ساده و صیقل داده شده. او گفت که این تنها چیزی است که می‌تواند از باغ‌ها نجات دهد. این بشم کوچک و بی‌ارزش شاید گرانباترین شیء باشد. زیرا خاطرات یک انسان را در خود جای داده است، خاطراتی از یک زندگی که وقف خلق زیبایی شده است.

همیشه نگهش می‌دارم. برای یادگاری. برای اینکه هیچ‌وقت فراموش نکنم چی رو نابود کردیم.

در ۱۸ مارس ۱۸۶۲، همه چیز تمام شد

اوژنی بازرسی نهایی را به همراه روکس انجام داد.

آنها در چهار اتاق قدم زدند و از نتیجه کار تحسین کردند. باشکوه بود. موزه چینی جواهری بود، مکانی مناسب برای گنجینه‌هایی که در آن قرار داشت.

در اتاق لاک، اوژنی جلوی ویتروینی که چینی‌های مرمت‌شده در آن بودند، مکث کرد. شکستگی‌ها، مانند زخم، قابل مشاهده بودند. قسمت‌های از دست رفته خالی مانده بودند.

— حق داشتید که جنس‌های تقلبی را رد کردید. این زخم‌ها مهم هستند. آنها شکنندگی ما را به ما یادآوری می‌کنند. و شاید مسئولیت ما را نیز.

او به سمت او برگشت.

— ماموریت شما کامل شد. شما این اشیاء را تا اینجا همراهی کرده‌اید. شما از آنها مراقبت کرده‌اید، از آنچه که می‌توانست محافظت شود محافظت کرده‌اید. متشکرم.

— فقط وظیفه‌ام بود.

وظیفه شما فقط انتقال آنها بود. شما بیشتر از این انجام دادید. شما شهادت دادید. شما حقیقت را گفتید، حتی وقتی که ناراحت کننده بود. دفتر خاطراتتان را نگه دارید. آن را در جای امنی نگه دارید. روزی، شاید مدت‌ها بعد، کسی بخواند بداند واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

— من نگهش می‌دارم.

— خوبه. حالا آزادید. برگردید به هنگتان. زندگیتان را از سر بگیرید.

روکس تعظیم کرد و به سمت در خروجی رفت. در آستانه در، برای آخرین بار برگشت. اوژنی بی‌حرکت و متفکر جلوی ویتترین ظروف چینی شکسته مانده بود.

او از قلعه بیرون آمد و در باغ‌ها قدم زد. یک روز زیبای اواخر زمستان بود. اولین جوانه‌ها روی درختان ظاهر می‌شدند. او به چن وی فکر کرد، به باغ‌های پاوویون طاووس که دیگر هرگز سبز نخواهند شد.

او به سفری که رفته بود فکر کرد. از پکن تا فوننتبلو. از چین تا فرانسه. سفری چند ماهه، عبور از اقیانوس‌ها، و رویارویی با طوفان‌ها.

به کاپیتان موران با تردیدها و پرسش‌هایش فکر کرد؛ به کنسول مونتینی با هشدارهای پیشگوییانه‌اش؛ به ملکه اوژنی که بین وسوس‌های اخلاقی و وظایفش گیر کرده بود؛ به چن وی، باغبان بی‌باغ.

و او به چینی‌ها فکر کرد. به تحقیرشان. به خشمشان. به آرزویشان برای عدالتی که روزی فرا می‌رسید، همانطور که مونتینی پیش‌بینی کرده بود.

او دفتر خاطراتش را بیرون آورد و روی نیمکتی نشست. یشمی که چن وی به او داده بود در جیبش بود. آن را بیرون آورد، در کف دستش گرفت و سطح صاف و گرمش را لمس کرد. سپس آخرین نوشته‌اش را نوشت.

«۱۸ مارس ۱۸۶۲. فوننتبلو. موزه چینی‌ها تمام شده است. اشیاء غارت‌شده از کاخ، خانه جدیدشان را پیدا کرده‌اند. آنها باشکوه هستند. اما در خانه نیستند.»

ملکه فکر می‌کند که آنها را حفظ می‌کند. اما نمی‌تواند این واقعیت را که آنها دزدیده شده‌اند و ما آنها را از بین برده‌ایم، پاک کند.

نمی‌دانم تاریخ درباره ما چه خواهد گفت. شاید ما را محکوم کند. شاید ما را درک کند. یا شاید به سادگی ما را فراموش کند.

اما این اشیاء باقی خواهند ماند. در این موزه. شاهدان خاموش یک جنایت. شاهدان خاموش دورانی که فکر می‌کردیم برتری ما به ما همه حق‌ها را می‌دهد. روزنامه‌اش را بست و سر جایش گذاشت. سپس بلند شد و فونتین‌بلو را ترک کرد. پشت سر او، در قلعه، شصت و هفت جعبه اسرار خود را آشکار کرده بودند. اشیاء در ویتترین‌هایشان می‌درخشیدند، مورد تحسین قرار می‌گرفتند و محافظت می‌شدند.

و آنها منتظر ماندند.

آنها منتظر روزی بودند که بتوانند به خانه بروند.

قلعه فونتینبلو، 3 ژانویه 1863

اولین تور عمومی موزه چین با راهنما، جمعیت قابل توجهی را به خود جذب کرده بود. اشراف، هنرمندان، محققان و بازدیدکنندگان کنجکاو در اتاق‌ها ازدحام کرده و گنجینه‌های به نمایش گذاشته شده را تحسین می‌کردند.

در میان آنها نقاش جوانی به نام ژول آرماند بود. او با دفتر طراحی در دست، پرسه می‌زد و جلوی هر شیء می‌ایستاد. دوست و مربی‌اش، منتقد هنری مشهور، تئوفیل گوتیه، نیز او را همراهی می‌کرد.

آرماند در حالی که طرح یک گلدان شیشه‌ای را می‌کشید، زمزمه کرد: «این رنگ‌ها. تئوفیل، به این آبی‌ها نگاه کنید. آن‌ها آبی‌هایی هستند که ما نمی‌دانیم چگونه در فرانسه آن‌ها را بازتولید کنیم.»

گوتیه داشت گلدان را تماشا می‌کرد.

— این میناکاری است. یک تکنیک چینی که هزاران سال قدمت دارد.

— فوق‌العاده‌ست. و اون اژدها... دقت نقاشی...

آنها به کابینت لاک‌ی رفتند، جایی که یشم‌ها به نمایش گذاشته شده بودند. گوتیه جلوی مجسمه‌ای که اژدهایی را با یشم سبز نشان می‌داد، ایستاد.

— جالبه. این یشم احتمالاً از سین کیانگ میاد. این شفافیت رو می‌بینید؟ این نشونه‌ی یشم با بهترین کیفیته.

یک بازدیدکننده دیگر، مردی میانسال با عینک، به آنها نزدیک شد. او ارنست رنان، فیلسوف و مورخ، بود.

آقایان، اجازه دهید خودم را معرفی کنم. ارنست رنان. من صحبت‌های شما را در مورد این مسائل با دانش فراوان شنیدم.

— تئوفیل گوتیه، منتقد هنری. و این هم دوست من ژول آرماند، نقاش.

— از آشنایی با شما خوشبختم. نظر شما در مورد این مجموعه چیست؟ گوتیه تردید کرد.

— او فوق‌العاده است. بدون شک. اما نمی‌توانم به شرایطی که او را به دست آورده‌ام فکر نکنم.

— آه. شما هم از منشأ این گنجینه‌ها ناراحتید.

— آقا، شما ناراحت نیستید؟

بله، البته. اما من یک مورخ هستم. من فتوحات، غارت و چپاول را در طول اعصار مطالعه کرده‌ام. و می‌توانم یک چیز به شما بگویم: کاری که ما در چین انجام دادیم هیچ تفاوتی با کاری که رومی‌ها با یونانی‌ها کردند یا کاری که صلیبیون با بیزانسی‌ها کردند، ندارد.

— آیا این باعث می‌شود که آن را قابل قبول‌تر کنید؟

— نه. اما واقعیت همین است. تمدن همیشه بر پایه غارت بنا شده است. هر ملت بزرگی موزه‌های خود را با غنایم ملت‌های فتح‌شده ساخته است.

— این یک دیدگاه بسیار بدبینانه است، آقای رنان.

— شاید. یا شاید فقط واقع‌بینانه.

آنها در سکوت به بازدید خود ادامه دادند. در سالن بزرگ، خانمی زیبا با شگفتی از استوای بزرگ تبتی دیدن می‌کرد.

آرماند زمزمه کرد: «اون کنتس مونتیخو هست. مادر ملکه.»

کنتس با شور و شوق با زن جوانی که همراهش بود صحبت می‌کرد.

— دخترم اینجا چیز فوق‌العاده‌ای خلق کرده است. یک موزه‌ی واقعی که شایسته‌ی بهترین مجموعه‌های اروپایی است.

— بله، کنتس. اما مگر نه این است که این اشیاء از کاخی که... ویران شده، آمده‌اند؟

چهره کنتس در هم رفت.

— عزیزم، انگلیسی‌ها سوزاندند. نه ما. ما این اشیاء را از نابودی نجات دادیم. بدون ابتکار دخترم، آنها برای همیشه از بین می‌رفتند.

— متوجه‌ام، خانم.

— این اشیاء اکنون ایمن هستند. آنها برای نسل‌های آینده مورد مطالعه، تحسین و نگهداری قرار خواهند گرفت. آیا این مهمترین چیز نیست؟

آراماند و همراهانش با احتیاط دور شدند. در سالن انتظار، آنها به گروهی از افسران یونیفرم‌پوش برخوردند که در حال بررسی تخت روان بودند.

یکی از آنها که سرهنگ توپخانه بود گفت: «من آنجا بودم. در نبرد پالیکائو شرکت داشتم. ما آن روز چینی‌ها را در هم کوبیدیم. یک پیروزی باشکوه.»

— و کاخ؟

— باشکوه. اما در عین حال منحل. ثروت احتکار شده در حالی که مردمشان از گرسنگی می‌مردند. ما با گرفتن همه چیز از آنها، به آنها لطف کردیم.

صدای زنانه‌ای تکرار کرد: «خدمتی کرده‌ای؟»

آنها برگشتند. زنی که لباس ساده‌ی سیاه پوشیده بود، آنها را تماشا می‌کرد. چهره‌اش جدی بود.

— و شما کی هستید، خانم، که حرف من را زیر سوال می‌برید؟

— من مادام پائولین جاریکو، بنیانگذار انجمن ترویج ایمان هستم. من زندگی‌ام را وقف مأموریت‌های مذهبی در شرق کرده‌ام. و می‌توانم به شما، سرهنگ، اطمینان دهم که غارت کاخ، خدمتی به شما نیست.

— خانم، ما در جنگ بودیم...

— جنگ همه چیز را توجیه نمی‌کند. من گزارش‌های مبلغان مذهبی‌مان در چین را خوانده‌ام. آنها صحنه‌های وحشتناکی را توصیف می‌کنند.

— انگلیسی‌ها کاخ را آتش زدند، نه ما!

— اما شما آن را غارت کردید. گنجینه‌هایش را خالی کردید. شما همدست هستید. چهره سرهنگ سرخ شد.

— خانم، از شما خواهش می‌کنم مراقب حرف‌هایتان باشید.

— من فقط حقایق را بیان می‌کنم. این اشیاء غارت شده‌اند.

بازدیدکنندگان دیگر برای گوش دادن به این مکالمه توقف کرده بودند. گوتیه مداخله کرد.

— خانم جاریکوت حق دارد این سوالات را مطرح کند. این سوالات بجا هستند. و من فکر می‌کنم همه ما باید این سوالات را از خودمان بپرسیم. هنر قطعاً گرانبهاست. اما به چه قیمتی آن را به دست می‌آوریم؟

— به قیمت پیروزی، قربان. این قانون جنگ است.

— شاید وقت آن رسیده که این قانون تغییر کند.

سرهنگ روی پاشنه پا چرخید و به همراه افسران از اتاق خارج شد. مادام جاریکو آهی کشید.

آنها نمی‌خواهند بفهمند. آنها ترجیح می‌دهند پشت شکوه نظامی پنهان شوند تا اینکه با حقیقت اخلاقی روبرو شوند.

— خیلی‌ها همین کار را می‌کنند، خانم.

— پیشنهاد شما چیست؟ اینکه همه چیز را به چین پس بدهیم؟

«بله، این کار درستی است. اما می‌دانم که غیرممکن است. ملکه هرگز موزه‌اش را رها نخواهد کرد. حداقل باید بگوییم این اشیاء از کجا آمده‌اند. نه اینکه تاریخ را بزک کنیم.»

گوتیه اظهار داشت: «کارتل‌ها در این مورد بسیار محتاط هستند.»

آنها موزه را ترک کردند. روی پله‌های قلعه، آخرین برداشت‌هایشان را رد و بدل کردند.

آرماند گفت: «این نگران‌کننده است. از یک طرف، این اشیاء استثنایی هستند. دوست دارم ساعت‌ها آنها را مطالعه کنم. اما از طرف دیگر، نمی‌توانم فراموش کنم که آنها دزدیده شده‌اند.»

رنان پاسخ داد: «این معضل زمان ماست. ما می‌خواهیم از ثمرات فتح لذت ببریم، بدون اینکه عواقب اخلاقی آن را بپذیریم.»

— و شما، آقای گوتیه؟ چه خواهید نوشت؟

گوتیه فکر می‌کند.

— من خواهم نوشت که این مجموعه باشکوه است. اینکه اشیاء از کیفیت بی‌نظیری برخوردارند. اینکه موزه به طرز تحسین‌برانگیزی سازماندهی شده است. اما به منشأ آنها نیز اشاره خواهم کرد. به خوانندگان یادآوری خواهم کرد که آنها از کاخ آمده‌اند. و نتیجه‌گیری را به خوانندگانم واگذار می‌کنم.

— این یک مصالحه است.

— بله. اما این بهترین کاریه که از دستم بر میاد.

وزارت امور خارجه، پاریس، ۱۰ فوریه ۱۸۶۳

وزیر امور خارجه، ادوارد دروین دو لویس، در دفترش پذیرای یک مهمان غیرمنتظره بود. ژو روئیلین، یک دیپلمات چینی در یک مأموریت مخفی در اروپا، روز قبل وارد پاریس شده بود.

ژو روئیلین مردی با چهره‌ای جدی بود. ردای ابریشمی بلند و تیره‌ای می‌پوشید و کلاه ماندارینی بر سر داشت. زبان فرانسه‌اش بی‌نقص بود.

— آقای وزیر، از اینکه مرا به حضور پذیرفتید متشکرم.

— آقای ژو، بازدید شما مرا شگفت‌زده کرد. دولت چین ما را از مأموریت شما مطلع نکرده بود.

— مأموریت من غیررسمی است. من به عنوان یک شخص اینجا هستم. برای یک موضوع حساس.

دروین دو لویس اخم کرد.

— از چه جنسی؟

ژو روئیلین نفس عمیقی کشید.

— کاخ. و اشیایی که... از آن برداشته شدند.

— آقای ژو، این اقلام طبق قوانین جنگ به صورت قانونی به دست آمده‌اند. پیمان پکن...

— پیمان پکن به این موارد اشاره‌ای نمی‌کند. در آن از غرامت‌ها، بنادر و حقوق تجاری صحبت شده است. اما از گنجینه‌های امپراتوری سخنی به میان نیامده است.

دروین دو لویس سکوت کرد. ژو روئیلین از نظر فنی درست می‌گفت.

— این اشیاء زمانی که سربازان ما کاخ را اشغال کردند، در آن بودند. طبق رسوم جنگ، آنها متعلق به فاتحان بودند.

آیا غارت موزه‌ها یا سوزاندن کتابخانه‌ها، استفاده از جنگ است؟

— چي می‌خواين، آقای ژو؟

— بازگرداندن اشیاء. همه آنها. آنهایی که در فونتنبلو هستند، آنهایی که در مجموعه‌های خصوصی هستند. همه آنها.

— این غیرممکنه.

— چرا؟ چون ملکه شما نمی‌خواهد موزه‌اش را واگذار کند؟

— زیرا این اشیاء اکنون متعلق به فرانسه هستند. آنها بخشی از میراث ملی هستند.

ژو رویلین در حالی که از خشم فروخورده می‌لرزید، از جایش بلند شد.

— میراث ملی؟ این اشیاء میراث چین هستند! چطور جرأت می‌کنید آنها را تصاحب کنید؟

— آقای ژو، احساس شما را درک می‌کنم...

— نه! شما نمی‌فهمید!

ژو رویلین چند لحظه طول کشید تا آرام شود.

تصور کنید که ارتش‌های چین به پاریس می‌آمدند. لوور را اشغال می‌کردند. ونوس میلو، مجسمه پیروزی بالدار ساموتراس، را با خود می‌بردند. کاخ را به آتش می‌کشیدند. و سپس، این گنجینه‌ها را در پکن به نمایش می‌گذاشتند. چه احساسی داشتید؟

تشبیه نگران‌کننده‌ای بود.

— شرم‌نده می‌شدید. درخواست غرامت می‌کردید. مگر نه؟

— شرایط فرق کرده...

— از چه نظر؟ چون ما چینی هستیم؟ چون شما ما را پست‌تر می‌دانید؟

— نه! بحث نژاد نیست...

— آیا مسئله قدرت است؟ شما قوی‌تر هستید، پس می‌توانید چیزی را که متعلق به ماست، بردارید؟

دروین د لویس به صندلی‌اش برگشت.

— بیاوید واقع‌بین باشیم. دولت فرانسه این اشیاء را بر نمی‌گرداند. ملکه هرگز تسلیم نخواهد شد.

— او همچنان یک دزد باقی خواهد ماند. و فرانسه همچنان در یک جرم شریک خواهد ماند.

— مراقب حرف زدن‌تان باشید. دارید به ملکه توهین می‌کنید.

— من به او توهین نمی‌کنم. من یک واقعیت را بیان می‌کنم.

دروین د لویس با حالتی عصبی انگشتانش را به هم کوبید.

— حتی اگر می‌خواستیم به شما کمک کنم، نمی‌توانستم. این کار به تأیید امپراتور و ملکه نیاز دارد.

— پس از آنها بپرس. به نام عدالت.

— شما نمی‌فهمید. سیاست این‌طوری کار نمی‌کند...

— کاملاً می‌فهمم. سیاست از اخلاق مهم‌تر است.

به سمت در رفت، سپس برگشت.

— وزیر، به چیزی بهتون میگم. چین هیچوقت فراموش نمی‌کنه. ما الان ممکنه ضعیف باشیم. اما تاریخ طولانیه. به روزی، دوباره قوی میشیم. و اون روز، ما درخواست غرامت میکنیم.

— آیا این یک تهدید است؟

— نه. این یک قول است. این اشیاء به چین باز خواهند گشت. شاید نه در طول عمر من. اما آنها باز خواهند گشت. زیرا عدالت همیشه در نهایت پیروز می‌شود. در را باز کرد.

— خداحافظ، آقای وزیر. امیدوارم در سخنان من تأمل کنید.

بعد از رفتن او، دروین دلوپس با ناراحتی نشسته ماند. ژو رویلین در یک مورد حق داشت: این اشیاء دزدیده شده بودند. قانونی بودن خرید آنها این واقعیت را تغییر نمی‌داد.

قلعه فونتنبلو، 1 آوریل 1863

هنری روکس بیش از یک سال بود که به فونتنبلو برگشته بود. او نامه‌ای از ملکه دریافت کرده بود که از او دعوت کرده بود تا به موزه بیاید و برچسب‌های جدید را ببیند.

او وارد اتاق‌هایی شد که خیلی خوب می‌شناخت. چیزی که فوراً توجهش را جلب کرد، برچسب‌های جدید بود که جزئیات بسیار بیشتری داشتند.

«گلدان کلونیزونه، سلسله چینگ، دوره چیان‌لونگ (قرن ۱۸). از کاخ تابستانی (یوئن-مینگ-یوئن)، پکن. کاخ تابستانی، اقامتگاه تابستانی امپراتوران چین، در طول جنگ دوم تریاک در سال ۱۸۶۰ ویران شد. این شیء بخشی از مجموعه‌هایی است که از ویرانی نجات یافته و توسط ارتش شرق به ملکه اوژنی اهدا شده است.»

روکس کارتل را دوباره خواند. «از نابودی نجات یافتیم.» چه تعبیر هوشمندانه‌ای. نه دقیقاً دروغ، نه دقیقاً حقیقت.

— ستوان روکس؟

او برگشت. ملکه پشت سرش ایستاده بود، تنها. او یک لباس مخمل ساده به رنگ شرابی تیره پوشیده بود.

— اعلیحضرت. من شما را ندیده بودم.

— من دوست دارم بعضی وقت‌ها تنها به اینجا بیایم. نظرت در مورد کارتل‌های جدید چیست؟

— آنها... دقیق‌تر از قبل هستند.

— اما به اندازه کافی صادق نیستند، نه؟

— من که اینو نگفتم.

— نه، اما شما اینطور فکر می‌کنید. من که می‌تونم ببینم.

اوژنی به چینی مرمت‌شده نزدیک شد.

— این جای زخم‌ها. از مرمت‌گر خواستی که آنها را پنهان نکند. چرا؟

— چون آنها بخشی از تاریخ این اشیاء هستند. پنهان کردن آنها دروغ می‌بود.

— و در مورد کارتل‌ها چطور؟ آیا آنها نوعی دروغ‌گویی از طریق حذف اطلاعات نیستند؟

— من فکر می‌کنم آنها بخشی از حقیقت را می‌گویند. نه تمام حقیقت، بلکه بخشی از آن. این یک مصالحه است.

— مصالحه. بله. دقیقاً همینطور است.

او به سمت او برگشت.

— شما دفتر خاطرات داشتید، مگه نه؟

— بله.

— و در مورد من چه نوشتید؟

روکس احساس کرد که لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

— من نوشتم که اعلیحضرت بین وظایف و وجدان خود گیر افتاده بودند. اینکه شما به دنبال انجام کار درست بودید، حتی اگر آنچه درست است همیشه مشخص نبود.

اوژنی لبخند غمگینی زد.

— این سخاوتمندانه است. می‌ترسم ویکتور هوگو دیدگاه کمتر سخاوتمندانه‌ای داشته باشد.

— ویکتور هوگو آنجا نبود. او از دور قضاوت می‌کرد.

— اما آیا حق با او نیست؟ آیا این دزدی نیست؟
— بله.

— و با این حال، شما به من در ایجاد این موزه کمک کردید. چرا؟
چون اشیاء وجود داشتند. چون نمی‌توانستند به چین برگردانده شوند. چون بهتر بود اینجا نگهشان دارند تا اینکه بگذارند گم شوند. اما این باعث نمی‌شود که عمل اولیه کمتر قابل سرزنش باشد.
اوژنی سر تکان داد.

— آیا می‌دانید دیپلمات چینی، ژو روئیلین، چه گفت؟
— نه.

— اینکه چین هرگز فراموش نخواهد کرد. اینکه حتی اگر صد سال، دویست سال طول بکشد، باز هم خواستار عدالت خواهد شد.
— به نظرت حق با اونه؟

— بله. تاریخ طولانی است. طولانی‌تر از عمر ما. طولانی‌تر از امپراتوری‌های ما. و حافظه‌ای بی‌رحم دارد.
— دفتر خاطرات خود را نگه دارید.

— من انجامش میدم.
— و ستوان؟ ممنون. از صداقتت. این اتفاق نادره.
او اتاق را ترک کرد و روکش را تنها گذاشت.

دفترچه‌اش را بیرون آورد و آخرین یادداشتش را نوشت.
«اول آوریل ۱۸۶۳. فونتن‌بلو. امروز به موزه چینی برگشتم. برجسب‌های جدید بهتر شده‌اند، اما هنوز ناقص هستند. آنها بخشی از حقیقت را می‌گویند، نه همه آن را.»

من با ملکه صحبت کردم. او می‌داند که این اشیاء دزدیده شده‌اند. او این را می‌داند و بار آن را به دوش می‌کشد. اما نمی‌تواند آنها را برگرداند. سیاست، اعتبار، غرور امپراتوری... همه چیز مانع اوست.

بنابراین او مصالحه می‌کند. او یک موزه ایجاد می‌کند. او برجسب‌ها را تغییر می‌دهد. آیا این کافی است؟ نه. اما این بهترین کاری است که او می‌تواند انجام دهد.

روزنامه‌اش را بست.

در ویتترین هایشان، اشیاء همچنان می‌درخشیدند. زیبا. گرانبها. دزدیده شده.

سخن پایانی

دفترچه‌های آن دهای (Dehai) سالم ماندند. این دفترچه‌ها ابتدا در صومعه ووفو (Wofu Monastery) پنهان شده بودند، سپس در طول آشفتگی‌های قرن بیستم در کتابخانه‌های مختلف پراکنده شدند و سرانجام در سال ۱۹۸۵ دوباره گردآوری و منتشر شدند. ارزش تاریخی آنها غیرقابل تخمین بود: آنها یکی از نادرترین توصیفات دقیق کاخ تابستانی را قبل از تخریب آن، از داخل، توسط کسی که از نزدیک همه جزئیات را می‌دانست، ارائه دادند.

دفتر خاطرات هنری روکس، که به نوادگانش به ارث رسیده بود، تا سال ۱۹۳۲ منتشر نشد. انتشار آن، بحث ملی در فرانسه در مورد استعمار و استرداد آثار هنری را برانگیخت. برخی روکس را به خاطر صداقتش ستودند؛ برخی دیگر او را به خیانت علیه ارتش فرانسه متهم کردند. یشمی که چن وی به او داده بود، با یک یادداشت توضیحی به موزه گیمه واگذار شد. این یشم امروزه در یک ویتترین کوچک با این کتیبه باقی مانده است: "سنگریزه یشم از کاخ تابستانی، اهدا شده توسط چن وی، باغبان، به هنری رو، ۱۸۶۲."

آگوست موران به دوران خدمت خود به عنوان معاون دریاسالار پایان داد. او همیشه از صحبت علنی در مورد کاخ تابستانی خودداری می‌کرد، اما در نامه‌ای خصوصی به پسرش در سال ۱۸۷۵ که در بایگانی خانواده یافت شد، نوشت: «من در تمام عمرم از دستورات اطاعت کرده‌ام. فقط یک بار باید نافرمانی می‌کردم. آن هم در اکتبر ۱۸۶۰ بود.»

سر هنگ دوما، به نوبه خود، دوران درخشانی را در جمهوری سوم سپری کرد. وقتی در سال ۱۸۹۰ روزنامه‌نگاری از او در مورد ماجرای کاخ تابستانی سوال کرد، او به سادگی پاسخ داد: «جنگ بود. در جنگ، آدم احساساتی نمی‌شود.» او در سال ۱۸۹۵ بدون ابراز کوچکترین پشیمانی درگذشت.

چن وی پانزده سال دیگر در پاریس زندگی کرد و به عنوان باغبان در پارک‌های مختلف در سراسر شهر مشغول به کار شد. او در سال ۱۸۷۷، تنها در اتاقی کوچک در مونسارتر درگذشت. پدر دوراند، که تا پایان از او مراقبت می‌کرد، گزارش داد که آخرین کلمات او این بود: «باغ‌ها... می‌خواهم باغ‌ها را ببینم...» ژنرال کوزین دو مونتوبان، که بعدها کنت پالیکائو شد، همیشه از اقدامات خود در چین دفاع می‌کرد. او که در سال ۱۸۷۰ به عنوان وزیر جنگ منصوب شد، مسئول شکست در سدان شناخته شد و زندگی خود را در گمنامی به پایان رساند.

در خاطرات خود که پس از مرگش منتشر شد، کمتر از سه صفحه را به لشکرکشی به چین اختصاص داد، بدون اینکه هرگز به غارت اشاره‌ای کند.

ویکتور هوگو به انتقادات خود ادامه داد. نامه سرگشاده او در مورد غارت کاخ تابستانی، که در چندین روزنامه اروپایی منتشر شد، به یکی از متون اساسی برای تأمل در مورد غارت فرهنگی در زمان جنگ تبدیل شد. این نامه هنوز هم در مباحث مربوط به استرداد اموال مورد استناد قرار می‌گیرد.

ملکه اوژنی موزه چینی خود را تا سقوط امپراتوری دوم در سال ۱۸۷۰ حفظ کرد. او که پس از شکست فرانسه به انگلستان تبعید شده بود، تلاش ناموفقی برای انتقال اشیاء به محل اقامتش در فarnبرو انجام داد. آنها در فونتنبلو باقی ماندند. در دفتر خاطراتش که پس از مرگش در سال ۱۹۲۰ کشف شد، او با وسواس به موزه چینی بازمی‌گردد و تردیدهای عمیق و فزاینده‌ای را در مورد مشروعیت مجموعه خود ابراز می‌کند.

موزه چینی‌ها در فونتنبلو هنوز وجود دارد. برچسب‌ها چندین بار اصلاح شده‌اند. در سال ۱۹۲۰، اشاره‌ای به «شرایط غم‌انگیز» این خرید اضافه شد. در سال ۱۹۶۰، در صدمین سالگرد، پلاک یادبودی نصب شد که «غارت» را تصدیق و «تاسف» را ابراز می‌کرد. از سال ۲۰۲۰ به بعد، برچسب‌ها به صراحت بیان می‌کنند: «این اشیاء از غارت کاخ تابستانی توسط نیروهای فرانسوی-بریتانیایی در اکتبر ۱۸۶۰ به دست آمده‌اند.»

در سال ۱۹۰۰، در جریان شورش بوکسورها، یوئن-مینگ-یوئن (یا آنچه که تا حدی بازسازی شده بود) بار دیگر غارت و ویران شد. ویرانه‌هایی که امروزه در پکن دیده می‌شوند، عمدتاً ویرانه‌هایی هستند که از آتش‌سوزی سال ۱۸۶۰ به جا مانده‌اند. دولت چین تصمیم گرفت آنها را به همان شکلی که بودند، به عنوان یادبودی از «قرن تحقیر» حفظ کند.

در دهه ۱۹۸۰، چین رسماً خواستار بازگرداندن آثار باستانی غارت‌شده شد. در سال ۲۰۰۹، در یک حراجی در پاریس، دو سر برنزی از برج فلکی چینی از کاخ تابستانی برای فروش عرضه شد. چین به شدت اعتراض کرد. یک تاجر چینی آنها را به قیمت ۲۸ میلیون یورو خریداری کرد و از پرداخت آن خودداری کرد و این امر یک حادثه بزرگ دیپلماتیک ایجاد کرد. این سرها سرانجام در سال ۲۰۱۳ بازگردانده شدند.

از آن زمان، چندین شیء توسط مؤسسات یا مجموعه‌داران خصوصی بازگردانده شده‌اند. اما اکثریت قریب به اتفاق آنها در فرانسه، انگلستان و سایر کشورها باقی مانده‌اند. موزه بریتانیا به تنهایی نزدیک به ۲۳۰۰۰ شیء چینی دارد که بسیاری از آنها از کاخ تابستانی آمده‌اند.

قطعات چینی مرمت شده توسط استاد دوبوا هنوز در فونتن بلو هستند. با گذشت زمان، ترک‌های آنها به نمادی از این تاریخ در هم‌شکسته تبدیل شده‌اند. دانشجویان هنر از چندین دانشگاه چین برای مطالعه آنها آمده‌اند و مجذوب این «مرمت صادقانه» شده‌اند که از پنهان کردن آسیب‌های روحی خودداری می‌کند.

در سال ۲۰۱۵، یک پروژه بازسازی دیجیتالی کاخ تابستانی توسط محققان چینی و فرانسوی آغاز شد. آنها با استفاده از توصیفات آن‌دهای، یادداشت‌های روکس، نقاشی‌های وبرگمن و عکس‌های دیزدری، موفق شدند بخش بزرگی از کاخ را به صورت مجازی بازسازی کنند. نتیجه به طور همزمان در پکن و پاریس در سال ۲۰۱۸ ارائه شد. واکنش‌ها از هر دو طرف بسیار زیاد بود. برای بسیاری از چینی‌ها، این اولین باری بود که می‌توانستند یوئن-مینگ-یوئن را قبل از تخریب آن "ببینند".

در سال ۲۰۲۳، هیئتی از دانشجویان چینی به عنوان بخشی از یک برنامه تبادل فرهنگی از موزه فونتن بلو بازدید کردند. یکی از آنها، در حالی که به قطعات چینی مرمت شده با ترک‌های قابل مشاهده‌شان نگاه می‌کرد، به زبان ماندارین (که بعداً توسط مترجم ترجمه شد) زمزمه کرد: «حداقل آنها در مورد ترک‌ها دروغ نگفتند.»

دیگری افزود: «آنها جای زخم‌ها را نگه داشتند.»

شاید این یک آغاز بود. نه آشتی - ضربه روحی آنقدر عمیق بود که دیگر قابل جبران نبود. نه بخشش - چطور می‌شد نابودی یک گنجینه فرهنگی غیرقابل جایگزین را بخشید؟ بلکه اذعان متقابل به آنچه اتفاق افتاده بود. پذیرش اینکه تاریخ را نمی‌توان بازنویسی کرد، فقط می‌توان آن را فهمید.

بحث بر سر استرداد همچنان ادامه دارد. در فرانسه، این بحث تفرقه‌انگیز است. برخی معتقدند که اشیاء باید در فونتن بلو باقی بمانند، جایی که از آنها نگهداری می‌شود و در دسترس عموم قرار دارند. برخی دیگر معتقدند که تنها عمل اخلاقی قابل قبول، استرداد کامل به چین است. برخی دیگر نیز پیشنهاد مصالحه می‌دهند: وام‌های بلندمدت، مالکیت مشترک آثار، موزه‌های مشترک.

در چین، کاخ تابستانی به یک نماد ملی تبدیل شده است. هر ساله در هجدهم اکتبر، سالگرد آتش‌سوزی سال ۱۸۶۰، مراسم یادبودی در محل ویرانه‌ها برگزار می‌شود. دانش‌آموزان برای گذاشتن گل به آنجا می‌آیند. سخنرانان از «صد سال تحقیر» و تولد دوباره چین یاد می‌کنند.

آن‌دهای در آخرین دفترچه یادداشتش نوشته بود: «هرگز فراموش نکن.»

چین فراموش نکرده است. اشیاء موجود در موزه فونتن بلو، حتی اگر نگهداری شوند، حتی اگر مورد تحسین قرار گیرند، همچنان نمادهایی از یک زخم التیام نیافته هستند. آنها سوالاتی را مطرح می‌کنند که فراتر از مسئله ساده مالکیت است: چه کسی تصمیم می‌گیرد چه چیزی متعلق به «میراث بشریت» است؟ آیا فاتحان حق دارند فرهنگ مغلوبان را از نو تعریف کنند؟ آیا حفظ میراث می‌تواند سرقت اولیه را توجیه کند؟

هنری روکس در دفتر خاطرات خود نوشته بود: "این اشیاء متعلق به ما نیستند. اما ما اکنون نگهبان آنها هستیم."

صد و شصت سال بعد، این عبارت طنزین متفاوتی پیدا کرده است. آیا قیم‌ها می‌توانند صرفاً با گذشت زمان به مالکان مشروع تبدیل شوند؟ یا اینکه مسئولیت قیمومیت در نهایت شامل مسئولیت جبران خسارت نیز می‌شود؟

تاریخ هنوز حکم خود را صادر نکرده است. شاید هرگز هم صادر نشود. اما یک چیز قطعی است: اشیاء موجود در موزه چینی فونتن بلو صرفاً آثار هنری نیستند. آنها شاهد هستند. شاهد آنچه در اکتبر ۱۸۶۰ اتفاق افتاد. شاهد تکبر امپراتوری. شاهد خشونت فرهنگی.

و آنها همچنان در ویرین‌های طلاکاری شده خود، زیر نور کم‌سوی قلعه، منتظرند.

آنها منتظرند تا عدالت اجرا شود. به هر طریقی. بالاخره یک روزی.
